

سالم!

تازه یادم افتاد کسی خونه نیست هه! خسته و کوفته کیفمو گذاشتم ر. میل و ولو شدم! اههههه! اخه
چرا این ماموریت به من افتاد؟ ای خدا از بچگی هم شانس نداشتم اگه داشتم که... خوب قبل از هر
چیزی خودمو معرفی میکنم من سروان مروارید سپهری هستم ۲۲ ساله که با عموم که الان حکم
پدری رو به گردنم داره زندگی میکنم یعنی سرهنگ امیرعلی سپهری. وقتی ۴ سالم بوده پدر و

مادر من طی یک نقشه برنامه ریزی شده در جاده ی تهران-شمال مورد حمله قرار میگیرند و شهید میشوند منو اون موقع خونه ی عموم اینا گذاشته بودند. اره درسته پدر من هم پلیس بوده. پلیس خیلی راحت طی تحقیقات متوجه میشه که همون باندی پدر و مادر من رو به قتل رسوندن که پدر من در رو کرده دستشون داشته و به اطلاعات عظیمی راجه اون رسیده بوده اون که میفهمن پدر من وانشون در درستر درست میکنه تصمیم به قتلش میگیرن. بعد از مرگ اون عموم که منو خیلی دوست داشته و همسر و فرزندشم توسط همین باند به وسیله ی ماشین کشته میشوند سرپرستی منو به عهده میگیره عموم از همون موقع منو مثل فرزند خودش بزرگ میکنه و تصمیم میگیره زندگی خودش رو وقف من و انتقام از اون باند عظیم کنه اما هنوز بعد از ۱۸ سال هنوز موفق نشده و طی گزارشات جدید رئیس اون باند مرده و پسرش به جاش گروه رو رهبری میکنه عموم از سن ۶ سالگی من رو به کلاس های تکواندو و جودو و کاراته میفرسته چون تصمیم داشته منم وارده شغله خودشو کنه حدود سه سال رو جهشی تو مدرسه خوندم چون هوش و استعدادم واقعا ستودنی بوده تو سن ۱۵-۱۶ سالگی وارد دانشگاه افسری شدم و بعد از اون عموم که الان بابام صداش میزنم منو وارد حرفه ی خودشون کرد الانم که به خاطر موفق شدن تو چند ماموریت عظیم سمت سروانی بهم محول شده در اصل منم برای این که از اون باند انتقام خون خانوادم رو بگیرم وارد این حرفه شدم.

والله ای باز یادم افتاد ای خـــــدا... امروز بهم یه ماموریتی خورده میدونید چیـــــه؟ امروز بابا بهم گفت که جدیداً متوجه شدن که توی دانشگاه... مواد بین بچه ها پخش میکنن بهم ماموریت خورده به عنوان یک دانشجو وارد دانشگاه بشم و اون گروهی رو که این کارو میکنن شناسایی کنم... از فردا باید وارد دانشگاه بشم میون اون دانشجوهای کودن. جیـــــغ با صدای زنگ در از فکر و خیالاتم بیرون اومدم! ای وای من لباسام عوض نکردم که. سریع دویدم و درو باز کردم که با چهره ی گوگولیه بابا یا همون عمو امیرعلیم مواجه شدم.

-سلام بابایی

-سلام به دختر گل خودم مروارید هر وقت بهم میگی بابا جون میگیرم

-بابای ی

-جوووووونم

با خنده وارد خونه شدیم

بابا-دخترم چرا لباساتو عوض نکردی زود عوض کن بیا کارت دارم

-چشم بابایی

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم نشستم بغله بابا

-جونم بابای؟

-دخترم میخواستم راجبه اون ماموریت باهات صحبت کنم

-بفرمایید بابا جون

-بین وارد دانشگاه که شدی طبق توضیحاتی که قبلا واست دادم میگی از دانشگاه...توی اصفهان
انتقالی گرفتی اینجا تو تهران و چند ترم اینجا مهمانی اونجا یکی دیگه هم بهت کمک میکنه و با
هم باید این ماموریت رو پیش ببرید

-هـــــان؟کی؟

-بچه جان هان چیه؟

-یه واژه با سه حرف.بعدم یه خنده ی گشاد زدم

عمو خندید و گفت برو دخترپرو

-این شخصی که میخواد به تو کمک کنه از جای دیگه ای میاد و خیلی حرفه ای هست یعنی
سرگرد ارمین کامیاب

-ایش درجش از من بالاتره!ولی چشم حواسم هست

-سعی کن اونجا به کسی اعتماد نکنی در ضمن لنزقهوه ای میذاری اسلحه ات هم همیشه
همراحت باشه گردنبندت هم که ردیاب داره همیشه گردنت باشه

-چرا لنز؟

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه دخترم الانم بر بخواب که واسه فردا باید زود پاشی بری ساعت
کلاساتم که بهت دادم

-چشم بابا شب بخیر

-شبه تو هم بخیر دخترم

راه افتادم سمت اتاقم. از بچگی عمو منو چندین کلاس زبان ثبت نام کرده بود یعنی انگلیسی -
فرانسه -المانی -ایتالیایی اووووووف با بدبختی یادگرفتم! فکر نکنید اسون بوده پیانو و گیتار و ویولن
هم میتونم بزنم

والای باز به فکر فردا افتادم رفتم زیر پتو اول یه فاتحه واسه پدر و مادر خوندم بعدم به اغوش
خواب رفتم...

صدای زنگ ساعت گوشیم داشت دیوونم میکرد. اصلا این چرا الان داره زنگ میزنه؟ یهو هوشیار
شدم والای امروز روزه دانشگاه و مصیبتت اخه خودم این همه رفتم دانشگاه بسم نبود اینم اضافه
شد اصلا از محیط دانشگاه خوشم نمیومد دسته خودم نبود والای دیرم شد ساعت الان هشته من
نه کلاس دارم! سریع رفتم مسواک زدم و صورتمو شستم بعدم نشستم که به صورته محترم
رسیدگی کنم اول از همه لنزم رو گذاشتم و فقط یه برق لب به لبای سرخم زدم همینم زیادی بود
من دختر بسیار هلوویم! اعتماد به لوسترم تو حلقم. خوب میریم سر توصیف خودم! خوب بنده چشم
یه چیزی تو مایه های سبز -ابی -توسییه که هر دقیقه یه رنگ میشد البته به رنگ لباسم ربط داره
ها ولی فکر کنم در اصل ابیه من داره دیرم میشه اون وقت دارم خودمو تجزیه تحلیل میکنم! خوب
موهامم که قهوه ای روشنه یعنی خیلی روشن و براق با رگه های طلایی. فر درشتم که هست انگار
که بایلیست کشیدم تا پایین کمرم میرسه که دیگه دارم از دستشون دیوونه میشم چون خیلیم
پرپشته واقعا نگه داریشون سخته اگه به خودم بود الان صد دفعه از ته زده بودمشون ولی چه
کنیم که بابا عاشقه موهامم و نمیداره. لبای غنچه ی سرخی هم دارم کلا خیلی خوشگلم یعنی همه
این طور میگویند و من همیشه از این بابت خدا رو شکر میکنم.

خوب موهامم فرق کج کردم یه ذره اش هم ریختم تو صورتم بریم سراغ انتخاب لباس یعنی لذت
بخش ترین بخش کار!

یه شلوار مشکی تنگ و یک مانتوی سورمه ای خیلی خوگشل که اندامو به رخ میکشید تنم کردم
یک مقنعه مشکی هم سر کردم

اووووووف چه جیگری شدممممم

کفشای ادیداس سورمه ایم رو هم پوشیدم و پیــــــــــــــــش به سوی بدبختی!

سریع احترام گذاشت که من شخصا گر خیدم. اخی این چه وضعشه وسط خیابون ترسیدم خوب!

—ببخشید جناب سروان خواهش میکنم من عذر میخوام

جمله بندیت تو حلقم بیچاره چه قدر هول شده که حرف زدنشم یادش رفته اوخــــی!

—اقا برو اونور من کار دارم دیگه همچین رفتاری با هیچ کس ازت سر نزنه چون اون موقع راحت از این موضوع نمیگذرم

سریع رفت کتار منم شوار شدمو گازشو گرفتم تا رسیدم به دانشگاه از شانسه خوبم یه جای پارک خالی بود سریع ماشینو پارک کردم و وارد دانشگاه شدم...

خوب حالا کلاسم کدومه؟ ای خدا... با بدبختی کلاسمو یافتم اوه اوه ساعت که ۹:۱۵ میباشه حالا چه کنممممممم؟

سریع در کلاسو زدم و وارد کلاس شدم همه ی نگاه ها چرخید به طرفم! وا اینا چرا این جوری نگاه میکنن؟ مگه جن دیدن؟

—میتونم پیام تو؟

—به ساعتتون نگاه کردین؟ میدونید چنده؟

—شما منو سر پا نگه داشتین که این سوالو ازم پرسین؟ نشسته هم میتونم ساعتو بهتون بگم! درضمن ادم مهمونشو دم در نگه نمیداره یه تعارفی چیزیه... اخه من این جا مهمانم

بچه ها داشتن با لبخند به زبونه درازم نگاه میکردن. خو چیکار کنم؟ باید شادو شنگول نشون بدم دیگه

استاد فکر کنم بهش برخورد چون داشت رنگ عوض میکرد. مری دیوونه مگه افتاب پرسته که رنگ عوض کنه؟

—نخیر من خودم ساعت دارم نمیخوام ساعتو از شما بپرسم بعدم مهمون این قدر پرو نوبره والا!

—استاد داشتیم؟ پزه ساعتتون و به من میدید؟ منم ساعت دارم! ااا ولی پز نمیدم اخه خیلی خجالتیم فکر کنم شما هم فهمیده باشی بعدم درست فهمیدین من نوبره بهارم

بعدم یه لبخند شیطون زدم

—البته از شواهد معلومه چه قدر خجالتی هستین شما رو ول کنن میای منم میزنی به خدا
!بعدم من پز ندادم خبر دادم

— استاد دور از جونم! من مگه از نمرم سیر شدم که شما رو بزخم شاید اگه معلم نبودین اونم
شاید ولی الان نچ از نمرم سیر نشدم بعدم خبرتون رو دوباره ساعت دریافت
کردم اجازه نشستن صادر میکنید به جونه شما نباشه به جونه خودم خسته شدم
دیگه همه داشتن میخندیدن استادم خندش گرفته بود

—بله اگه تا صبحم با شما بحث کنم شما یه جوابی تو استین دارین بفرمائید تو

—الان صبحه استاد باید میگفتین تا شب. شرمنده اخلاقه ورزشیتونم که سوتی رو گرفتم بعدم
درسته استین من زیادی گشاده کلماته توش زیادن هی میخوام تنگش کنم یادم میره. ای دله
غافل! الانم با اجازه میام تو

با صدای بلند گفتم یاالله و وارد کلاس شدم

دیگه بچه ها ولو شده بودن استادم خندش گرفته بود و با گفتن بفرمائید از جلو در کنار رفت

با چهره ی متفکر وسط کلاس ایستاده بودم

—خوب حالا افتخار به کدوم صندلی بدم روش بشینم؟

صدای بیا اینجای پسرا با دخترا قاطی شد

—یه مین سکوت بفکرم! اهـان واسه این که دعوا نشه جای استاد میشینم! بعدم با یه قیافه گربه
شرکی زل زدم به استاد و مظلوم نگاش کردم یهو پقی زد زیره خنده بیشوووور

—خیلی پرویی به خدا برو بشین که اگه بگم نه تا شب باهام بحث میکنی که قبول کنم

اورین این چه خوب منو شناخته ها اورین اورین سووووووووت برا این استاده خفن. میخوره ۲۶ یا
۲۷ سالش باشه چه قدرم خوشجله شیطون! ای مروارید بی هیا هیزرز! چشای مشکیش منو کشته
هاااا مثله شب سیاهه لامصب ادم توش گم میشه ولی نیدونم چرا حسه جالبی بهش ندارم یه
جورایی مورمورم میشه وووی!

—من به این مظلومی استاد اخه این چه حرفیه؟

بعدم رفتم نشستیم رو صندلی استاد

استاد با خنده گفت خیلی رو داری به خدا بعدم تک سرفه ای کردو ادامه داد جوب دیگه میریم سره درس!

شروع کرد به درس دادن منم داشتم با دقت گوش میکردم یهو وسطه درس دادنش گفت راستی معرفی نکردین خودتونو!

-صبح بخیر استاد! به نام خدا بنده مروارید س...

اومدم بگم سپهری که لال شدم داشتم سوتی میدادما!

-س...سینایی هستم!

-خوب از کدوم شهر مهمان شدین این دانشگاه به این مشهوری؟

-استاد یه ذره هندونه بذارین زیره بغله دانشگاهتون! من از اصفهان اومدم تهران چون حس میکردم پایتخت محله بهتری برای انجام کارای بزرگ و پیشرفت های عظیمه

-حرفت درستیه در هرصورت خوش امدی

-میسی نه... یعنی مرسی

تک خنده ای کرد و گفت به ادامه درس میرسیم. تا اخره کلاس داشت مثله بز کوهی درس میداد! خاک تو سرم که خل شدم رفت! اخه مگه بزه کوهیم درس میده؟ مری جون خوب میشی عزیزم زیاد به خودت فشار نیار!

-استاد ترو خدا لاقل این ۵مینه اخرو بیخیال درس دادن شین من مخم داره فوت میشه از فشار زیاد یه استراحت بدین دیگه!

مثله این که حرفه دله همه رو زدم چون تا حرفم تموم شد همه های استاد راست میگه و استاد استراحت بدین و این چیزا شروع شد

-باشه کلاس تمومه میتونید این ۵مینه اخرو برید

سیل تشکرات به سوی استاد جاری شد ددد منم سریع از میون جمعیت جیم زدم اومدم بیرون! اخیشششششششششسته شدما برم یه چیزی بکوفتم. کوفت چیه بی ادب میل کنم! اهان بله

وجدان جان منظوم همون بود. در حاله بحث و جدال با خودم بودم که یه دختره با نمک جلوم ایستاد! بی ادب این همه جا باید حتما میومد جلو من مثله درخت سبز میشد؟ بزnm لهش کنم؟ خوب شاید کاری داره؟ اره احتمالش هست! کنجکاو زل زده بودم به دهنش که صداش درومد! ای جون بکنی بنال دیگه از فوزولی پکیدمممممم

دختر مرموزه درختیه گفت سلام

—علیک

—منو یادت میاد مروارید؟

با اخم و تمرکز زوم کردم رو صورتش بلکه فرجی شود شروع کردم به سرچ کردنش تو ذهنم اهان یادم اومد! من چه باهوشممممم برم یه اسفندی دود کنم واسه خوده خوشمله باهوشم! اعتماد به سقفو جونه داداش حال میکنی؟ این دختره دوست دوران بچگی و دبستان و راهنماییم بود عزیزم ——— مثله خواهرم بود ولی از وقتی خونشون رو عوض کردن از هم دور افتادیم و دیگه خبری ازش نداشتیم چه روزایی بودا. جوانی کجایی که یادت بخیر! تو خاطراتم داشتیم شنا میکردم که یهو دیدم ای دله غافل توش غرق شدم! یهو دیدم با شدت یکی بغلم کرد تو هنگه این حادثه بودم که دیدم دارم ابلمو میشم دیر بجنبم له میشم تو این لحظات سخت بودم که شوک دیگه هم بهم وارد شد دیدم دختره منو تو بغلش گرفته و های های داره گریه میکنه چشام گشاد شد! داره گریه میکنه چرااااا! اشکش که دمه مشکشه؟ خاک تو سره بی احساسه بی عاطفت کنم مری دیوونه

یهو گفت خیلی نامردی که منو یادت نمیاد مروارید

—صدف اجی له شدم جیگر یه ذره یواش تر دارم پودر میشم جونه داداش

یهو صدای گریش قطع شد و گفت میدونستم منو یادت نمیره اجی

—اره معلومه یادم نمیره (اره ارواح عمم) حالا میشه ولم کنی؟ ابلمو شدم

به خدا نفسم داشت بند میومد چه زوری داشت لامصب

یهو منو ول کرد و شرمنده گفت ببخشید بس که هیجان زده شدم تو رو هم ناکار کردم

لبخندی زدم و گفتم اشکال نداره باو

بعد از اظهار دلتنگی و ماچ و بوسه و ابیاری شدنم توسط صدف سریع گفتم صدف بیا بریم به کافی شاپی چیزی ابرومون رفت!

صدف هیننی گفت و سریع گفت اصلا حواسم نبود

حالا شانس آوردیم کسی اون ورا نبود وگرنه معلوم نبود چه صفحه هایی که پشته سرمون نمذاشتن.

—پیا بریم بیرون از دانشگاه صدف

—بریم راستی ماشین داری؟

—ارہ گلی بیا بریم

سوار ماشینم شدیمو به سمته یک کافی شاپ دنجی که پاتوقه خودمو دوستای دانشگاهم بود حرکت کردم که یهو صدف پرسید

—مروارید تو که چشمت ابی بود یس اینا چیه دختر؟

سريع هول شدم وای حالا چی بگم بهش؟ صدف دختره خیلی باهوشیه

چیز... چیزه میدونی صدف رنگش الان که بزرگتر شدم زده تو ذوقم زشت شده دیگه دوسش ندارم واسه همین این لنزرو میدارم

صدف مات و مبہوت از چرت و پرتای من موندہ بود! اخہ این دری وریا چی بود کہ من گفتم؟ کدوم شاسی باور میکنہ اخہ؟ حالا خدا رو چہ دیدی شاید صدف باور کرد منتظرہ عکس و العمل صدف بودم کہ بھو گفت

-خ_____لی دیوونه ای احمق یادمه چشای تو تو مدرسه تک

بود الحق که دیوونه و ناشکری

با لحنه نه چندان دوستانه ای گفتم

—صدف جون وقتي چيزيو نميدوني خواهشا اظهار نظر نكن

من ناشکر نبودم هیچ وقت نبودم اگه بودم وقتی پدر و مادرمو از دست دادم ناشکری میکردم رو این حرف شدیدا حساس بودم به خصوص که من همیشه هم شاکر خدا بودم

صدف که از لحنه من جا خورده بود با لحنه شرمنده ای گفت

-منظوری نداشتیم به خدا مروارید

-من اگه ناشکر بودم وقتی پدر و مادرم از دست دادم قید خدا رو میزدم صدف دیگه راجبه این موضوع بحث نکن نمیخوامم هیچ کس تو دانشگاه متوجه رنگه چشم شه پس لطفا جار نزن خیلی عصبی شده بودم و کنترلی رو حرفام نداشتیم یاده پدر و مادرم برام زنده شده بود و تحملش سخت بود

صدف با صدای لرزانی گفت

-مروارید منو این جوری شناختی؟ دهن لق؟ من همیشه راز دارت بودم یادت رفته؟

چرا داشتیم دقو دلیمو سره صدف بیچاره خالی میکردم؟ خاک تو سره نامردم کنن که باعثه رنجشش شدم صدف همیشه مثله خواهرم بود همیشه راز داره من بود چطور تونستم همچین حرفی رو بهش بزنم؟ اههههههه لعنت به من لعنت

با پشیمونی گفتم

-ساری صدف یک ان یاده پدر و مادرم افتادم کنترلمو از دست دادم شرمنده واقعا شرمنده

تو همین لحظه جلو دره کافی شاپ توقف کردم که صدف سرمو تو اغوش کشید و گفت میدونم اجی خودتو ناراحت نکن من هیچ وقت ار حرفای تو دلگیر نمیشم چون قلبه مهربونتو میشناسم فدات شم

از این همه بزرگواری صدف قلبم به درد اومد و منم سفت بغلش کردم

بعد از چند لحظه برای تغییر جو گفتم ایشششششش جمع کن بساطتو ضعیفه بریم تو که گشنمه

صدف پقی زد زیره خنده و شد همون صدفه شوخه تو مدرسه ها

-بریم نفله

با خنده از ماشین پیله شدیم و وارد کافی شاپ شدیم و دنج ترین جای ممکنو انتخاب کردیم و نشستیم و بعد از دادنه سفارش قهوه و کیک میخواستیم شروع به صحبت کنیم ولی قبلش خیره شدم به صدف. صدف خیلی تغییر کرده بود واسه همین اول نشناختمش خوشگل تر شده بود صدف

چشملی قهوه ای تیره با پوسته نه سفید نه سبزه بود یه چیزی تو مایه های سفید و سبزه بود با لبای غتچه لی و موهای هم رنگه چشاش و جثه ای ظریف

-خوردی منوووووو

خونسرد گفتم:

– مگہ خوردنی هستی؟

اومد جوابمو بده که سفارشارو اوردن که اونم دیگه بیخیالش شد

—مروارید خیلی خوشگل شدیا بلا

جرئه ای از قهومو خوردم و گفتم: بودم هانی

—بر منکرش لعنت

-بہہہہہہہلہ دیہ۔چہ خبر از یدرو و مادرت اجی صدقم؟

اهی کشید و گفت طی یک تصادف فوت شدن

خیلی ناراحت شدم واقعا دوسشون داشتم خیلی به من محبت کرده بودن

-واقعا متاسفم اچي پس الان کجا زندگي ميکني؟

با همون بغض تو صداش گفت

—پیشہ مادر بزرگم

—بمیرم واست

– خدا نکنه مری خواسته خدا بوده ولش از خودت بگو هنوز پیشه همون عموتی که بهش میگی بابا؟ درسته؟

—اره گلم

—چی شد که سر از اصفهان در آوردی؟ گفתי از اونجا انتقالی گرفتی دیگه درست؟

خدایا منو ببخش که مجبورم دروغ بگم شاید یه روز همه چیرو به صدف گفتم ولی الان وقتش نیست

-اره راستش با بابا تصمیم گرفتیم یه چند وقتی از تهران دور شیم بلکه این خاطراته تلخو فراموش کنیم چند سالی اونجا بودیم که من دانشگاه قبول شدم چند ترمی اونجا بودم که به بابا گفتم دوباره برگردیم تهران اونم قبول کردو گفت چند ترم مهمان باشم که اگه دوباره خواستیم برگردیم مشکلی نداشته باشه اگه نتونستم عادت کنم و راحت نبودم دوباره برمیگردیم

صدف نمیدونست بابا پلیسه یعنی هیچ کس از همسایه ها و این ور و اون ور نمیدونستن بابا و عمو با هم چند تا کارخونه شریکی داشتن که بعد مرگه پدرم سهمش به من رسید و عمو سهممو به نامم کرد و همیشه سوده کارخونه ها رو به حسابم میریزه و نمیزاره بهشون دست بزنم میگه تو مثله دخترمی و خودم خرجتو میدم اون پول بمونه واسه بعده مرگ من. واقعا هیچ چیزم برام تا الان کم نداشته الهی که من فداش شم

-مرییییی نریا همین جا بمون من خیلی تنهام تازه پیدات کردم ...

بعدش یه قطره اشک از چشمش چکید... بمیرم واسش که این قدر درد کشیدس دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم منم تازه پیدات کردم و مطمئن باش به این اسونیا تنهات نمیدارم و ولت نمیکنم

صدف لبخندی زد و دستمو فشرد

واقعا از پیدا کردنش خوشحال بودم

بعد از خوردنه قهومون عزمه رفتن کردیم

-صدف پاشو بریم دیگه دیر شد

-بریم

نذاشتم صدف حساب کنه و خودم حساب کردم و بعدم به طرفه ماشین حرکت کردیم

-صدف ادرس بده میرسونمت

-مزاحم نباشم؟

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم واسه من ادای ادمای مودب و در نیار نکبت

صدف در حالی که گردنشو میمالوند گفت

—خاک تو سرت مرواریده خر دستت چه سنگین شده بیشعووووور اصلا باید با تو مثله عمله ها
حرف زد لیاخته خوب حرف زدنو نداری که اصلا وضعیته گمشو برو...ادرسو داد

اینهههههه همین صدفو میخواستم که گیر اوردم

با خنده ماشینو روشن کردم و راه افتادیم وسط راه کلی صدف با اهنگ ادا اصول درآورد که مرده
بودم تو مدرسه همیشه منو صدف شر ترین بودیم البته اول من بعد صدف همیشه هر اتفاقه شومی
میافتاد اول به اکیپ ما گیر میدادن اخه ۴ نفر بودیم من و صدفو مژده و مژگان که دو قلو غیر
همسان بودن —راستی چه خبر از مژگان و مژده؟

یهو صدف با هیجان گفت

—یه خبر خوففففففففففف! خوب شد یادم انداختی این دو تا پت و متم تو دانشگاهه ما هستن!

خیلی شوکه شدم واقعا خوشحال شدم با جیغ گفتم:

چ————ی؟ درووووووووووووووغ

صدف که از صدای جیغه من جا خورده بود گوشاشو سریع گرفت و چهرشو کرد تو هم

—چته دیوونه! من گوشامو لازم دارم!!!!!! بعدم که این قدر شوقو ذوق نداره که من هر روز این قدر
از دسته این دو تا حرص میخورم که میخوام هر سه مونو با هم بکشم شرای دانشگاهیم که فکر
کنم با اومدن تو همون یه ذره کنترلی که رو رفتارمون داشتیم از دست بدیم و اگه بخوایم این
جوری ادامه بدیم از دانشگاه شوتمون میکنن یی————رون!

به این جا ش که رسید غش غش خندیدو گفت: اتفاقا چند وقت پیش داشتن از تو حرف میزدن و
ارزوی دیدنه تویه تحفه رو میکردن! کجان که ببین که رو سرمون نازل شدی! فکر کنم از
خوشحالی زیاد ۲ تا سکنه رو رد کن!

من که حسابی سره کیف بودم انگار که به خر رانی داده بودن ذوقیده بودم برای همین رو به صدف
با هیجان بالایی گفتم:

—و!!!!!! ای اگه بدونی چقدر دلم براشون تنگولیده بود بعدم نکبت از خدات باشه که این فرشته
اسمونی از اسمون واستون نازل شده! راستی پس امروز کجا بودن؟

-دیروز مژگان حالش خوب نبود اومد دانشگاه فکر کنم سرما خورده بود میدونی که یکی از اینا
مریض شه اون یکی هم صد در صد میگیره پس احتمال میدم هر دوشون الان تو تخت خوابشون
باشن

-بهشون نگو که منو دیدی فردا دیدنه چهره های بهت زدشون حالش بیشتره!

-ارهههههههههه شوکه میشن در حده بنز

به اینجا که رسید وارد کوچه ی صدف اینا شدیم

-همین کوچس دیگه؟

-اره عزیزم همون خونه در مشکیس

-اوکی

جلوی در نگه داشتمو گفتم: خوب دیگه شرت کم

-منظورت همون خیر بود میدونم هانی! بیا بالا باو فکر کردی میدارم همین جوری بری؟؟؟؟

-نه منظورم که همون شر بود ولی باید برم خونه گرسنمه

یهو صدف چشاش برقی زد و گفت: پس باید ناهار بیای خونه ی ما بخوری بدو پیاده شو

مرواریددددد

اه بهونه بهتر از این نبود اخه؟ بابا باید برم اداره! حالا جوابه اینو چی بدم من! میتروسم ناراحت شه

خوب منم که گشنمه میرم یه دلی از غذا در میارم یه ناهار مجانیم میوفتم دیگه زودی هم میام

بیرون اره همینهمهههه

-باشه برو من ماشینو پارک کنم میام

با ذوق و شوق گفت: نیچونیا بدو بیا

خدایا ببین سابقم پیشه اینم خرابه

لبخند عریضی زدم و گفتم: باشه بابا اومدم

سریع ماشینو پارک کردم و وارد شدیم.خونه ی صدف اینا تو طبقه ی سوم یه ساختمان ۵ طبقه بود.بعد از پیاده شدن از اسانسور تو طبقه ی سوم صدف سریع کلید انداخت و درو باز کرد و رفتیم داخل

صدف:مامانیییییییی کجایی که مهمون داریم

با صدای داده صدف مامانیه صدف سریع از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:بچه چه خبره مگه سر آوردی؟

این دفعه من جوابشو دادم:بله سره دوستش مرواریدو آورده سلام مامانیه صدف مامانیه منم میشید؟

خدا میدونه که چقدر این زنه دوست داشتنی رو دوست داشتم اون موقع ها خونه ی صدف اینا زندگی میکرد منم که هر روز تلپ بودم اونجا واسه همین همیشه منو صدف پیشه مامانی بودیم اونم ماهارو خیلی دوست داشت فکر نمیکردم که منو یاد باشه

-سلام دخترم خدا نکنه بله که مامانیه شمام میشم

سپس رو به صدف که میخواست یه چیزی بگه گفت:صدف دوستتو معرفی نمیکنی؟چهرش خیلی اشناس مادر

صدف با شور و ذوق گفت:مامانی این همون مرواریده که همیشه خونه ی ما بود همیشه با هم بودیم همیشه...

مامانی نداشت ادامه حرفشو بگه و سریع گفت:وایییییی باورم نمیشه اون دختره شرو شیطان این قدر بزرگ شده باشه

و سریع با یه حرکت منو تو اغوش کشید.تو اغوشش حسه خیلی خوبی داشتم که یهو این صدفه پارازیت خودشو انداخت وسط

-همههمهههوی مروارید بیا این ور ببینم که هنوز دو مین نشده اومده داری مامانیمو ازم میگیری؟؟؟؟

با خنده از اغوشه مامانی جدا شدم و رو به صدف گفتم:کور شود انکه نتوان دید

صدف به طرفم خیز برداشت که مامانی سریع اومد جلومو رو به صدف با اخم ساختگی گفت:

-اینن چه طرزہ پذیرایی از مهمونه؟ غذا هم سرد شد بذارید بعدہ غذا الانم برید لباساتونو عوض کنید

هر دو چشمی گفتیمو به طرفه اتاقه صدف حرکت کردیم وارد اتاق که شدیم خودمو انداختم رو تخت و گفتم

—چه ملوسه اتاقت

—مثله صاحبش

— عزیزم اینجا دستشویی نیستااا

سریع یه بالشت برداشتو خواست پرتاب کنه سمتم که سریع گفتم: تو رو خدا بعد غذا گشمنه بزار انرژی داشته باشیم

صدف که قانع شده بود چشم غره ای واسم رفتو گفت بعدن به خدمت میرسم

با خنده لباسامونو در آوردیم خوبه که همیشه زیر مانتوم لباسه خوب تنمه ها!!!! یوووووووووف

وارد اشیزخونه که شدیم بوی قرمه سبزی مستم کرد

-دسته گلت در نکنهههههههههههه مامانی من که مردم از گشنگی!

سریع نشستمو یه بشقاب برای خودم غذا کشیدمو تا تهشو خوردم

صدق: نتر کی

-تو حواست به خودت باشه نه منہ باری چون باریا نمیترکن

—پاشوبابا بریم بیرون بسه خوردن

بلند شدم و از مامانی تشکر کردم با صدف رفتیم رو مبلا نشستیم

هی وای من! من دیرم شددددددد یهو سیخ شدم

—صدف باید برم دیرم شده واییی الان بابا میاد

—یه ذره دیگه بمون خوب

- با عجله از جام یاشدمو گفتم مرسی صدفی بازم مزاحمتون میشم

سریع چادر مو جلوشو با دست گرفتم که معلوم نشه یلیسم نمیدونم چرا دلیم نمیخواست بدونه

صورت‌ه پسره رو نمیتونستم درست بینم چون تو تاریکی بود ولی برقه چشماش که با شیطنت بهم
زل زده بودو کامل تشخیص دادم!یهو یاده موقعتم افتادم!

هوا که تاریکه نکنه منو بدزده؟؟؟؟؟ خاک تو سرت مری مثلا پلیسی! اره خواست کاری کنه یه فیلیپینی میزنم فکش بیاد پایین! شیر هه هه هه هه هه مروارید!

اصلاً چرا من دارم جو الکی میدم ما الان جلو یاسگاهیم این که غلطی نمیتونه کنه!

یا باب الحوائج اصلاً این کیه؟ سریع به خودم اومدم و شدم همون مروارید یلس و جدی!

سریع پھ احم کردم کہ صورتھ با جذبہ نشون بدہ جذبہ تو حلقہ خودمممممممممم

—اِقا اولا سننه مربوط که فحشام تموم شد یا نه؟دوما نخیر تموم نشده هنوز امواتش مونده اونا رو

هم فروش بدم تموم میشه الانم برو مزاحمه کاره من نشو! ضمنا ادم وقتی میخواد با یک بانوی

محترم حرف بزنه عین جن از پشت سر نمیپیره که طرف سکتہ رو بزنه!

یهو تلیی زد زیره خنده!

[illegible]

با این که چهر شو درست نمیدیدم اما چه خو گشل میخندید! مری بیحیا شدی جدیدنا!!!!!! چشا

درویشششششششششش

یسره بریده بریده میون خندش گفـت:

—میخواص... تم به خاط... رہ توہینات یہ چیزہ خفن بہت بگم ولی خدائیش خیلی باحالی!

این چی گفت؟ اصلاً به این چه؟

—چی میگی تو مستی یارو؟ تو تهشی یا سرش که دخالت میکنی؟

—نچ من هوشياره هوشيارم بعدم سرو ته چي؟

يارو شاسيه ها!

—بابا نابغه پیا ز دیگه!

اول نگر فت چي ميگم بعدش دوباره زرت زد زيړه خنده!اي رو اب بخندييييييييي

U. I.

یہ من چہ اصلاً!

خوب اونایی که دارن مواد بینہ بچہ ها پخش میکنن مطمئن هدفی دارن. این دانشگاه نخبہ هاس ولی چرا اونا باید نخبہ ها رو معتاد کنن؟ طبق تحقیقات این گروه زیرمجموعه همون بانده عظیمیہ کہ سال هاست دنبالشیم یعنی اگر بتونیم یه جوری وارد گروهشون بشیم میتونیم به رئیس و هسته ی گروه برسیم. اما چه طوری؟

باید با مه ی بچه ها رابطه ی دوستانه برقرار کنم و باحال باشم و تو مهمونی شون شرکت کنم!

هر کاری میکنم حتی جونمم میدم اره میدم من واسه انتقامم هر کاری میکنم.یهو متوجه مشتای
گره خوردم شدم.به خودم قول دادم قوی باشم هرگز گریه نمیکنم هرگز—————ز

اروم باش مروارید اروم باش.

دیرم شد دیگه برم حاضر شم. باید تیپ بزنم خفن!

خوب چی بیوشم؟ اهان گرفتم! شلوار جین مشکیم+مانتو توسی+مقنعه مشکی+کفشه الستاره توسی! او ففففففف چی شدم! لنزمو هم گذاشتمو برقه لبم زدم و کیفمو برداشتم و رفتم تو اشیزخونه یک شیر کاکائو هم برداشتم و زدم بیرون!

اینم ناجوره وضعشا باید برم بدم درستش کنن. سریع از پارکینک زدم بیرون و به سمت دانشگاه حرکت کردم. دلم هوای سرعت کرده. دلت غلط کرده مری. یه کوشولو تو لو خدا. ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

پامو گذاشتم رو گازو... یـــــه
سرعتی

داشتم حال میکردم که دیدم یه ماشین داره از خیابون بغلی میاد بیرون. هه خوب ترمز میگیرم دیگه اینم گفتن داره؟

یا عــــلی ترمزم چرا نمیگیره.وای چیکار کنم؟ لحظه ی اخر یه مقدار ترمزم گرفت اما دیگه دیر شده بود چون ... ن

به شدت به پهلوی ماشین برخورد کردم. منگ بودم سرم گیج میرفت. شانس اوردم کمر بندمو بسته بودم وگرنه حسابم با کرام الکاتبین بود.

حالا ماشنه چیه؟

و بعد همو میزنیم! خوب اینم از فانتزیه ما چه شیرین بود

دیگه حاله جا اومده بهتره برم پیششون دره ماشینو به ارومی باز کردم و پیاده شدم و به طرفه ماشینه پسر حرکت کردم و جلوی ماشین توقف کردم و به ارومی چند تقه به شیشه زدم و بدون این که نگاه کنم رفتم اونور ایستادم سریع پیاده شد و اومد حرفی بزنه که یهو چشمای جفتمون شد قده توپ پینگ پونگ نه یعنی توپه تنیس نه اصلا فوتبال!

این که همون پسر چلغوز دیشبیس! وای خدا من دیشب فقط یه ته چهره ای شو دیدم فکر نمیکردم این قدر معرکه باشه

چشمای سورمه ای یا همون ابی پررنگ داشت که توش رگه های ابی کم رنگ پیدا میشد و درخشش و برقه عجیبی داشت لبای قلوه ایش خیلی به چهرش میومد و پوستش نه سفیده سفید بود نه سیاه سیاه یه چیزه واقعا متعادل بود. هیكلش و که هر کوریم میدید میفهمید ورزشکاره یهو متوجه شدم اونم داره منو بررسی میکنه!

یهو هر دومون پقی زدیم زیره خنده

میون خنده گفتیم: هر چی عوض داره گله نداره تو زدی اینمو داغون کردی منم ماشینتو حساب بی حساب

خداییش خیلی بی انصافی کردم من خرجه میلیونی گذاشتم رو دستش ولی اون فقط اینمو ناکار کرد

-چه خوش شانس بودی که دوباره منو دیدی بگو پسسسس تو نخه من بودی از خدا خواستی منو دوباره ببینی

-ایـــــش فانتزیتو عشق است

-پس از قصد زدی؟؟

-آخه هر خری بود میفهمید همچین چیزی اتفاقی نمیشه البته بالا نسبته خر!

-کم نیاری یه وقتا

-باشه قول میدم

—اها—ان پس کو چادرت این قدر چادر چادر میگردی و چسبیده بودی بهش؟ یه نگاه از بالا تا پایین بهم کرد که راستش خجالت کشیدم

—عجب تیپی— اما رو باش فکر کردیم ازون بچه مذهبیایی که اون جور مته خاله سوسکه چادرو دوره خودت پیچیده بودی

—چیز..چیزه...اصلا دلیلی نداره من به تو توضیح بدم که چون...

با دیدنه صحنه ی روبه روم حرف تو دهنم ماسید و چشام شد توپ بسکتبال! خدایا کرم تو شکر اخه مگه میشه هههههه؟ مگه میشه دو تا آدمی که حتی همو نمیشناسن این قدر شکله هم باشن؟؟؟ اونم یه دختر و پسر. این پسری که الان روبه روی منه دقیقا شکله منه فقط با چشمای خاکستری انگار که منو پسر کرده باشی

پسره هم داشت با بهت نگام میکرد

با صدای اهم اهم چلغوز به طرفش برگشتم: چته تو؟

—خوردید همو بابا متین تو چرا دیگه داداش؟ پریه مهربون توام چشاتو درویش کن دخترم دخترای قدیم

اون پسره که شبیه من بود و حالا فهمیده بودم اسمش متینه رو به چلغوز با حرص گفت: خفه ارم—

ارمین یهو تلی زد زیره خنده ای که رو اب بخندی. مثله این که از امین اباد فرار کرده ولی چه خوشگل میخنده مثله خودم د. تا چاله کوشولوام وقتی میخنده رو لپاش میافته

من—رو اب بخندی

متین—ببخشید خانم دسته خودم نبود بهتون خیره شدم

—راستش من تا حالا کسی و این قدر شکله خودم ندیده بودم منم نگاهم غیر ارادی بود شرمنده

متین اومد حرفی بزنه که ارمین سریع بشکنی رو هوا زد و با هیجان گفت: من دیدم چه قدر قیافت واسم اشناهه ها!

بعد یه نگاهی به منو متین کرد و ادامه داد: خداییش خیلی شکله همید

من-پس منم میخوام

ارمین یه دونه به متین دادو یکیم برای خودش باز کرد و گفت: نه دیگه تو زیادیت میشه اینا برای ما گناه داریم داشتیم میرفتیم صبحونه ای چیزی بخوریم بعد بریم به کارو زندگیمون برسیم که این اتفاق افتاد گشنه ایم شدی——د

لبخندی زدمو گفتم: باشه نوشه جان

همیشه همین قدر مهربون بودم دسته خودمم نبود ولی تمومه تلاشمو تو این مدت کردم که تو شغلم از این خصلتم خبری نباشه و همیشه سرکوبش میکردم که موفقم شدم ولی وقتی لباسه ساده میپوشم و یه ادمه عادیم مختارم هر کاری که دوست دارم کنم

ارمین و متین که انگار که هر دوشون تحته تاثیر مهربونیم قرار گرفته بودن با هم گفتن: شوخی بود خانوم

خندیدمو گفتم: منم شوخی کردم نوشه جان

ارمین میونه خوردنش گفت: راستی چه خفن پریدیا

—اره دیگه حرکت ژیمناستیک بود

هر دو زیر چشمی نگاهم کردنو متین گفت: ولی این یه حرکت ویژه بود که هر به هر کسی یاد داده نمیشه شاید متوجه نشده باشی اما به طور کاملاً حرفه ای از کنکفو هم کمک گرفتی و این چیزه عادی نیست

من که هول شده بودم دستپاچه گفتم: نه بابا چرا بزرگش میکنی؟ اینم یه چیزه ساده بود

اومدم بحثو عوض کنم: راستی خسارته ماشینتو بگو بهت میدم

اونا که متوجه دستپاچه شدن و عوض کردنه بحث شده بودن نگاهه معنا داری به هم کردنو ارمین گفت: این به جای اون ایینه ای که زدم

—ولی...

—هیچسبس ادامه نده

—باشه ولی بازم شرمنده من دیگه باید برم دیرم شده

یهو متین گفت: ما اسمتم نمیدونیم

لبخندی زدمو گفتم: مرواریدم. خوب دیگه با اجازه من برم بای

دیگہ نشنیدم چی گفتن چون سریع گازشو گرفتم و به طرفه دانشگاه حرکت کردم

با ذوقو شوق وارد دانشگاه شدم هنوز ۳۰ مین تا شروع شدن کلاس وقت داشتم دلم برای دیدنه دوستام پر میکشید دیروز یادم رفته بود شمارمو بدم صدف امروز یادم باشه بدم.

با سرعت پریدم تو کلاس که باعث شد نگاهه ۵ تا پسری که داشتن با هم چرت و پرت میگفتن به طرفم جلب شه همین طور نگاهه ۳ تا دختر! اون که صدفه.. پس اون دوتای دیگه... نه_____ه مژگانو مژده

جنان جيغي کشيدم که همشون گوشاشون و گرفتن با سرعت جتي رفتم پريدم و سه تاشونو با هم تو اغوش کشيدم اونا تازه فهميدن اوضاع از چه قاراه و من مرواريدم شروع کردن به جيغ جيغ!

بعد از این که حسابی همو چلونددیم بی توجه به پسرا که رو ما زوم کردن ادامه دادم:دلم فندوق شده بوددددد

مژگان-نکبت پیشور کجا بودب این همه مدت؟

یهو اشک تو چشاشون جمع شد اما با پس گردنی که بهشون زدم برقه سه فاز از سرشون پرید و گردنشونو گرفتو گفتن: چته دیوونه؟

—دلتون میاد؟

با هم گفتن: نه نه نه نه نه

—میدونستم رفقا راستی صدف گفتی بهشون جریانمو دیگه؟

۱-اره عزیزم

من: خیلی نفهمید یه ذره احساس ندارید که... چرا دیروز نیومدید پیشم؟ و سه تا پس گردنیه دیگه بهشون زدم که دادشون رفت هواااااا و افتادن دنبالم

دیگه بیشتر بچه های کلاس اومده بودن . داشتن به رفتار ما میخندیدن حالا دور کلاس داشتن میدویدن دنباله من!

منم که زبل خان به این اسونیا گیر نمیافتام بچه ها داشتن تشویقم میکردم

این ۳تام هی اون وسط میگفتن:اخه مرواریده احمق ما ادرستو داشتیم؟

اوه اوه ولی چه سوتی دادم

با حرکات ژیمناستیک ورجه وورجه میکردم و از رو صندلی های بچه ها میپریدم این ور اونور

یهو داد زدم:بابا یکی کمک من کنه ۳نفر به یک نفر

رفتم رو یه صندلی اخره کلاس ایستادم که یهو مژده درست رو به روی صندلیم رو به من ایستاد و لبخندی زدو گفت گیر افتادی جیگر!

هه خانومو باش!سریع رفتم رودسته ی صندلی و با یه پشتکه توپ از رو سرش پریدم که دیدم یه لحظه همه مات موندن!باید مات بمونن این حرکتی نیست که ساده باشه کلی برای یاد گرفتنش تلاش کردم صدای سوت و تشویق بلند شد و منم به طرفه در کلاس حرکت کردم که یهو نمیدونم کدوم خری واسم زیر پایی گرفت!

اماده ی سقوط بودم که یهو حس کردم تو یه جای گرمو نرمم!سریع از روی ترس دستمو دوره یه چیز ی حلقه کردم و چشمم که از ترس بسته شده بود

اروم اروم چشمامو باز کردم که با دو تا چشمه شیطونه سرمه ای رو به رو شدم وای دستمم که دوره گردنش حلقه کرده بودم و خودمم که تو بغلش بودم!وای خداااااااا ابرو ریزی ازین بیشتر؟

یعنی هم کلاسی هستیم!

همه ی کلاس داشتن میخندیدن متینم که ولو بود ارمینم که اصلا نگوووووو صدف و مژده و مژگانم مرده بودن!یعنی اینا از اوله بالا پایین پریدنای منو دیدن؟وای خدا ابرو ریزی ازین بیشتر؟

سریع به خودم اومدم و ازس جدا شدمو رو به همه گفتم:هرهر ببندید نیشتونو که زیادی گشاد شده

خنده ها شدت گرفت

رو به ارمین گفتم:تو چرا عین درخت سره راهه من سبز شدی که من مثله میمون البته بالانسبته منا بیرم رو درخت؟

ارمین از خنده به نفس نفس افتاده بود: خیلی شیطونی دختر خیلی

پسرا واسم سوت میزدنو بعضی دخترام همراهیشون میکردن بعضیام داشتن ارمینو با نگاهشون
میخوردن

رو به جمع تعظیمی کردم و رفتم رو صندلیه استاد ایستادم و گفتم: یه لحظه توجه کنید دوستان
سکو ت ت ت ت ت ت

وقتی کلاس ساکت شد رو به جمع گفتم: من متعلق به همتونم حالا میخوام با این اهنگ همراهیم
کنید چشمکی به صدف اینا زدم و اونام سریع گرفتن!

صدای سوتا بند شد و منم تخته پاکنو گرفتم دستمو صدامو مسخره کردم و شروع کردم:
- اومدم خونه

بچه ها همه با هم ادامه دادن: ا ا

- با یه هندون

بچه ها: ا ا

- اما زخم

بچه ها: ا ا

- زد تو سرم

صدف و مژده و مژگانم داشتن باهام میخوندن

بچه ها که مرده بودن خودشه همینو میخواستن محبوبیت!

با صدای یکی از بچه ها که گفت استاد اومد سریع از روی صندلی اومدم پایین بچه ها که همه
وسطه کلاس ایستاده بودن و داشتن میخندیدن که یهو استاد وارده کلاس شد و مات موندو یهو
گفت: اینجا چه خبره

بچه هول شده بودن دلم سوخت واسشون رو به بچه گفتم: بچه ها بشینید من میگم چه خبره!

بچه ها قدر شناسانه نگام کردنو نشستن ولی ارمین کاملاً بی تفاوت بود!

این که همون استاد دیروزیس اسمش چی بود؟ اهان یزدانی.

استاد منتظرانه نگام میکرد

—استاد منو می شناسید؟

—بله که میشناسم شما همون مهمونی هستيد که روزه اول صاحبخونه شديد

و زبونتون که ۶ تایی خودتونه

—من؟ منه مظلوم؟

بچه ها به زور داشتن خودشونو کنترل میکردن که نخندن

—باشه اصلا شما مظلوم من منتظره توضیح بفرمایید؟

—هوا چه خوبه استاد نه؟

یزدانی که معلوم بود اولش که وارده کلاس شد قاطی بود اما الان به زور داشت خودشو کنترل

میکرد اینو از جمع کردنه لباس میفهمیدم

—هوا؟ بله خوبه! ولی چه ربطی داشت؟

بی توجه به سواله استاد گفتم: استاد راستی امروز چه خوش گل شدید بزنم به تخته خوش تیپم

شدید!

و رفتم سمت مژگانو یه دونه زدم به سرش و گفتم: به تخته ام که زدم استاد

دیگه هیچ کس نتونست خودشو کنترل کنه و ترک_____یدن همه!

استادم داشت میخندید

استاد میونه خندش گفت: باشه خر شدم برو بشین دختر

—خانم

—چی؟

—میخواستید بگید دختر خانم که من کاملش کردم دیگه

و با لبخند رفتم نشستم بغله صدف اینا...

بعد از نشستن رو صندلیم کلاسورمو از تو کیفم دراوردم و نگاهم با نگاهه خندون ارمین گره خورد
پسره ی پرو چشمکی بهم زد منم پشته چشمی نازک کردم و رو مو برگردوندم سمت استاد

استاد: مثله این که بازم دانشجوی جدید داریم لطفا بلند شید و خودتونو معرفی کنید

همه ی نگاهها به سوی متین و ارمین برگشت

ارمین با جذبه ی خاص خودش از رو صندلی بلند شد و گفت: ارمین کسری هستم و انتقالی از
دانشگاه... شیراز

سپس متین بلند شد و گفت: متین ساجدی که منم از دانشگاه... شیراز انتقالی گرفتم

استاد سری تکون داد و گفت: به این دانشگاه خوش اومدید ولی امیدوارم مثله خانم سینایی که سه
تای منو میزاره تو جیبش نباشید

و سپس اشاره ای به سمت من کرد

ارمینو ارمینم داشتن نگام میکردن

من: استاد روز اول زیرابه منو پیشه این جدیدا میزنید؟ اخه این انصافه؟ عدالته؟ من به این مظلومی!

استاد: نه من زیرابه شما رو نمیزنم فقط معرفی کردم

زیر لب زمزمه کردم: معرفیت بخوره تو سرت اخه نکبت به این میگن معرفی؟

صدف و مژگانو مژده و هر کی طرفه من بود صدامو شنید و ترکیدند از خنده

استاد نگاهه مشکوکی به من کرد و گفت: چی گفتی که خندشون گرفت؟ مردی بگو؟

-اولا که استاد جوونای امروزی به ترکه دیوارم میخندن بعدم من یه دختره با کمالاتم نه یه مرد!

ارمین: خانم سینایی منظور از جوونای امروز خودتونم هستید دیگه نه؟

-نه معلومه که نه

-اهان پس پیری! و عمل جراحی کردید که جوون شدید شایدم روختون پژمردس

-نه من عقلم پختسو مثله جوونای جاهلمون

(با دست به خودش اشاره کردم) نیستم

-من که شک دارم

-منطقیه

-اون وقت چرا؟

-چون جوونی و نادان!

-باشه بابا فهمیدیم تو خوبی

-اون که صددرصد

-اعتماد به سقف؟

- نهج به ابر

استاد با خنده گفت: خوب دیگه بحث بسه به ادامه ی درس میرسیم

خانم خزایی بفرمایید کنفرانسی رو که آماده کرده بودید ارائه بدید!

شراره با پرستیژ و اشوه ی خاصه خودش چشمی گفت و از جاش بلند شد قبله رفتنش یه نگاهه خریدارانه به ارمین انداخت که ارمینم یه پوزخند بهش زد که شراره فکر کرد داره بهش لبخند میزنه چون یه لبخند حال بهم بهش زد!

کسی کیسه حالت تحو خدمتش هست؟!

شراره شروع کرد به وراجی و توضیح چرت و پرتاش! همچنین با ناز قدم حرکت میکرد که من که شخصا یاده بوقلمون افتادم! خدایا توبه که این انگلو به حیوانه زیبایی که افزیدی تشبیه کردم

صدای این شراره بد جوری رو مخم بود اصلا حوصلشو نداشتم به حرفشم که گوش نمیدادم! صدای شراره به جرئت میتونم بگم افتتاح ترین صدایی هست که تا حالا تو عمرم شنیدم من نمیدونم با چه اعتماد به سقفی این جوری با نازم حرف میزنه! نگاهش به من خصمانس دختره ی منگل! همیشه هم یه خروار ارایش میکنه! وای خدایا سرم درد گرفت از صداش... خدایا بهم صبر بده.. سرمو تکیه دادم به دستم و چشامو بستم تو هپروت بودم که با خوردنه ارنجه صدف به پهلوم اخ اخ کردنم بلند: اخ اخ چته دیوونه؟

مثله این که حرفه دله بقیه رو زدم چون صدای اعتراضا بلند شد ولی من خیلی جدی داشتم به شراره که از خشم قرمز شده بود نگاه میکردم به خدا اگه دسته خودش بود تا الان به سه تیکه ی مساوی تقصیم کرده بود!

نگام که به ارمین افتاد متوجه خندش شدم یه بیشین بینیم بابا که با کج شدن تمومه لب و لوچه و تنگ شدن چشام بود تحویلش دادم که ترکید! متینم که دیده بود داشت میخندید!

شراره: عزیزم تو باید گوشاتو بدی خشک شویی چون صدای من همتا نداره
-اره عزیزم تو راست میگی حتما اکادمی شرکت کن به خدا تو حیفا! من که قبولیتو تضمین میکنم
دیگه کلاس رو هوا بود

مژگان: منم دیگه سرم داشت میترکید

مژده: منم که به فنا رفتم

ارمین: من از قبله این حوادثو پیش بینی کرده بودم امبولانس تو راهه نگران نباشید!
استاد با خنده ای که به زور سعی در پنهان کردنش داشت ضربه ای به میز زدو گفت: دیگه کافیه خانم سینایی از شما بعیده! خانم خزایی شما هم بفرمایید بشینید متشکرم.

شراره با کلافگی رو به استاد د گفت: ولی خوتون گفتید الان استاد منم و میتونم از بچه ها هر چی میخوام سوال کنم و اونام موظف هستن جواب بدن!

استاد کلافه پوفی کرد و گفت: مگه وضعو نمیبینید؟

مژگان رو هوا پروند: ادمای عقده ای زیادن شدیددد

شراره: خوب بزارید از بچه های دیگه هم بپرسم تا ثابت شه که ایشون فقط درسو گوش ندادن!
بیشتر رو صندلی لم دادم و دست به سینه نشستم و با نیشخند منتظره سوال پرسیدنش از بچه ها شدم

شراره داشت میگشت دنبال کسی که میدونست درسش خوبه و رو صدف توقف کرد مثله این که صدف بهترین دانشگاه بوده اما تا امروز از این به بعد من باید باشم نه واسه رقابت واسه رسیدن به هدفم

شراره صدفو از جاش بلند کردو صداشو صاف کردو با اعتماد به نفس سوالی پرسید صدفم که نمیخواست من ضایعشم نمیخواست جواب بده مشخص بود که مژده برای جلوگیری از هر گونه ضایع شدن صدف گفت:قربونه صدای نازکت هانی!

دوستش یا همون خواهرش شیرین از جاش بلند شدو گفت:خوب مژده جون میخوای سره راحت بیا قربونه منم برو که ...

نذاشتم جملشو کامل کنه و خونسردی ولحنه کاملاً جدی گفتم:منظورش این بود که بیا قربونه همه ی بچه های کلاس برو ولی شیرین جون تو هم اگه میخوای بیای قربونه ما بری باید شخصا بذارمت تو نوبت و روت حسابی فکر کنم ببینم ارزششو داری یا نه چون هر کسی لایق قربونه ما رفتن نیست

صدای دست زدنه بچه ها بلند شد استادم داشت میخندید شیرینو شراره که میخواستن خرخره منو بجون

استاد کلاسو ساکت کردو رو به من گفت:خودم یه بار دیگه درسو توضیح میدم خانم سینایی ولی بعد از اون شما میای اینجا و عین کلماته منو تکرار میکنی و به قوله خودتو کنفرانس دادنو یاد میدید قبوله؟

بچه ها داشتن با نگرانی نگام میکردن ولی من عینه خیالم نبود متین و ارمینم با لذت نگاه میکردن انگار که اومدن سینما!

شیرینو شراره هم که انگار تو یه جاشون عروسی بود!

-اوکی استاد قبوله

استاد ابرویی بالا انداخت فکر نمیکرد قبول کنم ولی به من میگن مروارید نه چغندر نه ببخشید برگ چغندر.شراره رفت نشست سره جاش

استاد شروع کرد به تدریسه دوباره و راجبه فرمولو به دست آوردن یه سری داروها حرف میزد

با دقت داشتم به حرفاش گوش میکردم اما دست به سینه نشسته بودم و سرم پایین بود هر کی منو میدید فکر میکرد تو هیروتم ولی من داشتم تک تکه کلماته استاد و قورت میدادم قبله ورود به اینجا بیشتره درساشم مرور کرده بودم ولی امروز نمیدونم چرا نمیخواستم جوابه شراره رو بدم

استاد وسط حرفاش طاقت نیاورد و رو به من گفت: خانم سینایی حواست هست

با خونسردی تو جام جابه جا شدمو دستمو گذاشتم زیره چونم و گفتم: البته

استاد با حرص گفت: مشخص میشه خانم

و دوباره شروع کرد به توضیح وقتی حرفاش تموم شد رو کرد به منو گفت: تشریف بیارید خانومه سینایی

از جام بلند شدم و با قدمای محکم به طرفه برد حرکت کردم و رو پاشنه ی پا چرخیدم و به طرفه بچه ها برگشتم و رو بهشون گفتم: الان میگم کنفرانسو چه طوری میدن با این که نامردی شد در حقم ولی این کنفرانسو میدم تا دهنه خلیا رو ببندم استاد دست به سینه داشت نگام میکرد کاملاً مشخص بود از اون ادمای مغروره که هیچ کسی جز خودشو قبول نداره نمیدونم چرا حسم نسبت بهش خوب نیست نمیدونم چرا واقعا نمیدونم

بدون معطلی شروع کردم به تدریسه دوباره به جرئت میتونم بگم دهنه همه باز مونده بود چون تک تکه کلماته استاد به اضافه ی یه سری مطالبه اضافه رو میگفتم که یاد گیری رو اسون تر میکرد بعد از تموم شدنه حرفام با غرور رو کردم به استاد که با بهت نگام میکرد

نمیدونم چرا اون ۲ تا تیله ی مشکیش این قدر سرد و یخی بود از سرماش یخ میزدی درسته که شوخی میکرد و رفتارش خوب بود اما معلوم بود این اخلاقه واقعیش نیست از بچه ها شنیدم تا قبل از ورود من به این دانشگاه احدی اجازه ی شوخی باهاش نداشته و من اولین نفر بودم به خصوص این که کلی هم زایش کردم همه کلی ازش حساب میبردن

—چه طور بود استاد؟ از امتحانه سختی که واسم ناعادلانه در نظر گرفته بودین موفق بیرون اومدم؟ واسم مهم نیست که چی بشه و بهم بگید این دختر بی ادبو گستاخه و نمره بهم ندیدو از کلاس بیرونم کنید ولی اینو بدونید من هیچ وقت ناعادلانه حرفی رو نمیزنم وقتی گفتم شراره خوب درس نداد از روی لج و لجبازی نبود واقعا تدریسش غلط بود من تا حالا بی دلیل حرفی رو نزدم ولی شما امروز با گفتن این موضوع که من درسی رو که همون لحظه تدریس میکنید و برم کنفرانس بدم به خصوص این که این درسو تا حالا بهش نگاهم نکرده بودم یعنی ذر اوج ناعدالتی! بهم یاد دادید که ناعادلانه رفتار کنم و جامعه ی امروزیمون ارزشه عدالته منو نداره

میدونم الان دوباره چشمام نمناک شده و درخشش دوبرابر با همون چشما زل زدم به نگاهه پر بهته استاد و ادامه دادم:

ممنون از درسه بزرگی که امروز بهم دادید

وبا قدمای استوار رفتم سمت صندلیم و کیفم و برداشتم و به طرفه در کلاس حرکت کردم مطمئنم تا حالا احدی با این استاده این جوری حرف نزده اما اگه این حرفا رو نمیزدم دق میکردم بچه ها همه با تعجب داشتن به جسارته من نگاه میکردن اومدم دست گیره ی درو باز کنم و برم بیرون که با صدای استاد میخکوب شدم

-اگه از دره این کلاس بدون اجازه ی من رفتی بیرون دیگه تو این کلاس جایی نداری من استاده توام وهر کاری که بخوام میکنم وبهت اجازه نمیدم تو کارام دخالت کنی من صلاح دونستم که کنفرانس اجرا کنی و توام حقه اعتراضه نداری

صدف و مژگانو مژده با نگرانی نگام میکردن میدونستن هر هر چیزی بگذرم از ناعدالتی نمیگذرم پدرو مادر منم ناعدالانه گشته شدن

به طرفه استتاد برگشتم و با چهره ی سرخ شده ادامه دادم:حاضرم دیگه پامو تو کلاستون ندارم ولی ناعدالتی رو نبینم همون ناعدالتیو که عزیز ترین کسامو ازم گرفت

بعد از این حرف درو باز کردم و محکم به هم کویدم و با دو به طرفه دره خروجی دانشگاه دویدم حتی حوصله ی رانندگی رو هم نداشتم برای همین شروع کردم به پیاده حرکت کردن مثله مرده ی متحرک و با رنگی سفید شده و بی روح داشتم حرکت میکردم ادمایی که ازم عبور میکردن با تعجب نگام میکردن اما من حواسم به هیچ جا نبود یاده پدرو مادرم واسم زنده شده بود دیگه هیچی واسم مهم نبود نمیدونم چه قدر داشتم همین جوری حرکت میکردم که صدای بوقه ماشینی رو شنیدم اما بازم بی توجه بودم و حرکت میکردم اصلا انگار تو این دنیا نبودم

یهو یکی محکم تکونم داد با چهره ی نگران نگاهم میکرد من ادمه سفتو محکمی بودم ولی وقتی یاده پدرو مادرم میافتادم ناخداگاه این حالت برام پیش میومد

گنگ نگاهش میکردم اونم هی یه چیزی میگفت و تکونم میداد

با ضربه ی محکمی که تو صورتم خورد به خودم اومد و دستمو رو گونم گذاشتم انگار تازه از خواب بیدار شده بودم

نگاهم به چشمای نگرانه ارمین افتاد:خوبی مروارید؟مروارید صدامو میشنوی؟تو رو خدا یه چیزی بگو؟

بی حال سری تکون دادمو گفتم:من خوبم

اومدم به راهم ادامه که محکم بازومو گرفت و از میونه دندونه های کیپ شده رو همش با خشم گفت:بذارم این جواری به راحت ادامه بدی که یه بلایی هم سرت بیاد؟اره؟یالا سوار شو

با همون بی حالی ادامه دادم :من خوبم ولم کن

دیگه به نقطه ی جوش رسید و به زور دستمو گرفت و سواره ماشین کرد حتی توانایی تقلا کردنم نداشتم نفسم تنگ شده بود نمیتونستم درست نفس بکشم سواره ماشین که شدیم متین با نگرانی به طرفه عقب برگشت و با دیدنه تقلاهای من برای نفس کشیدن با صدای بلندی رو به ارمین گفت:یا حضرته عباس...ارمین نمیتونه نفس بکشه

ارمین به سرغته به طرفه من برگشت و با دیدنه حالو روزم با وحشت گفت:مروارید چته؟نفس بکش دختر

من تنگیه نفس داشتم و همش عصبی بود گاهی اوقات نفس کم میاوردم و دکتر بهم دستگاه اسم یار داده بود

با دسته اشاره به کیفم کردم سریع کیفمو چنگ زد نمیدونست باید توش دنباله چی بگرده ولی میگشت

یهو چشمش به دستگابه اسم یارم افتاد و سریع بهم دادش و منم به سرغت وارد دهانم کردم و دو بار زدم

وقتی تونستم نفس بکشم سرمو تکیه دادم به صندلی.این دوتا هم از سره اسودگی نفس عمیقی کشیدن و ارمین ادامه داد:کشتی ما رو که...

با همون حالم جوابه دادم:مردن زیره دسته یه...هوری باید ...از خدات باشه

این دو تا هم که ترکیده بودند از خنده!

- معلومه که از خدامه امن حرفی ندارما توام میتونی بودن با منو تجربه کنی!خوب زودتر میگفتی!

با جیغ گفتم: خیلی بی ادبـــــــــــــــی

ارمین با خنده گفت: حالا بی ادبم شدم؟ خودت پیشنهاد دادی!

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین

متین:ارمینه پیشور بسہ دیگہ بین بچہ چہ سرخ شد

ارمین با لحنه شوخی ادامه داد: اتفاقاً این جوړی خوشمزه ترم می‌شه

دیگه میخواستم سرمو بذارم زمین و بمیرم...کیفمو برداشتم و محکم گوییدم تو سره ارمین و

گفتم: بی ادبہ منحرفہ خر

ارمین در حالی که سرشو گرفته بود گفت: باشه بابا شوخی کردم بچه که زدن نداره

—بچه ی بی ادب باید ادب کرد

—باشه حالا شما ببخش

-ایشششششش باشه درو باز کن برم

متین: بابا مروارید خانوم فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه که همکلاسی مونو به یه ناهار دعوت کنیم

کمی فکر کردم و با لحنه شکاکی گفتم: ناھار؟

ارمین:اره به جونه مادرم میخواستم بیرمت رستوران رنگت شده مثله گچ باید یه چیزی بخوری

وگرنه دوباره از حال میری فکر نمیکنم جز اون شیر کاکائو هم از صبح چیزی خورده باشی

اخي چه مهربونه ها... ولی اگر دروغ بگه چي؟ نه بابا بهشون نمياد...

—باشه افتخار میدم منو ناهار مهمون کنید راه بیوفت

ارمین: خیلی روی داری به خدا

-راننده حرفه اضافی موقوف حرکت کن کہ گشمنه

ارمین با خنده ماشینو روشن کردو حرکت کرد

وسط راه که بودیم حس کردم داریم از شهر خارج میشیم

-کجا داری میری تو؟ تو که داری از شهر خارج میشی...

متین: بابا میخوایم بریم رستوران...

اوف این رستوران رفته بودم یه رستوران زیبا و البته فوق العاده گرون بود

-چرا اونجا؟

ارمین: چون اولاً که خیلی با صفاس بعدم ترسیدیم کسی سرکاره خانومو با ما ببینه پشته سرمون حرف دربارن

-اهان چه عجب عقله شما دوتا یه بار درست کار کرد اورین اورین

تو همین لحظه صدای زنگه موبایلم بلند شد

سری دستمو کردم تو کیفمو گوشیمو دراوردم و با دیدنه اسمم بابا لبخندی روی لبام نقش بست که از نگاهه تیز بینم متین و ارمین دور نمود

با شوق دگمه ی پاسخ و لمس کردم گفتم: سلام عـــــــــــــــــشه من

بابا خنده ای کردو گفت: سلام دختره شیطان

-حالت خوبه قربونت برم؟

-اره دخترم ممنون راستش زنک زدم بگم دیگه نیا خونه

با صدای بلندی گفتم: چـــــــــــــــــــــی؟ چرا؟

-دخترم اروم باش از امروز برو به این ادرسی که واست اس ام اس میکنم تمامه وسایلم انتقال دادم اونجا چون ریسکه بزرگیه اگه بازم بخوای پیشه من زندگی کنی و ممکنه بفهمن که پلیسی

با لحنه ناراحتی گفتم: دلم واست تنگ میشه کاش میشد پیشت بمونم

-دخترم خودتو ناراحت نکن بالاخره این ماموریتم تموم میشه میای پیشه خودم دوباره

سعی کردم بیشتر از این بابا رو ناراحت نکنم چون اونم به اندازه ی من شایدم بیشتر زجر دوری از منو تحمل میکرد واسه همین با لحنه شوخی ادامه دادم:

–باشه امیرعلی جووووونم به امید اون روز

بابا خنده ای کردو گفت:خوب دیگه کاری نداری دخترم؟

–نه بوس بای

–به سلامت

و گوشیه قطع کردم اصلا هم حواسم به ارمینو متین نبود...هر دوشون با کنجکاوی نگاهم میکردن ولی من بی توجه به اونا گوشه ی صندلی کز کردم با ناراحتی مشغوله تماشای منظره های اطراف شدم

بعد از چند مین ارمین گفت:شکسته عشقی خوردی که این جور پژمرده شدی ایا؟

بی حواس سری تکون دادم که باعثه درهم رفتنه اخمای ارمین بود

با لحنه مسخره ای گفت:چه قربون صدقشم میرفتی از دختری مثله تو واقعا انتظارش نمیرفت معلومه خیلی دوستش داری...

–هر جور دوست داری فکر کن اره اصلا میمیرم براش

ارمین پوزخندی زد و دکمه ی پخش و فشار داد:

This is the end

Hold your breath and count to ten

Feel the earth move and then

Hear my heart burst again

For this is the end

I've drowned and dreamed this moment

So overdue, I owe them

Swept away, I'm stolen

Let the sky fall, when it crumble

We will stand tall

Face it all together
Let the sky fall, when it crumbles
We will stand tall
Face it all together
At skyfall
At skyfall
Skyfall is where we start
A thousand miles and poles apart
When worlds collide, and days are dark
You may have my number, you can take my name
But you'll never have my heart
Let the sky fall, when it crumbles
We will stand tall
Face it all together
Let the sky fall, when it crumbles
We will stand tall
Face it all together
At skyfall
Where you go I go
What you see I see
I know I'll never be me, without the security
Are your loving arms
Keeping me from harm
Put your hand in my hand
And we'll stand

Let the sky fall, when it crumbles

We will stand tall

Face it all together

Let the sky fall, when it crumbles

We will stand tall

Face it all together

At skyfall

Let the sky fall

We will stand tall

At skyfall

اخی چه اهنکه زیبای بود...سرحالم آورد صدای اس ام اسه گوشیم بلند شد بابا ادرسو برام اس ام کرده بود...بی خیالش باو...

بعد از چند مین روبه روی رستوران توقف کردیم واروم پیاده شدیم و به طرفه دره ورودی حرکت کردیم نگهبان جلوی در خوشامدی گفت و درو باز کرد وارده رستوران که شدیم نگاهه خلیا روی ما زوم بود

بی توجه به اونا رفتیم و نشستیم

ارمین شده بود همون ادمه شوخی قبلی

ارمین:خوب چی میخورید؟

-من...اوممم...جوجه

متین:منم جوجه

ارمین:منم افتخاره همراهی بهتون میدمو جوجه میخورم

من:واه واه

گارسون که اومد که پرس جوجه با تمومه مخلفاتو سفارش داد

بعد از رفتنه گارسون ارمین گفت: تو چقدر ساده ای دختر! اولین دختری هستی که میبینم این قدر ساده میگردیا

-اره خوشم نیاد از ارایشو بزک دوزک کردن سادگی رو بیشتر دوست دارم چون همین جوریش خیلی خوشگلم!

-تحفه

پشته چشمی براش نازک کردم و رومو برگردوندم که دیدم یه پسره هی داره با دستش به یه چیزی اشاره میکنه بیشتر که دقت کردم دیدم داره میگه بیا شمارمو بگیر! پسرهی پرو حالا میبینه با دوتا نره غول اومدما بازم میخواد شماره بدم شیطونه میگه برم ببرمش بازداشگاها ۲ روز اب خنک بخوره

یهو ارمین با اخمای تو هم از جاش پاشد و غرید: جاتو با من عوض کن ولی همین که اومدم جامو باهاش عوض کنم شیشه های رستوران به طرزه وحشتناکی شکست... جیغه خفیفی کشیدم تو همون لحظه ارمین پرید رو منو منو خوابوند رو زمین

نفسم بند اومده بود نه از ترس بلکه از هیجان!

چه بوی عطرش خوبه ها!!!!!! خاک تو سرت مرییییی

نفس های گرمم میخورد رو گردنه ارمین میدونستم داره داغ میکنه یعنی هر کسی بود داغ میکرد به خصوص ارمین که معلومه حسابی شیطونه و سرشم حسابی گرمه!

-ارمین پاشو

ولی انگار نه انگار که دارم صداس میکنم هنوزم تو هیپروت بود

صدامو بردم بالا: میگم پاشو دزد اومده تو رستوران

و همزمان فشاری بهش وارد کردم که باعث شد سریع به خودش بیاد و از روم بلند شه متینم اونور رو زمین دراز کشیده بود مردمم که داشتن جیغ و داد میکردن بیچاره ها حسابی ترسیده بودن

یهو سه ادم که صورتاشونم پوشونده بودن با اسلحه هاشون وارده رستوران شدن و فریاد زدن:

پسره سریع از جاش پا شد ۲ تا پا داشت دو تا دیگه هم قرض کرد و دوید به سمت دره خروجی و از رستوران خارج شد ارمین فریاد زد: معطله چی هستید همه برید بیرون

همه از در خارج شدن که سریع بیسیمو دراوردم و تقاضای مامور دادم هر سه مون سکوت کرده بودیم که پلیس اومد

و بعد از نشون دادنه کارته شناساییم احترامی گذاشتن و بردنشون ولی اون ۲ تا مثله ماست نگاهم میکردن و هیچ کاری نمیکردن

چرا این دو تا اسلحه داشتن؟ ای خدا... نمیخواستم به پلیس بگم و نگفتم

بعد از رفتنه پلیسا فقط ما موندیم

ارمین با تته پته گفت: تو.. تو که س.. روان سپهری نیستی درسته؟ با چشمای گرد شده نگاهش کردم.. این از کجا میدونه؟

ت.. تو از کجا میدونی؟

یهو متوجه درخششه اشک تو چشمای متین شدم... متین با سرعت دوید به سمت منو، منو کشیدد تو اغوشش!!!!

هنگ بودم کاملاً هنگ بودم و قدرته انجامه هیچ کاری رو نداشتم دستام از دو طرف باز مونده بود و داشتم به متین که داشت تو اغوشم زار میزد نگاه میکردم اغوشش بوی پدرمو میداد احساسه آرامشه زیادی داشتم تو اغوشش

با حرفی زد دنیا دوره سرم چرخید

—خواهری منو ببخش

خشک شدم لال شدم بدنم شل شد و سرگسجه ای که سراغم اومد و بعدم تاریکیه مطلق...

به ارومی چشمامو باز کردم و به دیوارای سفیده دور و برم نگاهی انداختم

صدای کسی رو شنیدم که میگفت: بفرمایید به هوش اومد نگران نباشید

متین سریع دوید سمتم و سرمو تو اغوش کشید و گفت: منو ببخش منو ببخش

و صدای حق هقش سکوتۀ اتاقو شکست

یهو پدرم از در اومد تو و بعدشم ارمین وارد شد متین ازم جدا شد

ارمین تکیشو زد به دیوار و فقط نظاره گر بود با بغض گفتم: بابا این جا چه خبره؟...

پدرم با چشمای نمناکش شروع کرد به صحبت: درست ۴ سال قبل از به دنیا اومدنه تو خداوند به پدر و مادرت فرزندى داد اینو خودت میدونی و من به تو گفتم که اون وقتی به دنیا اومد فوت شد ولی دروغ گفتم باباجان مجبور بودم

با دهنه باز داشتم به بابا نگاه میکردم

ادامه داد: وقتی اون بچه به دنیا اومد تحدیدای اون گروهی که باعث مرگه پدر و مادرت شد شروع شد تا این که پدرت تصمیم گرفت برای حفظه جونه اون بچه اونواز خودش دور کنه تا اسیبی نبینه برای همین به کمکه پلیس صحنه سازیه مرگه اون بچه رو انجام دادن... هنوز قبره خالیه برادرت که هر جمعه میرفتی بالاش و فقط نگاهش میکردی وجود داره... شاهد خورد شدن بودم ولی نمیتونستم حرف بزنم. با صحنه سازیه اون تصادف و و زجه های مادرت برای دوری از فرزندش همه چیز رنگه واقعیت به خودش گرفت... متین تا ۸ سالگیم تخته نظره پدرت بود ولی از اون به بعد که پدرت از دنیا رفت اومد تخته نظره خودم... همیشه مراقبش بودم و واسش پرستار گرفته بودم و میخواستم اونم وارده شغله خودمون کنم ولی نمیتونستم به تو چیزی از زنده بودنش بگم چون تلاش میکردی بری پیشش و اگر اون نامردا میفهمیدن این پسر زندس سریع به قتل میرسوندش... وقتی هم تو به دنیا اومدی پدر و مادرت ترسه از دست دانه تو رو هم داشتن ولی پدرت دیگه با چنگ و دندون میخواست تو رو حفظ کنه

اونا فکر میکنن تو هم توی اون حادثه با پدر و مادرت مردی... متین از اون اول میدونست که خواهری داره و همیشه دنباله خواهرش بود التماس میکرد تو رو ببرم پیشش اما نمیشد ممکن بود همه چی خراب شه و این پسری که اینجا میبینی برادرته... از بعده مرگه پدر و مادرت دیگه نتونستی گریه کنی چون دکتر گفتن تو همون سنه کمت دچار فشاره عصبی و شوک روحی شدی و تنگیه نفستم از همون موقع شروع شد دیگه حرفی ندارم

با بهت به متین که زار میزد و بعده ۱۸ سال اولین قطره ی اشک از چشمم چکید سریع دومیشم چکید و به همین روال بقیه اشکا هم راهشونو به بیرون باز کردن

بابا-دخترم باورم نمیشه تو داری..داری گریه میکنی...

متین و ارمینم با بهت نگام میکردن سریع سرمو از دستم کشیدم بیرون و پریدم تو بغله متین و محکم بغلش کردم

متینم بغلم کردو محکم فشارم میدادو سرو صورتو میپوسید میگفت:عمرم نفسم ...

-متین دا..داش

با این حرفم گریش شدت گرفت دسته خونیه من پیرهنه سفیده اونم خونی کرده بود نمیخواستم لحظه ای ازش جدا شم نمی_____ خواستم با تمومه وجودم زجه میزدم

که ارمین متوجه خون ریزیه دستم به خاطره بیرون کشیدنه سرم شد و اومد منو از متین جدا کرد و سریع پرستارو صدا زد

چشمای اونم نمه اشک داشت

پرستار سریع اومد و دستمو پانسمان کرد و ارامبخشی بهم تزریق کرد و دوباره من به دنیای بی خبری رفتم...

چشمامو که باز کردم متینو بالای سره خودم دیدم بهش لبخندی زدم و دستشو فشردم وقتی متوجه من شد نگاهی بهم کرد و دوباره تو اغوشم کشید

-خوبی خواهری؟

-اره خوبم

چهره ی متین ناراحت بود نمیخواستم این طور ناراحت بینمش برای همین با لحنه شوخی ادامه دادم:دیدم چه شکله منیا نگو به من رفتی

متین قهقهه ای زد و گفت:کوچولو بنده ۴سال از شما بزرگترم شما به من رفتی

لبامو غنچه کردم و گفتم:نموخوام

بینیمو فشار دادو گفت باشه دختره شیطان

-کی مرخص میشم؟

حق به جانب گفتم:داشتم تمرینه حرف زدن میکردم چرا شایعه درست میکردی که داشتم فوشت میدادم؟

این دفعه متینم خندش گرفته بود

ارمین: اخہ من کی اینو گفتم؟

زایه شدم

- گفتاری نگفتی تو حافظت گفתי من فهمیدم

-اهان از اون لحاظ ولی خودتو لو دادی

– خوب بابا شما هم دیگه ادامه ندید جناب سرگرد

ارمین با لبخند گفت: قراره مدتی با هم همکاری داشته باشیم جز محیطه اداری من ارمینم تو ام
مرواریددددد

اخیش حرفه دله منو زدااااا

—چه خووووب باشه خلاص شدم از دسته سرگرد سرگرد گفتنا

تقریباً ۱ هفته ای از اون جریان میگذره و منو ارمینو متینم بیشتر با هم جور مشیم از قراره معلوم قرار نبوده متین تو این پرونده شرکت کنه ولی با کلی التماس بالاخره بابا رضایت داده بیاد و الان سه تایی مسئله این پرونده ایم ۲ روز بعده مرخص شدنم به خونه ی جدیدم نقله مکان کردم و دیگه اجازه ی رفتن به اداره و خونه ی خودمون و ندارم. تو این مدت حسابی خودمو استعدادمو توانایی هامو به همه نشون دادم یعنی منو متین و ارمینو صدف الان بهترین هاییم و طبقه اخرین گزارشات اون باند میخوان چند نفر از بچه های نخبه های دانشگاهو به زور وارده گروهشون کنن و اگه موافقت نکنن کشته میشن داریم تمومه تلاشمونو میکنیم که وارده این گروه شیم ولی هنوز نمیدونم که کی مسئله انتخابه این ۴ نفره

امروز دوباره کلاس‌ه یزدانی رو دارم همون استادی که باهاش دعواش شده بود من که دیگه سره کلاشش نمیرم درسو حذف نکردم ولی دیگه سره کلاشش نمیرم الانم روی صندلی های سلفه دانشگاه نشستم دارم مگس میروم چند دقیقه دیگه کلاس‌ه یزدانی شروع میشه!والای جزوه ی

صدف دسته منهدهه باید برم بهش برسومش تازه میخواستم ازش پدم بگیرم دلم شدیدا درد میکرد امروز روزه اوله عا دتم بود و همیشه روزای اول قیافم مثله میت ها بود... تا جایی که جون تو بدنم بود به طرفه کلاس دویدم و یهو دره کلاسو باز کردم که نگاهه همه به طرفه من چرخید بی توجه به نگاهای کنجکاو به طرفه صدف رفتم و جزوشو دادم دستشو یه بوسه روی گونش زدم و گفتم: دستت مرسی

دیگه زایه بود جلو این همه بچه پد بگیرم سریع به طرفه در کلاس دویدم سرم رو به عقب بود و داشتم با دستم واسه مژگانو مژده بوس میفرستادم که حس کردم رو زمین و هوا معلقم و محکم با کفه سرم به زمین برخورد کردم که فکر کنم اگه اون گیره ی کوفنتیم نبود الان سرم شکسته بود درده دل و کمرم بیشتر شد به خصوص این که حس میکردم جسمه سنگینی رومه

چشمامو روی هم فشار میدادمو لبم و گاز میگریتم که صدای هق هقم بلند نشه ارم چشمامو باز کردم و چشمم به نگاهه یخیه یزدانی افتاد یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید میدونم الان مثله به فرشته ی باکو مظلوم شدم البته به قوله بابا

کم کم داشت رنگه یزدانی تغییر میکرد و سرش داشت داشت نزدیک میشد که از درد ناله ای کردم که سریع به خودش اومد داشتم میمـــردم سریع از روم بلند شد دستمو زیره شکمم گرفتم و با بدبختی از جام بلند شدم شاید همه ی این اتفاقات ۵ ثانیه هم طول نکشید ولی واسه من به عمر بود

یہو دیدم ہمہ زل زدن بہ کمر مم!

والله اعلم بالله ورسوله... گفتم شکسته بود و همه ی موهای قهوه ای طلایی فرم که تا پایین تر از کمرم میرسید اومده بود بیرون با عجز نگاهی به ارمین و متین که از خشم قرمز شده بودن انداختم و با بدبختی کیفمو چنگ زدم و میخواستم از کلاس بزنم بیرون که یزدانی گفت: نمیخوام بدونم چرا این جا بودید ولی از این به بعد بیاید سره کلاستون بشینید من به دانش آموزه تیز هوشی مثله شما نیاز دارم الانم اگه دلتون میخواد میتونید تشریف ببرید سریع دره کلاسو باز کردم و پریدم بیرون... سرم گیج میرفت تلو تلو میخوردم فقط میدونستم باید برم سمتة دستشویی تا همه جام لک نشده دیگه نیتونستم حرکت کنم داشتم تا میشدم که حس کردم تو اغوشه کسی فرو رفتم مگه میشه این بوی عطر و شناسم

پایین تر از کمرم میرسید اومده بود بیرون با عجز نگاهی به ارمین و متین که از خشم قرمز شده

بودن انداختم و با بدبختی کیفمو چنگ زدم و میخواستم از کلاس بزنم بیرون که یزدانی

گفت: نمی‌خوام بدونم چرا این جا بودید ولی از این به بعد بیاید سره کلاستون بشینید من به دانش

آموزه تیز هوشی مثله شما نیاز دارم الانم اگه دلتون میخواد میتونید تشریف ببرید سریع دره کلاسو

باز کردم و یریدم بیرون... سرم گیج میرفت تلو تلو میخوردم فقط می‌دونستم باید برم سمت

دستشویی تا همه جام لک نشده دیگه نیتونستم حرکت کنم داشتم تا میشدم که حس کردم تو

اغوشه کسی فرو رفتم مگه میشه این بوی عطرو شناسم

ارمین با نگرانی نگاهی به چشمای خیسم کرد و گفت: حالت خوبه؟ مروارید چته؟

فقط تونستم ناله کنم: دارم میمیرم

حس کردم از روی زمین کند شدم

-ارمین منو بذار زمین باید برم سمت دستشویی

ارمین بی توجه گفت: کجات درد میکنه؟

بی حواس گفتم: کمر و دلم مهم نی..

یهو لال شدم و ارمینم توقف کرد

-نک..نه؟اره؟

با خجالت سرمو انداختم پایین که ارمین سریع منو برد سمت دستشویی با خجالت وارده

دستشویی شدم که یادم افتاد پد ندارم ای وای

با خجالت اومدم بیرون که دیدم متینم کناره ارمین ایستاده و ارمینم سرشو تگون میده با تته پته

رو بهشون گفتم: م..میشه از صدف..

متین: از صدف چی؟

با خجالت سرمو رفت تو یقم

-میشه بگید اون چیزو که مروارید لازم داره رو بهتون بده واسم بیارید نمیتونم تا بالا بیام حالم

خوب نیست

اون ارمین خرم هنوز متوجه نشده بود چیو میگم با گنگی سری تگون دادن و حرکت کردن به

سمت کلاسمون که من قبلش به صدف اس دادم سری بیاد بیرونه کلاس بهشون بده واسه این

نگفتم خودش بیاد چون میدونستم اگه بهش بگم میاد ولی یزدانی دیگه ۱ بارم درسشو توضیح

نمیده نمیخواستم شرمندش باشم

متینو ارمین اروم به سمت من که از درد خم شده بودن اومدن حالا از چهرشون مشخص بود که

کاملا میدونن چی تو اون کیسه ی مشکی رنگه

با خجالت کیسه رو از شون گرفتم و سریع کارمو انجام دادم اومدم بیرون

متین قرصی به دستم داد و گفت: بخور چهرت زرد شده صدف داد

بدون اب دادمش بالا و اجازه ی هیچ گونه اعتراضی رو بهشون ندادم

-میرم خونه

متین دستمو کشید و گفت تو بیخود میکنی نمیذارم با این حالت تنها بری جایی

با خشم دستمو کشیدم بیرونو گفتم به من دست نزن همین که گفتم حالم خوبه نمبخوام واسم حرف در بیارن ب————رو

تو این دوران خیلی عصبی میشم و کنترلی رو رفتارم ندارم .

متین با بهت نگام کردو من بدون توجه به اونا به سمت ماشینم خواستم حرکت کنم که ارمین کنارم نشست! با عجز گفتم: تو دیگه گیر نده

ارمین: برگرد

-چی؟

-میگم پشتتو کن برگرد

- چرا؟

- بابا برگرد بهت میگم

واسه رهایی از دستش پشتمو بهش کردم که دیدم دستش رفت سمت موهام و شروع به بافتنشون کرد! اوای تا الان پس بیرون بوده از زیره مقنعه چه قدر حواس پرت شدم

ارمین: خانوم کوچولو همیشه حواست بهه موهات باشه که این جوری نگاهای هیز نره سمتش

بعدم سرشو آورد نزدیک گوشم و زمزمه کرد: موهات محشره

اومدم یه چیزه درشت به این پسره ی هیز بگم که با فهقهه دره ماشینو باز کرد و پرید بیرون

ماشینو روشن کردم و به طرفه خونه حرکت کردم وقتی رسیدم سریع ماشینو پارک کردم و وارده ساختمون شدم. خونه ای که توش بودم یک اپارتمان ۳ طبقه بود که خیلی هم لوکسو مجهز بود که یک پسره مجرد تو طبقه ی سوم زندگی میکرد و منم که طبقه ی دوم بودم طبقه ی اولم که یه خانواده بودن که الان در حاله حاضر سفر بودن. این پسره از اون پسرای عوضیه چند دفعه هم به من گیر داده ولی هر دفعه نشوندمش سره جاش پسره ی پرو رو!

الانم که معلومه پارتی گرفته چون صدای اون دوستای کثیف تر از خودشم میاد حتی ارزششو نداره زنگ بزنم پلیس بیخیالش... دره اسانسوره که باز کردم سوار شم چشمم به قیافه نحسش افتاد با اکراه نگاهمو ازش گرفتم و منتظر شدم از اسانسور بیاد بیرون ولی همچنان داشت با هیزی نگام میکرد جوری که میکردم جلوش لخت ایستادم دیگه طاقت نیاوردم و با اون حاله خرابم سریع از پله ها رفتم بالا و رفتم تو خونه و درو بستم... خدا امشبو بخیر بگذرونه ...

صداش از پشته در لرزه به اندامم انداخت طوری که از وحشته زیاد دلم یه تیره وحشتناک کشید و مجبور شدم پشته در سر بخورم و بشینم روی زمین

-خانم کوچولو میدونم داری حرفامو گوش میدی یا خودت بیا یا منتظرم باش میام پیشت امشب یه شبه رویایی هستش

و بعد صدای قهقههش بود تو فضای اپارتمان پیچید و هر لحظه لرزه منو بیشتر میکرد...حالم خوش نبود دندونام داشت به هم میخورد...از ترس بود یا ضعف اعصاب یا درد نمیدونم ولی هر چی که بود داشت از پا درم میاورد

با سختی از جام بلند شدم و درو قفل کردم...

نمیدونم چرا احساسه خوبی نداشتم. من یه پلیسم از هیچ احدی ترسی ندارم ولی با این حاله خرابم یه بچه هم میتونه در برابرم بایسته چه برسه به چند تا ادمه مست که زورشونم دوبرابر میشه

احساس عجز میکردم به طرفه اتاقم حرکت کردم و یه تاپه سفید با یه شلواره پاچه گشاده مشکی تنم کردم و لنزام حسش نبود که در بیارم یه پتو دوره خودم پیچیدم و به طرفه اشپزخونه حرکت کردم و یه لیوان شیر داغ خوردم نمیدونم چرا لرز داشتم

تصمیم گرفتم برم بخوابم

به طرفه اتاقم حرکت کردم ساعت حدوده ۷ هستش!وای چه قدر طول کشیده رسیدم خونه ها رفتم روی تختم و سریع خوابم برد...

صدای در میومد..انگار یکی داشت با مشتم به در میکوبید...یهو هوشیار شدم و سیخ نشستم سره جام و مچه دستمو بالا اوردم تا ساعتو نگاه کنم..وای ساعت که ۱ نصفه شبه!

پس کیه که داره درو از جا در میاره اومدم از تخت پیام پایین که دوباره دردی توی دل و کمرم پیچید با بدبختی به طرفه در رفتم و از چشمیه در اون ورو نگاه کردم که از ترس چشمام سیاهی رفت

باورم نمیشد... تا پسر که معلوم بود حالو روزه خوشی هم نداشتن داشتن درو از پاشنه در میاوردن حالا شانسی آورده بودم که در هم ضد سرقت بود از عجز اشکم سرازیر شد

صداها و حرفای رکیک‌شونو که میشنیدم هر بار روح از بدنم خارج میشد و برمیگشت بی توجه به درده دلم به طرفه موبایل‌م هجوم بردم و شماره ی متین و گرفتم ولی شنیدن صدای دستگاه مشترکه مورد نظر خاموش می‌باشد اون لحظه برای من مثله ناقوس مرگ بود موبایله بابا هم تو دسترس نبود و صداها هم داشت بیشتر میشد انگار که با یه چیزی داشتن میکوبیدن روی در تنو بدنم داشت میلرزید... ترس از رفتن ابروم .. ترس از..

یهو یاده ارمین افتادم و با دستای لرزون شمارشو گرفتم همین جور که داشتیم به خدا التماس میکردم اولین بوق خورده شد... دومیشم خورده شد همین جور داشت بوق میخورد و هق هقه منم بیشتر میشد که درست تو اوجه ناامیدی صدای ارمین تو گوشی بیچید:

بہ—

مثله این که تو مهمونی یا جایی بود که صدای لطیفه یه دخترم اومد که میگفت: ارمین یه امشبو اون تلفنه لعنتی رو ببخیال

صدای حق هقم توی گوشی ییچید:

—ار..می..ن

یهو صدای نعره ی ارمین از اون وره خط شنیده شد طوری که موبایلو کمی از خودم دور کردم

مروارید _____ د چته؟ چرا گریه میکنی؟

ولی فقط صدای حق هقم بود که به گوش میرسید

این دفعه طوری داد زد که گفتم هنجرش پاره شد: لعنتیییییییی بهت میگم چی شده جوابمو بده

یهو صدای شکسته پنجره اومد و صدای جیغه منو و صداهاى خنده هاى اون عوضی قاطی شد با هم مطمئن بودم که ارمین صدا رو شنیده...همون لحظه گوشی از دستم افتاد و یودر شد!

دیگه به سکسکه افتاده بودم درده دلم نفسمو بریده بود مغزم قفل کرده بود از سرو صدا هاشون معلوم بود دارن وارده خونه میشن تنها کاری که تونستم بکنم این بود که به طرفه اتاق خوابم بدوام و درو قفل کنم...

هر چی دمه دستم اومد و گذاشتم پشت به دره اتاق صداشو میشنیدم:

-کوچولو شغله من رام کردنه دخترای سرکشه

اون لحظه ام نمیتونستم دهنمو ببندم!

-چه شغله ابرومندانه ای

-بهتره بیای بیرون تا امشب به هر دو مون خوش بگذره

- خفه شو بی غیرت

مثله این که این حرفم عصبانیش کرد چون شروع کرد با مشتش به در کوبیدن و گفت: ادمت میکنم دختره ی خیره سر

بعدش صدای دور شونده قدم هاش اومد و صدای در که باز شد و اون دوستای کثیفش اومدن تو خونه ی من...

چند دقیقه ای گذشت که دیدم صدایی نیماذ مشکوک شدم

یهو صدای کوبیده شونده یه چیزی مثله پتکو به در میشنیدم جوری که از ترس دوباره دلم تیر کشید قدرته انجامه هیچ کاری و نداشتم فقط منتظره یه معجزه بودم حاله از مریضی و ضعیفی و دختر بودنم بهم میخوره

اخه خدا چرایی چرایی من چرایی من؟ مگه من چه گناهی کردم؟ اینه عدالت؟ که یه بچه رو یتیم کنی بعدم ابروشو ازش به وسیله ی بنده هات بگیری؟

من هر کاری کنم بازم از اسلحه استفاده نمیکنم حتی به قیمته از دست دادنه ابروم میخوام ببینم چه قدر منو یادت مونده... اصلا مرواریدو یادت میاد؟

اون مرواریدی که الان داره جلوت جون میده رو میگم... در با صدای وحشتناکی شکست و هجوم بی رحمانه ی امین به داخل وحشتناک ترین حادثه ی عمرم شد...

با لبخنده کریهه بهم زل زده بود به دوستاش اشاره کرد که از اتاق برن بیرون معلوم بود حاله خوشی نداره یکی نیست بگه اخه مرتیکه اون قدری بخور که جنبشو داری

هر قدم که به سمتم میومد منم عقب تر میرفتم تا جایی پشتم به دیوار برخورد کرد

با هیزی زل زده بود بهم... فقط یه تاپ تنم بود... از وحشت میلرزیدم

دیگه بهم رسیده بود دستاشو از دوطرفم رد کرد و گذاشت رو دیوار... الان کاملاً تو چنگش بودم

-بهت گفته بودم مقاومت بیفایده نه؟

سعی کردم خونسرد باشم ولی از درون میلرزیدم دردم خیلی زیاد بود خیلی

-برو اونور خواهش میکنم برو اونور... این همه دختر تو این دنیا هست ... چرا

من؟ چرا؟

-اروم خانوم کوچولو... تو با همه ی دخترایی که دیدم فرق داری.. تو خوشگلی خیلی

خوشگلی.. اولین دختری بودی که بهم توجه نشون ندادی.. تو باید ماله من شی.. به هر قیمتی که

شده.. بعده امشب دیگه نمیتونی بهم کم محلی کنی.. امشب همه چیزت برای من میشه

از تصورشم تنم میلرزید دستشو رو بازوی برهنم کشید.. چندشم شد.. ولی نمیخواستم بیشتر

حریص شه.. نمیخواستم تحریک شه... برای همین عکس و العملی نشون ندادم

از بیرون صدای زدو خورد میومد.. دیوونه ها با خودشونم دعوا دارن.. اون ارمینه بیشعورم حتما الان

داره به عیاشیش میرسه..

سرشو فرو کرد تو موهای بلندم نفسه عمیق کشید الان دیگه تمومه تنم میلرزید

-سعی کن امشب به تو هم خوش بگذره

به دنباله این حرف ازم فاصله گرفت و شروع کرد به باز کردنه دکمه های لباسش بعدش پیرهنشو

اون طرف پرت کرد و به طرفم هجوم آورد

به درک که حالم خوش نیست به درککککککک الان شده بمیرم نباید بذارم ابروم برباد بره

به سختی پامو اوردم بالا و کوبوندم تو شونش به طوری که درده دلم دوبرابر شد ولی بی توجه به

حالم اون یکی پامم بالا اوردم و همین جوری که که گریه میکردم کوبوندم تو صورتش..

امین سریع به خودش اومد و منو که از درد داشتیم میمیردمو گرفت و از جا بلند کرد و گفت:عاشقه دخترای سرکشم

و به دنباله این حرفش منو پرتاب کرد روی تخت و روم خیمه زد

و شروع کرد به بوسیدنه گردنم..حالتتو تحو بهم دست داد..دوباره نفسم تنگ شد..چشمام داشت سیاهی میرفت میدونستم اگر بیهوش شم کارم تمومه

برای آخرین بار بی اراده درحالی که چشمام هر لحظه داشت بسته میشد با تمامه قدرتم فریاد زدم:ارمین

نمیدونم چرا اسمم اونو صدا زدم..

در با این که شکسته بود ولی بازم گذاشته بودنش سره جاش پس الان حتی درم بسته بود

یهو در با شدت به طرفه پایین پرتاب شد و صدای بدی تولید کرد تو یه لحظه حس کردم سنگینی امین از روم برداشته شده بود

و صدای ارمین که فریاد میزد و وحشیانه داشت امینو میزد.. خون جلوی چشماشو گرفته بود این قدر زدنش که دیگه جونی توی بدنش نمود و بی هوش شد

هم میلرزیدم هم نفسم هر لحظه داشت تنگ تر و تنگ تر میشد درده دلمم بیشتر و بیشتر..دستمو به طرفه گلوم بردم..

ارمین که چشمش به من افتاد با وحشت به طرفم اومد..و تو اغوشم کشید

-نفس بکش..نفس بکش لعنتی..

با دستم به کیفم اشاره کردم که سریع به طرفه کیفم رفت و دستگاہه اسم یارمو درآورد و به طرفه دهانم گرفت و دوتا پیس زد

کم کم هوا وارده شش هام شد ولی هنوز میلرزیدم ارمین سفت بلغم کرد

تو اون لحظه حتی تواناییه اعتراض کردنم نداشتی

تو بغلش حسه امنیتو ارامش داشتی

با بغض گفت:نلرز مروارید نلرز عزیزم..من پیشتم..اروم باش

کم کم لرزم داشت کم ترو کم تر میشد ولی هنوز دلم درد میکرد

چند دقیقه بی حرفی تو اغوشش بودم بعد از این که اروم شدم به خودم تکونی دادم که منو از اغوشش کشید بیرون و زل زد توی چشمام

زمزمه کرد:خوبی

با چشمای اشکی بهش زل زدم:ا..گه .. اگه تو نبودی..

نذاشت حرفمو کامل کنم و دستشو به نشونه ی سکوت بالا برد و گفت:هیششش دیگه ادامه نده

ادامه داد:چرا دفاع نکردی مروارید؟ تو که آموزشه رزمیه بالایی داری..

با خجالت نگاهش کردم..مطمئنم اگه راستشو نگم فکر میکنه منم میخواستم...

مشکوک داشت نگاهم میکرد

لرزون گفتم:حالم خوش نبود نمیتونستم خودمو تکون بدم چه برسه انجام حرکات رزمی

-چرا حالت خوش نبود؟

مرتیکه ی خنگ

با خجالت نگاهش کردم که تازه اون مغزه معیوبش راه افتادو منظورمو فهمید

-وای اصلا حواسم نبود..حالت خوبه؟

با شرم گفتم:نه..خیلی بهم فشار اومده حتی نمیتونم از جام تکون بخورم..خیلی درد دارم

سریع بلند شد و رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه لیوان چای و نبات و یه لیوان اب و یه بسته قرص برگشت!

وا این از کجا جای اینا رو میدونست!

-بیا اول این قرص و بخور بعدم این چای و نباتو

دستمو دراز کردم و قرص و اب و ازش گرفتم وخوردم

ولی چای خیلی داغ بود نتونستم بخورم ارمین فهمید و ازم گرفتش و گذاشتش رو عسلی و گفت:بذار خنک شه بعد بخور

انگار تا الان اصلا به لباسای من دقت نکرده بود! خودمم حواسم نبود

موهای بلندم ریخته بود روی شونه های ظریفم و تاپه دو بنده ی سفیدم هم کمی کنار رفته بود

با چشمای گشاد شده داشت نگاهم میکرد..حقم داشتن بنده ی خدا..

داشتم داغ میکردم...اونم نفساش داغ شده بود..

به سختی از جام بلند شدم و رو به ارمین گفتم: ارمین میشه بری بیرون؟

ولی اون اصلا حواسش نبود..

کلافه شدم

با صدای بلند تری گفتم: ارمین حواست هست؟

به خودش اومد و سریع گفت: اره چیزی گفتی؟

خندم گرفت..معلومه چقدر حواست بود

یهو عصبانی شد! چرا این جنی شد؟

با داد گفت: اون مرتیکه هم تو رو این جوری دیدهمههمههمه؟ اره دیگه این جوری دیده...مادرشو به عذاش میشونم..

بعدم با عصبانیت ارمین و که بیهوش بود از روی زمین بلند کرد و از اتاق بردش بیرون

داشتم با بهت نگاش میکردم...

این چرا همچین کرد؟

سریع لباسمو با یه تونیکه استین بلنده ی بنفش عوض کردم و یه شلوار جینه مشکی هم پوشیدم

موهامو با کش گوجه ای کردم و شاله مشکیم رو هم سرم کردم و رفتم بیرون ! ولی تا رفتم بیرون دهمتم ۶متر باز شد!

ارمین این سه تا نره غولم زده بود نفله کرده بود!وسطه زمین رو هم افتاده بودن...جونم قدرت!

ارمین داشت با تلفنش حرف میزد...

-اره

-سریع با جند تا مامور بیا این عوضیا رو ببر

-داداشه من اروم باش

-نه به خدا چیزی نشده

-باشه قربانت خداحافظ

وقتی برگشت و چشمش به من افتاد خندش گرفت..بیچاره حقم داشت..من با یه تاپ رفته بودم
تو بغلش..اون وقت الان شالم سرم کرده بودم!

-زهره مار رو اب بخندی

با این حرفم خندش شدت گرفت

-بسته ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتمو به طرفش پرتاب کردم که رو هوا گرفتشو
گفت:باشه..باشه تسلیم

درده شکمم کم تر شده بود

یاده چای و نباتم افتادم و به طرفه اتاقم حرکت کردم و از روی عسلی برش داشتم و رفتم پیشه
ارمین نشستم

و شروع کردم به خوردنش!ارمینم داشت به من نگاه میکرد

طاقت نیاوردم گفتم:چیه؟

-تعارف نکنی یه وقتا!

با خنده گفتم:دهنیه

-اشکال نداره که ...

-چرا خیلیم اشکال داره

-حالا میبینی که نداره

و سریع لیوانو از دستم گرفت و همشو سرکشید

-اخیش چه خوشمزه بودا! دستم درد نکنه!

-خیلی بی ادبی ماله من بود

-ادم با مافوقش این جور صحبت نمیکنه

-داری میگی ادم! من که ادم نیستم الهه ام

-اهان باشه از اون لحاظ

-راستی شرمنده از تو مهمونی کشوندمتون بیرونا

و با لبخنده شیطونی ادامه دادم: بیچاره لیلی که مجبور شد از مجنون دست بکشه!

با خنده گفت: اره ولی میدونی..

شیطون ادامه داد: به جاش یه هوریه خوشگل دیدم...

با دست کوبوندم تو سرش و گفتم: خیره سرت پلیسی نکبت

دستمو گرفت و گفت: ای ای به نامحرم دست نزنا

-راست میگی دستتو بکش نا محرم

-نچ

-نچ دیگه چیه؟ دستتو بکش

-خواهش کن

-از کی تو؟ عمر!!!!

تو چشمام نگاه کردو گفت: پس نمیکنی؟

با شیطننت ابرویی انداختم بالا و گفتم:نچ

نمیدونم اومد چیکار کنه که زنگ در به صدا دراومد

ارمین سریع ازم فاصله گرفت و به سمت در رفت و در و باز کرد

که یهو متین و دوتا مامور از در اومدن تو..

متین سریع اومد سمتم و تو اغوشم کشید

متین:حالت خوبه؟

-اره بابا خوبم...متین ولم کن له شدم

همین جور که تقلا میکردم متین با خنده گفت:بچه یه دقیقه اروم بگیر تا خلاص شی

سریع اروم شدم که خندش شدت گرفت و ازم جدا شد

مامورا سریع اون ۴نفرو بردن

حالا من مونده بودمو متین و ارمین

متین:دیگه نمیدارم تنها زندگی کنی

-بیخیال متین دیگه تموم شد

-یعنی چی که تموم شد؟کی تضمین میکنه دیگه پیش نیاد؟این دفعه ارمین سر رسید وگرنه به تو...

نتونست بقیه جملشو بگه و با کلافگی پوفی کشید و این من بودم که سرخ شدم

-متین هر تصمیمی سرهنگ بگیره من همونو انجام باشه داداشی؟

متین سرس تکون دادو گفت:هر تصمیمی بگیره منم قبول دارم

با شرمندگی به متین نگاه کردم و گفتم:متین بابتہ ظہر معذرت میخوام حالم خوش نبود

متین لبخندی زد و پیشونیمو بوسید و گفت:احتیاج به عذر خواهی نبود عزیزم

ارمین:جمع کنید بابا منم دارم تحریک میشم

متین: تو غلط میکنی تحریک شی

زبونی برای ارمین درآوردم که چشاش گرد شد!

یهو شلیک خنده بلند شد

انگار نه انگار چند دقیق پیش نزدیک بود...

-خوب دیگه پاشید برید من خوابم میاد

ارمین: ضعیفه داری ما رو از خونت بیرون میکنی؟

-ضعیفه خودتی! نه بیرون نمیکنم ولی به هر حال شما هم خسته اید پاشید برید خونتون

متین خمیازه ای کشید و گفت: من که امشب اینجا میمونم ارمین تو چی؟

حاضری از اون تخته شاهانت دل بکنی؟

ارمین نگاهی به من کرد و گفت: از خدامه!

-باشه کجا میخوابید؟

متین: من که پیشه خواهره عزیزم میخوابم!

ارمین: تو غلط میکنی میای پیشه من!

خنده ای کردم و گفتم: برید تو اتاق سمت چپیه یه تخته دو نفره بزرگ اونجاس میتونید اونجا

بخوابید شب بخیر! راستی فردا کلاس من ساعت ۵ شروع میشه صبح کلاس نداریم! بای بای

و بعد از شنیدن صدای شب بخیرشون به طرفه اتاق حرکت کردم و لباس خوابامو پوشیدمو

پریدم روی تخت سه سوت خوابم برد...

با اشعه ی خورشید که بی رحمانه به صورتم میخورد چشمامو باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم

ساعت ۹ صبحو نشون میداد...

هنوز خسته بودم ولی وقتی بیدار میشدم دیگه خوابم نمیبرد برای همین از جام بلند شدم و به
طرفه دستشویی حرکت کردم

بعد از مسواک زدن و شستن صورتم به طرفه بیرون حرکت کردم و اروم دره اتاقه ارمین و متین و
باز کردم..

بله دارن خوابه هفت پادشاهو میبینن

به طرفه اشپزخونه حرکت کردم و داشتم فکر میکردم غذا چی درست کنم!

قیمه؟

نه خوشم نمیاد

قرمه سبزی؟

نه تازه خوردم

پس چی؟

اهان گرفتم فسنجون درست میکنم خیلی وقتم هست درست نکردم

با این که خیلی سخته و کار زیاد میبره ولی ارزششو داره... مطمئنم اینا که تا لنگه ظهر میخوابن
پس وقت زیاد دارم

بعد از خوردنه یه مسکن و یه لیوان شیرکائو شروع کردم به اشپزی

وای خدا کمرم دیگه راست نمیشه... حسابی خسته شدم... الان چند ساعته روی پا ایستادم و دارم
غذا درست میکنم... خوب سالادم درست کنم و برم یه ذره استراحت کنم

با سلیقه سالادم درست کردم و گذاشتمش تو یخچال و رفتم خودمو انداختم رو کاناپه

هنوزم لباس خوابام تنم بود که شامله یه بلیزو شلواره خرسی بود!

موهامم گوله کرده بودم و با کش بسته بودم

یه ذره اهنک گوش دادمو از بلند شدم

اخیش خستگی در رفت

ساعت که ۲ شد!

پس اینا نمیخوان از جاشون بلند شن؟ بهتره خودم برم بیدارشون کنم
بی توجه به لباسام به طرفه اتاقشون حرکت کردم و اروم درشو باز کردم

متین سمت چپه تختو ارمینم سمت راست خوابیده بود

هوسه شیطننت به سرم زد

اروم از کشوی بغله تختشون شیپورمو در اوردمو زدم!

که خودم از صداس ۶ متر پریدم هوا

من سمت چپه تخت ایستاده بودم

یهو ارمینو متین هر دو باهولو ولا روی تخت نیم خیز شدن

خاک به گورم! هیچ کدومشونم لباس تنشون نبود

هنوز داشتن ماتو مبهوت به هم نگاه میکردن که دیگه نتونستم طاقت بیارمو از خنده ترکیدم

چشمشون که به من و خندم افتاد تازه فهمیدن اوضاع از چه قراره

-ساعته خواب خوب خوابیدید؟

متین با حرص دستشو دراز کرد و منو پرت کرد رو خودش و سفت بغلم کرد

جیغی کشیدم و شروع کردم حرف زدن:

-متین دیوونه ولم کن..متین با توام زشته میگم ولم کن..ارمین تو بگو ولم کنه..متینnnnnnnnnnn

ولی متین بی توجه به من چشماشو بسته بود

حالمون دقیقا جوری بود که من روی متین بودم یعنی فاصله ام با ارمین خیلی کم بود..به خصوص

این که هیچ کدومشون بلیز تنشون نبود

حتی از متینم خجالت میکشیدم بابا من تازه چند روز بود فهمیده بودم داداشمه

ارمین با خنده گفت:باید ادب شی

-تو ساکت ...متین تو رو خدا ولم کن

یهو فکری به سرم زد!

اه و ناله ای کردم و گفتم:ای متین دلم... اییی متین دوباره دلم درد گرفت

متین یهو دستاشو از دورم باز کردو با هول و ولا گفت:وای اصلا حواسم نبود.. الان خوبی؟

سریع از تخت پریدم پایینو گفتم:از این بیهتر نمیشه

متین که تازه فهمیده بود چاخان کردم حرصی اومد دنبالم کنه که سریع گفتم:لباساتونو تنتون بعد بیاید بیرون..این جا دختره مجرد هست

چشمکی زدم و ادامه دادم:میتروسم چیزی از تون نمونه ها خود دانید!

سریع از اتاق اومدم بیرون و درو بستم!صدای خندشون رفت هوا!

فکر نکنم هیچ کس باور کنه دختر به این شیطونی پلیس باشه!

حسه لباس عوض کردن نداشتم فقط کلاسه خرسیمو که پشته بلیزم چسبیده بودو انداختم رو

سرم...خیلی لاغر و ظریف بودم تقریبا لباسه واسم بزرگ بود

غذا رو کشیدم تو دیس و گذاشتم رو میز..

داشتم سالادو میذاشتم رو میز که این دوتا با سرو صدا اومدن تو اشپزخونه و تا چشمشون به من

افتاد ترکیدن از خنده!وا چرا میخندن؟

ارمین:لباسات منو کشته

اهان به لباسام میخندن

-کوفت خیلیم خوشگله

متین:اصلا عالیه خواهری

-میدونم

ارمین:متین این قدر این خواهرتو پرو نکن

-ارمین خان اگه بهت غذا دادم

متین: به به چه بوهای میاد کی درست کرده؟

ارمین: هر کی درست کرده باشه خواهره تو نکرده

متین: اینو موافقم

حرصی نگاهشون کردم و گفتم: خودم درست کردم

متین و ارمین نگاهی به هم کردند خندیدند

متین: خواهری این دیگه دروغه خیلی بزرگی بود الان خیلی از زنا هم نمیتونن فسنجون درست کنن
انتظار داری باور کنم تو درست کردی؟ بینم صبحا کارگر میاد اینجا غذا درست میکنه؟

به دنباله این حرف هر دوشون پشته میز نشستن

ارمین نداشت جوابه متینو بدم و گفتم: دستش طلا چه کدبانویی هست این خدمتکارت! کارش
عالیه.. کاش گیره ما هم یه زنه این جواری بیاد

-بابا خودم درست کردم

ارمین: باشه بابا باور کردیم... اصلا تو راست میگی

متین: باشه اصلا.. ارمین راست میگه

میدونم باور نکردن خودم همچین غذایی درست کرده باشم بی خیالش مهم نیست

شروع کردن به غذا خوردن

متین: خدایی خیلی خوش مزس

ارمین: اره دستش درد نکنه

یهو ارمین دست از غذاش کشید و گفت: راستی امیر علی کیه؟ همونی که داشتی باهاش تلفنی
حرف میزدی..

خواستم اذیتشون کنم مگه اونا نکرده بودن!

-نامزدمه

یهو غذا پرید تو حلقه جفتشون

سریع از جام بلند شدم و برای هر دوشون اب ریختم

که هر دوشون سریع برداشتندو سر کشیدن

متین:چی؟ نامزد؟

ارمین:دروغ میگی

خواستم بیشتر اذیتشون کنم

-اره یعنی نامزده نامزد که نه...دوست پسرمه

هر دوشون داشتن با بهت نگام میکردن

ادامه دادم:ولی فکره بد نکنیدا مثله شوهرمه

یهو چهره ی هر دوشون برزخی شد!خدا بخیر کنه مثله این که زیادی جو دادم

متین از جاش پاشد و اومد از روی صندلی بلندم کرد و روبه روم ایستاد

چهره ی ارمین خیلی سرخ شده بود..ارمین چرا حرص میخوره؟ حالا متین داداشمه باید حرص

بخوره ولی ارمین چی؟

متین با چهره ی سرخ شده پرسید:یعنی چی مثله شوهرمه؟هان؟

همچین گفت هان که گوشام از بلندیش سوت کشید

با تته پته گفتم:چیز...شوهر دیگه..

اصلا حواسم نبود چی دارم میگم:یعنی همون جوری که دو تا زن و شوهر با هم

یهو یه طرفه صورتهم سوخت..

بابهت به متین که با چهره ی سرخ شده نگام میکرد نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو گونم

مگه من چی گفتم؟من داشتم فقط شوخی میکردم..اون به چه حقی دست روی من بلند میکنه..

حتی بابا هم روی من دست بلند نکرده بود

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم

یهو ارمین از جاش بلند شد و با تمومه قدرتش مشتی به دیوار زد جوری که گفتم دیوار خورد شد
متین فریاد زد:چه طور تونستی همچین غلطی بکنی؟ تو مثلاً پلیسی؟ ابروی هر چی پلیس هست و
بردی..این کاراماله ادمای ...

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه

دیگه بیشتر از این نتونستم خورد شدنمو ببینم با سرعت از اشپزخونه زدم بیرون و به طرفه اتاقه
متین ایذا حرکت کردم چون اتاقه خودم درش شکسته بود

سریع دره اتاقو قفل کردم و پشته در سر خوردم و فریاد زدم:متین ازت متنفرم ازت
متنفرمممممممممم

صدای هق هقم بلند بود خیلی بلند بود دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم بیرون نره
صدای متین میشنیدم که داشت داد میزد:مروارید بیا بیرون بگو چه غلطای دیگه ای کردی...ارمین
ولم کن...مگه با تو نیستم میگم بیا بیرون تا اون درو نشکوندم
مثله این که ارمین گرفته بودش

موضوع خیلی جدی شد..من اینو نمیخواستم

رفتم رو تخت دراز کشیدم تا کمی اروم شم..

چرا ارمین عصبانی شد؟دلیلی نداره که بخواد بخوابه من غیرتی شه..چرا دیشب اون قدر
عصبانی شد وقتی فهمید اون امین اشغال منو با یه تاپ دیده و بغل کرده؟خدایا این کارا یعنی
چی؟دارم گیج میشم

ولی متین حتی اگر داداشمم باشه حقی نداره منو بزنه

پوز خندی رو بام نقش بست..همه ی مردا مثله همین جز زدن کاری از دستشون برنمیاد

الان دیگه نمیتونم تو این خونه بمونم باید بزنم بیرون و گرنه دق میکنم

اروم دره اتاقو باز کردم از سالنه بیرون به این جا دید نداشتم

سریع به طرفه اتاقه خودم رفتم و کیف و موبایلمو برداشتم و لباسام برداشتمو به طرفه اتاقه
مهمان رفتمو درو قفل کردم سریع حاضر شدمو دره بالکنو باز کردم

باید از پله های اضطراری برم بیرون..

اروم اروم از پله ها اومدم پایین..

وقتی پام به زمین خورد نفسه حبس شدمو ازاد کردم و به طرفه در خروجی دویدم کفشم یه کفشه پاشنه ۷سانتیه جلو گرده مشکی بود..اولین کفشی رو که دستم بهش خورده بود پوشیده بودم...گند بزنن به این شانس..ولی من استاده دوییدن با کفشه پاشنه بلندم برام فرقی نمیکنه کفش کتونی باشه یا پاشنه بلند

یهو دیدم ارمین داره از پله ها میاد پایین سریع درو باز کردم زدم بیرون

ارمین داشت دنبالم میدوید ماشینم تو پارکینگ بود اگر میخواستم سوارش شم ارمین منو میگرفت به خیابونه اصلی رسیدم ولی ارمین داشت بهم نزدیک تر میشد یهو یه ماشین جلوی پام ایستاد و من برای رهایی از دسته ارمین سریع سوارش شدم

لحظه ی اخر صدای ارمینو شنیدم که داد زد:لعنتی صبر کننننننن

ماشین سریع از جا کنده شد و وقتی مطمئن شدم ارمین دیگه دستش بهم نمیرسه نفسه حبس شدمو ازاد کردم

-سلام خوشگل خانوم

وای اصلا حواسم نبود..حالا باید این خرمگسو بشونم سره جاش

-علیک بهت یه ادرس میدم منو اونجا پیاده کن

خنده ای کردو گفت:من خودم جا دارم

این احمق چی راجبه من فکر کرده؟

ادامه داد:خوشگله پوستت سرخه سرخه کتک خوردی؟

پوستم خیلی حساسه میدونم الان سرخه چند دقیقه دیگه هم کبود میشه

تو روحت متین

-من با تو کاری ندارم فکر کردم تاکسی هستی که سواره ماشینت شدم

خنده ای کرد و گفت:دیگه دیره واسه خالی بستن ماشینه من کجا تا کسی کجا؟ خیلی خوشگلی
مطمئنم امشب شبیه خوبی میشه

سریع کارته پلیسیمو گرفتیم جلو چشمش و گفتیم: اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی باید بری اب خنک بخوری احمق برو به این ادرسی که بهت میگویم

پسرہ کپ کردہ بود

به معنیه کامله کلمه لال شده بود

با تته یتہ گفت: بہ خدا من نمیدو...

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم: لال شو فقط برو به این ادرسی که بهت میدم این دفعه رو ازت میگذرم ولی دعا کن که دیگه گذرمون به هم نخوره

ادرسه خونه ی صدف اینا رو بهش دادم

اونم به سرعت حرکت کرد

سرہ کوچہ صدف اینا ایستاد

رو کردم بهش گفتم: دست از این کارات بردار دفعه ی بعد بخشی در کار نیست

سریع از ماشینش پیاده شدم و یلاکشو حفظ کردم اونم یاشو گذاشت روی گازو حرکت کرد

زنگه صدف اینا روزدم

—بلہ؟

—منم صدف باز کن

—سلااااااام پیا تو

وقتی از اسانسور پیاده شدم صدف جلوی در بود

سريع هجوم بردم به طرفش و بغلش کردم

-سلام صدفی

—سلام عشقم بیا تو

رفتیم تو و من لباسامو عوض کردم ونشستم روی مبل

-صدف میشه کلاسه امروزو بیخیال شیم به مژگانو مژده هم بزنگی بیان اینجا بریم بیرون؟ راستی
مامانی کو؟

-مامانی رفته کلاس قران..ولی کلاسه امروز مهمه ها

-صدف من یادت میدم

-تو هم که بلد نیستیش

-چرا بلدم قول میدم یادت بدم باشه؟

صدف بعد از مکثی گفت:چون قول دادی باشه...راستی گونت چرا سرخ شده؟

متین بمیری

-هیچی بابا با صورت رفتیم تو در

خنده ی صدف رفت رو هوا:مگه کوری تو دختر؟

-بیخیالش بزنگ به مژی اینا

-باشه

صدف رفت که بزنگه منم گوشیمو دراوردم

به به ۲۰ تا میس کال همه هم از متین و ارمین

سریع یه اس ام اس به ارمین دادم چون به هیچ وجه نمیخواستم با متین حرف بزیم حتی اس ام
اسی

به ارمین اس دادم:من حالم خوبه امروز کلاس نیام شما برید با دوستمم خدافظ

بعدم گوشیمو خاموش کردم حقشونه

صدف اومد کنارم نشست

-زنگ زدی؟

-اره خودشونم داشتن میومدن اینجا الاناس که برسن

-خوبه

چند دقیقه ی بعد مژگان اینا هم رسیدن

بعد از سلام و احوال پرسی مژگان منو برد تو اتاق تا به قوله خودش حاضر م کنه

چون قیافم مثله میت شده

صدف و مژده هم رفتن تا با هم حاضر شن چون فقط مژگان میونه ما حاضر شده بود با من اومد

لباسای خودم خوب بود

یه مانتوی طلایی بود که یه کمربنده ظریفه مشکی هم داشت و باریکیه کمرمو به رخ میکشید

یه شلواره توسی و یه شاله توسی طلایی هم سرم بود!یعنی حال میکنم که تو بدترین شرایطم

دستم میره سمت چپزای سته هم

مژگان:صورتت خیلی قرمزه مروارید خیلی بد خوردی تو دیوار داره کبود میشه

باید کرم پودر بزنی برات حرفه زیادی هم نزن

-آخه..

-زرنزن مروارید

و شروع کرد به کرم پودر زدن به صورتم بعدم یه رژگونه ی ملایم رو گونه هام کشید...لبای من

خودش سرخه سرخ بود هیچ احتیاجی به رژ لب نداشت و همیشه یه برقه لب براش کافی بود ولی

صدف به زور برام یه رژ لبه قرمززرزر زد که لبام خودم که قرمز بود اینم رژ لبه قرمز زد دیگه

آبرابر شد سرخیه لبام

خیلی تو چشم بود

-مژژژژژژژژژژگان احمق این خیلی پر رنگه پاکش کن

-خفه بابا چرا داد میزنی؟من خیلی کم روی لبات کشیدم لبای خودت زیادی قرمزه الان برات خطه

چشمم میکشم

—عمر!!!!!! اگه بذارم

—باشه بابا کر شدم چرا کلی بازی در میاری؟ پس لنزاتو دربیار صدف همه چیزو تعریف کرد وقتی ازش پرسیدم

با عجز بهش نگاه کردم

چشاشو ریز کردو گفت: یا خطه چشم یا دراوردنه لنز کدوم؟ به خدا انگشت میکنم تو چشما

—باشه باشه تو قاطی نکن درمیارم

اروم لنزارو از توی چشمم دراوردم و گذاشتم تو جاشون

و رو کردم به مژگان: خیالت راحت شد؟

دیدم مژگان داره با بهت نگام میکنه

—خدایا عظمتتو شکر.. مروارید باید روزی هزار بار خدا رو به خاطره چشما شکر کنی نه این که لنز بذاری احمق

این قدر عصبی و با داد این حرفاشو زد که مژده و صدفم پریدن تو اتاق ولی تا چشمشون به من افتاد چشمای اونا هم گرد شد

صدف: مرواریددددددد رنگه چشما واقعا یه چیزه استثناییه هیچ لنزی به رنگه چشمای تو، تو دنیا نیست اخه چرا پنهانشون میکنی این چشمای دریاییتو؟

کلافه از جام پاشدم و گفتم: بس کنید بسسس کنید یه روز خودتون میفهمید ولی اون روز امروز نیست

بعدم از اتاق خارج شدم و رفتم نشستم رو کاناپه

بعد از چند دقیقه همشون حاضر و آماده و شادو شنگول از اتاق اومدن بیرون و انگار که اتفاقی نیوفتاده برخورد کردن همشون ارایشاشون کامل بود من ساده ترینشون بودم

صدف: گمشو به جای دید زدن ما راه بیوفت بریم

—چرا میزنی بابا بریم خوب

همه از در خارج شدیم و سواره ماشینه مژگانه که یه ۲۰۶ البالویی بود شدیم و به طرفه کافی
شاپه همیشگیمون حرکت کردیم

وقتی وارده رستوران شدیم نگاهه خیره ی خلیا رو روی خودم دیدم و سرمو بردم پایین تر
دنج ترین جای کافی شاپو انتخاب کردیمو نشستیم و همه بستنی سفارش دادیم
یهو صدف چیزی گفت که ۶۰ تا سخته رو با هم زدم!

صدف: بچه ها اونورو ارمینو متین بچه های دانشگاهمون هستن
سری رومو کردم به اون سمتی که صدف اشاره میکنه و نگاهم با نگاهه خشمگینه ارمین و متین
گره خورد

فقط میخواستم در برم برای همین سری از جام پاشدمو گفتم: باید برم دستشویی
و به طرفه دستشویی دویدم که دیدم یه پسره دمه دره دستشویی ایستاده
-ببخشید

-جانم؟

-میشه برید اونور

-البته ببخش که منتظرت گذاشتم چشم قشنگ

بعدم چشمکی زدو دستمو گرفت و مشتمو باز کردو کارتی رو گذاشت کفه دستم!

من که رسما هنگ بودم

-منتظرم بزنگی یادت نره

بعدم به سرعت ازم دور شد

تا اومدم داد بزمو یه چیزی بهش بگم یکی هلم داد تو دستشویی

چشمم خورد به چشمای دریاییه ارمین که تو هاله ای از سرخی قرار داشت

از دماغش دود میومد بیرون بس که عصبانی بود!

-و...لم کن

پوز خندی زد و گفت: ببخشید که وسطه شماره گرفتنتون پریدم وسط

دستمو محکم فشار دادو گفت: فکر میکردم یه دختره ساده ای ولی امروز فهمیدم یه دختره خرابی... لنز میداری... لباتو این قدر سرخ میکنی که هر کوریو به هوس میندازه... من موندم تو چه جوری پلیس شدی

از شدته خشم میلرزیدم

با تمومه قدرتم کوبوندم تو گوشش و گفتم: از تو اشغالتی نیستی که کارشون بدبخت کردنه دخترای مردمه بعده چند روز حال کردن باهاشونم میندازتشون دور معلوم نیست چند تا بچه تا حالا پس انداختی بی غیرت

خیلی زیاده روی کردم... ولی کنترلم دسته خودم نبود

حالا اون از شدته خشم میلرزید

سریع از دستشویی زدم بیرون و به طرفه میزمون حرکت کردم و رو به بچه ها گفتم: بابا حالش بد شده باید برم بای

و سریع از کنارشون گذاشتم و به طرفه دره خروجی کردم

وقتی از دره کافی شاپ زدم بیرون یکی از پشت بازو مو گرفت و به طرفه جلو هولم داد.. متین بود

-ولم کن

-خفه شو حرکت کن تا نزدم لهت کنم مروارید

لال شدم و دنبالش به طرفه ماشین حرکت کردم

هولم داد صندلیه عقب و خودشم نشست صندلیه جلو و روشو کرد به طرفم و با لحنه مسخره ای گفت: خوب مروارید خانوم...

نتونست حرفشو کامل کنه چون همون لحظه ارمینم سواره ماشین شد

متین پوز خندی زد و گفت: همچین لنزه خوشرنگی رو از کجا پیدا کردی؟ فکر نمیکنم همچین رنگ لنزی وجود داشته باشه... به ما هم بگو بخریم خوب...

اقاتون کوشن؟ همونی که خودتو بهش فروختی؟ واسه اون این جوری رژ زدی؟

بمیرم براش که همچین زنی داره

نمیدونم چرا لال شده بودمو نمیتونستم حرفی بزnm فقط اشک تو چشمم جمع شد

متین:اره بایدم گریه کنی..اگه کسی پدرو مادر بالا سرش نباشه بیشتر از این ازش انتظاری

نمیره...از این به بعد باید خودم کنترلت کنم میتروسم دایی هم شم

ارمین فریاد زد:خفه شو متین

نمیدونم چرا ولی حس میکردم اون دلش از حرفای متین بیشتر از من میسوزه

لرزون گفتم:نه بذار بگه...بگو اقا متین...بگو..بگو داداشی..من ناراحت نمیشم..ولی یه روز خودت شرمنده میشی ولی اون موقع حتی تو روتm نگاه نمیکنم از این لحظه به بعد تو داداشه من نیستی یه غریبه ای

پوزخندی زد و گفت:منم خواهره خراب نمیخوام ارمین راه بیوفت

ارمین حرکت کرد

میونه راه بودیم که گوشیم زنگ زد

با دستای لرزون گوشیمو برداشتم

-بله؟

مژگان:بله و بلا خوبی مروارید چت شد یهو؟

متین غرید: بذار رو اسپیکر

چاره ای جز اطاعت نداشتم

-هیچی دیگه دارم میرم خونه بابا گویا حالش بد شده

-اخی بمیرم خودتو نگران نکن..راستی اون رژی که به زور گذاشتی برات بزnm به کارت اومد؟

شیطون دامه داد:عروسی افتادیم یا نه؟

پوزخندی زدمو گفتم:اره چه جورم به دردم خورد فقط یه مشت حرفه مفت بابتش شنیدم

مژگان که برداشته دیگه ای کرده بود ادامه داد: بیا خودمو کشتم گذاشتی رژرو برات زدم اونم من خیلی برات کم کشیدم رنگه لبای خودت بود بیشترش خوش به حاله شوورتون

خصمانه به ارمینو و متین از تو ایینه نگاه کردم که روشونو کردن اون ور

-اره خوش به حالش خوب من برم دیگه کاری باری؟

-نه نگرانه بابات نباش ایشالله که چیزیش نیست بای

-بای

متین: حالا نمیخواد واسه من قیافه بگیری این یه کارت زوری بود بقیش چی؟

جوابی بهش ندادم

متین: نه تو رو فقط با کتک میشه ادم کرد...از خونه فرار میکنی...سواره ماشینه غریبه میشی

دیگه نتونستم خفه شم

-این جا قانونه جنگل نیست که مثله خر و الاغ جفتک بندازی و منو بزنی

میونه اون همه عصبانیت حس کردم خندشون گرفت ولی سریع جمعشون کردن

-یه دستمال رد کن بیاد

متین یه دونه دستمال بهم داد سریع کشیدمش رو لبام...مقداره خیلی کمی رژه لب اومده بود رو

دستمال

گرفتمش به سمت متین و گفتم: این اولین باری بود که من رژه لب زدم اونم چه قدر؟

به دستمال اشاره کردم گفتم: این قدر اونوقت به من میگید خراب باشه اقایون خدای منم بزرگه و

دستماله پرت کردم تو بغله متین و دست به سینه رو صندلی نشستم

متین: بسه دیگه... الان که بری خونه باباتم تو خونته میخواد یه چیزی رو به هممون بگه زایه بازی

درنیار

-میگم که منو زدی

-بگو... داداشتم باید میزدمت تا ادم شی

زیره لب بیشعوری گفتم

که همون موقع رسیدیم به خونه سریع دره ماشینو باز کردم و کلید انداختمو دره ورودی رو باز کردم و بی توجه به اسانسور از پله ها رفتم بالا و زنگو زدم

بعد از چند ثانیه چهره ی خندونه بابا نمایان شد

خودمو انداختم تو اغوشش

نمیخواستم متوجه ناراحتیم شه

-سلام باباییییی تا اینا نیومدن من یه ذره لوس بازی درارم عقده هام خالی شه

-سلام دختره گلم...دلم تنگ شده بود

با صدای اهمی از پشتته سرم سریع از بابا جداشدم و بهش احترام گذاشتم و داخل شدم و رفتم سمتة اتاقمو سریع لنزامو گذاشتم و با همون لباسا اومدم بیرون

-جناب سرهنگ اجازه میدید من اول یه غذایی به افتخاره وروده شما درست کنم؟

بابا خنده ای کردو گفت:دلم واسه دستپختتم تنگ شده بود برو دخترم

متین پوزخندی زد وگفت:من نمیخوام بمیرم

با عصبانیت گفتم:پس نخور

و به طرفه اشپز خونه حرکت کردم و شروع کردم به بار گذاشتنه قرمه سبزی

وقتی کارم تموم شد از اشپزخونه اومدم بیرون و با خستگی روی کاناپه نشستم

بابا با متین و ارمین مشغوله صحبت بود با وروده من حرفاشونو قطع کردن

مشکوک میزدن!

ارمین کلافه چنگی به موهاش زد متینم کلافه بود

بابا:خسته نباشی دخترم میخوام موضوعی رو مطرح کنم به سرگرد کامیاب گفتم که موافقتشو اعلام کرد میمونه شما

با کنجکاوی به پدر نگاهی کردم:بله بفرمایید خواهش میکنم

—راستش تو و سرگرد کامیاب باید ازدواجه صوری کنید

با این حرفش شوکی بهم وارد شد و چشمام درشتو درشت تر شد و دهنم هم داشت بازو باز تر میشد

چرا؟

هیس اروم باش دخترم

—من همچین کاری نمیکنم

ارمین یوزخندی زد حتما فکر میکرد به خاطره نامزده خیالمه

—بذار توضیح بدم بعد نظر تو اعلام کن

منتظر نگاهش کردم

-تو و ارمین باید با هم ازدواجه صوری کنید تا در صورت انتخاب شدنتون توسطه اون باند بتونید

کنار هم باشید و گرنه ممکنه اونا اونجا ازت سواستفاده هم کنن

دخترم اگر این ازدواج سر نگیره خودت خیلی مشکل خواهی داشت میتونی قبول نکنی ولی همش به ضرره خودته

خدایا چیکار کنم؟ اگر قبول نکنم پس انتقامم چی میشه؟ باید قبول کنم حتی به قیمته تحمل کردنه
این گوریل

در حالی که اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم: باشه پدر فقط به خاطره انتقامم... اگه جونمم لازم باشه میدم

ارمین با تعجب نگاهم میکرد لابد فکر نمیکرد قبول کنم

بابا: تو باید پیشه سرگرد زندگی کنی که از هر گونه خطرم در امان باشی دیگه نمیخوام جریانه
دیشب تکرار شه

—پس متین چی؟

—نه اگه اون پیشه شما زندگی کنه شک میکنن ما میخوایم یه عقد و عروسیه بزرگ راه بندازیم که جای هیچ گونه شکی نباشه تو هم که نمیتونی با داداش از دواج کنی از فردا باید علاقتونو تو دانشگاه به هم نشون بدید تا کسی شک نکنه

خوانواده‌ی ازمینم باید بیان خواستگاریت الانم میخوام صیغه‌ی محرمیت براتون بخونم

- جاااااااااااااااااااااا؟ یدر بیخیال

بدر احمی کرد و گفت رو حرفه مافوق حرف نزن

با چهره‌ی بق کرده رفتم نشستم کنار ارمین! اونم اخماش حسابی تو هم بود

یدر صیغه رو خوند

الان شدم زنش؟

يعني من الان شوهر دارم؟

نه نه ندارم معلومه ندارم اینا همش صوریه

بعد از خوندنه خطبه با یه ببخشید از جام بلند شدم و به طرفه اسپزخونه حرکت کردم و گذاشتم روی میز و های های گریه کردم

که متین وارده اشپزخونه شد و گفت: دلم برای ارمین میسوزه که زنی مثله تو الان همسرشه

روى واژه ی زن تاکيد کرد

—خفه شو گم شو بیرون تا جیغ نکشیدم

متین یوزخندی زد و گفت: حقیقت تلخه

وبعدش از اشیزخونه خارج شد

بعده بیرون رفته متین غذا رو کشیدم و صداشون کردم

دهنه ارمینو متین غاری واسه خودش شده بود مطمئن باورشون شد که غذای ظهري هم کاره خودم بوده

در حاله غذا خوردن بودیم که تصمیم گرفتیم نقشمو عملی کنیم

—بابا اسممه شما چیه؟

بابا با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: این چه سوالیه بابا جان؟ مگه خودت نمیدونی؟

ارمینو متینم داشتن زیرچشمی نگاهم میکردن

—حالا شما بگید؟

—امیرعلی

—چند وقته پیش همون روزی که فهمیدم متین داداشمه شما ظهرش به من زنگ زد دید درسته؟

پدر فکری کرد و گفت: اره زنگ زدم گفتم باید بری خونه جدیدت که گفتی دلم میخواد پیشت بمونم و اسمم گفتی اون موقع کلی هم شیطونی کردی چطور؟

با چهره ی پیروز مندانه به ارمینو متین که داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن نگریستم و رو به بابا گفتم: هیچی اخه اون روز پیشه چند تا از دوستام بودم اون جواری که من با شما حرفیدم فکر کردن دوست پسری نامزدی چیزیم هستید

پدر خنده ای کرد و گفت: ای شیطون! هر کی ندونه من میدونم از همه ی پسرا فراری هستی چه برسه به دوست پسرو نامزد..هیچ وقت یادم نمیره سره خواستگاریه بدبخت چه بلاهایی آوردی

با یادآوری اون روزا لبخندی به پدرم زدم و گفتم: چه روزایی بود واقعا

دلگیر به ارمینو متین که از خجالت سرشونو انداخته بودن نگاه کردم

بعدم از جام پاشدم و گفتم: ظرفا با پسرا من خیلی خسته ام بابا اجازه میدید برم بخوابم؟

—برو دختر درضمن غذات عالی بود ممنون چه قدر دلم هوسه فسنجوناتو کرده

با لبخنده دره یخچالو باز کردم که دیدم مقدای فسنجون تو یخچال هست حتما اینا گذاشتنش

ظرفو دراوردم و دادمش دسته پدر و گفتم:

—برای ظهره نوشه جانتون این قسمته شما بود

و سریع از اشپز خونه خارج شدم و رفتم سمت اتاقم که حالا درش درست شده بود

درو بستم و با خستگی لباسامو عوض کردم درده دلم تقریبا خوب شده بود خیلی اذیتم نمیکرد

خودمو انداختم رو تختو یه فاتحه برای پدرمو مادرمو به اغوشه خواب رفتم

صبح که از خواب پا شدم ساعت ۹ بود منم ۱۱ کلاس داشتم هول هولکی دوشی گرفتم و حاضر شدم و از اتاق اومدم بیرون...رفتم سمت اتاقه مهمان که دیدم بله متینو ارمین تو خونه ی من کنگر خوردن لنگر انداختن..یادم باشه شوتشون کنم بیرون

ساعت ۱۰ شده اینا هنوز خوابن...حتما فکر کردن با اون افتضاحی که درست کردن میرم بیدارشون میکنم!

هه شتر در خواب بیند پنبه دانه!

مثله دیروز یه لیوان شیر کائو و یه مسکن خوردم و به طرفه در حرکت کردم..

اما وسطه راه دلم سوخت براشون...اگه خواب بمونن چی؟

بذار بیدارشون کنم..

اما چه طوری؟

نشستم روی کاناپه و شروع کردم به فکر کردن!

من عمرا اگه برم تو اتاقشونو بیدارشون کنم منو بکشن این کارو نمیکنم

یهو مغزم جرقه زد!

سریع رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم و صداشو کمه کم کردم

سریع یه سی دیه اهنگ از اون دوپس دوپسیا هم گذاشتم تو دی وی دی و استپش کردم

بعد صدای تلویزیون و گذاشتم روی ۱۰۰ و بلند گوهای بغله تلویزیونم روشن کردم

میدونم الان خونه از بلندی صدای منفجر میشه!

بعد از انجام این کارها دکمه ی play رو فشار دادم که یهو صدای وحشتناکی تو خونه پیچید

جوری که سریع دستامو گذاشتم رو گوشمو به طرفه در خونه رفتم و ازش خارج شدم

حتی تو پارکینگم صدا میومد!

سریع سوار ماشین شدمو با یه لبخنده شیک به طرفه دانشگاه حرکت کردم...بچرخ تا بچرخیم اقا
متین و ارمین

تا الان حتما ۲ تا سکنه رو که زدن!خدا بقیشو به خیر بگذرونه...بازم براتون دارم!

این تازه اولیش بود

باید تقاصه همه ی حرفایی رو که بهم زدید پس بدید...

تو راه بودم که سره یه چراغه قرمز توقف کردم...منتظر بودم چراغ سبز شه

یهو یه دختره خوشکله کوچولو شاید ۴ سالشم نبود اومد دمه پنجره

-خاله میجه یک گل بخلید؟(خاله میشه یه گل بخرید؟)

وای خدا چقدر کوچولو هستش...دلم از ضعیفیش به درد اومد...با این سنش باید گل بفروشه...این

بچه الان دورانه کودکی و بچگیشه...باید بچگی کنه..نه این که کار کنه...من باید ارثه کلونه پدرم

تو بانک بخوابه و هر روز کلی سود بیاد روش اونوقت این بچه گدایی کنه؟

اخه این انصافه؟

اشک تو چشمام شد..نه به قبلا که یه قطره اشکم نمیریختم نه به الان که اشکم دمه مشکمه!

سریع بهش گفتم:خاله جون بیابرو اون وره خیابون منم پیام اونجا پارک کنم کلی ازت گل میخرم

الان چراغ سبز میشه

با ذوق چشمی گفتم و به طرفه جایی که گفته بودم دوید

سریع ماشینمو دمه جدول دوبله پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشو سریع تو

اغوشش کشیدم

وضعیتمون جوری بود که هر کس از اون خیابون رد میشد ما رو میدید

از ضعیفیش...از جثه ی کوچکش...از دستای کوچولوش دلم به درد اومد و صدای هق هقم بلند شد

دختره ترسون گفتم:خاله جون چرا گریه میکنید؟من حلفه (حرفه)بدی زدم؟

با لحنه بچگونه حرف میزد

با حق حق گفتم: نه نه عزیزم نه..

هر کی از اون طرف رد میشد یه نگاهه با تعجب بهم مینداخت
بعد از مدتی حق هقم بند اومد و فقط اشکام بود که شر شر میریخت!

-اسمت چیه عروسک؟

نگاهه نگرانی بهم کردو گفت: نیکا

میونه اون همه اشک لبخندی زدم و گفتم: منم مرواریدم...

خندون گفت: خیلی دوستون دارم شما اولین کسی هستید که بغلم کردید همه میگن من کثیفم

به دنباله این حرفش اشکاش سرازیر شد

دلیم به درد اومدو شدت اشکام دوبرابر شد

دوباره به اغوشش کشیدم

وضعیتمون جووری بود که من با زانو روی زمین بودم و بغلش کرده بود

-نه هر کی گفته به خودش گفته... تو بهترین دختری هستی که تا حالا دیدم

مادرو پدرت کجان؟

-من مادرو پدر ندارم کسی که براش کار میکنم میگه مردن.. میگه من بردشم.. میگه منو

خریده.. میگه هر کاری که بگه باید بکنم

یهو اتیشی شدم

-غلط کرده کو این یارو که میگی؟

-خاله شما گریه نکنید تو رو خدا.. من بهتون میگم

یه اکیپ پسر داشتن از اونجا رد میشدن یعنی دقیقا من جلوی راهشون بودم یهو یکیشون

گفت: اخی گریه نکن کوشولو.. بیا بغلت کنم

رومو کردم بالا که جوابشو بدم یهو دیدم یکی از پشت دستشو گرفت و پیچوند که صدای نالش

بلند شد

این که ارمینه! کی اومد اینجا که من ندیدمش؟!

-مرتیکه کیو میخواستی بغل کنی؟ یه بار دیگه تکرار کن تا دندوناتو تو دهنه خوردم

این قدر با عصبانیت این حرفا رو میزد که منم ترسیده بودم چه برسه این بیچاره... به خصوص این که ارمین ۲تای این پسره بود!

-ای ای ولم کن.. اصلا به تو چه؟ تو کیشی؟

دوستاش انگار که اومدن سینما داشتن نگاه میکردن

نیکا حسابی ترسیده بود و خودشو تو اغوشم قایم کرده بود

ارمین فریاد زد: شوهرشمممممم احمق... بگم به جرمه مزاحمت به ناموسه مردم ببرنت بازداشگاه ارهههههه؟ به خصوص این که پلیسه مملکتیم باشه

یارو گر خید!

اصلا این به چه حقی گفت شوهرمه؟

ولی خودمونیم خوشم اومد!

ترسون گفت:

-به قران من نمیدونستم... غلط کردم.. منظوری نداشتم

همون طور که روی زمین زانو زده بودم گفتم: بذار بره

یهو متین سرو کلهش از اون ور پیدا شد: چی چی و بذار بره مگه ..

نداشتم حرفشو ادامه بده و با عصبانیت غریدم: همین که گفتم

ارمین با خشم به شدت دستشو ول کرد

رو کردم به سمت پسره و گفتم: این شد درسه عبرتی برات... حالا برو

دوستاش که از قبل فلنگو بسته بودن... خودشم سریع دوتا پا داشت دوتا دیگم گرفت و در رفت!

نیکا بیچاره تو بغلم کز کرده بود

ارمین با خشم بازومو گرفت و گفت:پاشو

بازو مو کشیدم بیرونو گفتم:دستتو به من نزن

یهو قاطی کرد و تو یه حرکت به زور بازومو گرفت و از جا بلندم کرد

نالہ کردم:چته تو؟

-پاشو بریم

-من هیچ جا نمیام

یهو متینم قاطی کردو گفت:بس کن این مسخره بازیارو

نیکا رو که بهم چسبیده بودو ازم جدا کردو هولم داد به سمتہ جلو

چشمای نیکا اشکی شد

همین جور کہ تقلا میکردم گفتم:ولم کن لعنتی ولم کن

با گریه فریاد زدم:نیکایی

متین منو پرت کرد تو ماشینہ خودم و ارمینم اومد سوارہ ماشینہ من شد و رو به متین گفت:تو

ماشینہ منو بیار من مروارید و میارم

با چشمای اشکی از پنجرہ داشتم به نیکا نگاه میکردم کہ داشت میدوید دنبالم

کہ ماشین حرکت کرد و ازش دور شدم..نمیدونم چرا حس میکردم آخرین باریہ کہ این بچه ی

کوچولو رو میبینم

فریاد زدم:لعنتی به روحہ پدرو مادرم اگہ دیگہ نتونم ببینمش و بلایی سرش بیاد و بفهمم کہ من

میتونستم بهش کمک کنم خودمو میکشم

یهو ارمین ایستاد..جوری کہ به جلو پرت شدم

با عصبانیت گفت:یہ بار دیگہ همچین حرفی بزنی به خدا میکوبم تو گوشت

خیلی عصبانی بود

بیخیال فردا میام دوبارہ این کوچولو رو میبینم..دلم شور میزد واسش نمیدونم چرا

فریاد زد: فهمیدی؟؟؟؟؟

با ترس سری تکون دادم که دوباره حرکت کرد

نزدیکه دانشگاه بودیم که رو بهش با لحنه سردی گفتم: درست نیست ما رو با هم بیننن از ماشینه
من پیاده شو خودم میتونم برم

پوزخندی زد و گفت: هدفه منم همینه

دیگه حرفی نردم

وقتی رسیدیم جلوی دره دانشگاه سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم به طرفه دانشگاه و واردش
شدم

صدف اینا رو دیدم که ایستاده بودن و داشتن با هم میحرفیدن

رفتم سمتشون و با بغض گفتم: سلام

همشون متوجه بغضه صدام شدن

همشون یکصدا جوابه سلاممو دادن

مژده: مروارید گریه کردی؟ چشات قرمز شده شدید

همشون با کنجکاوی نگاهم میکردن

-اره

صدف با نگرانی پرسید: چرا

جریانیه نیکا رو براشون تعریف کردم فقط صحنه ی اخرشو که متین و ارمین منو به زور از اونجا
کشوندن اونورو سانسور کردم

همشون متاثر شده بودن

مژگان: حالا عیبی نداره فردا بعده دانشگاه میریم پیشش

با خوشحالی سری تکون دادمو گفتم: مگه شما هم میاین

همشون با هم گفتن: معلومه که میایم

دیگه از ناراحتیه چند دقیقه پیش تو وجودم خبری نبود

با سرحالی به طرفه کلاس حرکت کردیم

صدف و مژگانو مژده جلوتر از من وارده کلاس شدن

ولی وقتی من داشتم وارد میشدم یهو...

یهو دیدم یه ادمه چلغوز واسم جفت پا گرفته که با مخ بخورم زمین!

ولی من زرنک تر از این حرفا بودم!

از روی پاش پریدم و رفتم جلوش و جلوی همه ی بچه ها رو به شراره که قصد داشت واسم

زیرپایی بگیره گفتم: لنگای دراز تو فقط خودت نمیبینی!

یهو بچه ها ترکیدند از خنده!

شراره که از این که نقشش نگرفته کلی حرصی بود سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه و گفت:

-وا مروارید جون این چه حرفیه مگه من چیکار کردم؟

بچه پرو چه رویی داره ها!

-هیچی هانی کاری نکردی فقط اون لنگای دراز تو سده راهه من کردی!

بعدم دستمو گذاشتم رو شونه ی صدف و مژگانو مژده که داشتن میخندن و به طرفه صندلیمون

حرکت کردیم!

چشمم به متین و ارمین افتاد! بی فرهنگا داشتن ریسه میرفتن از خنده...

شنیده بودم شراره دان ۱ تکواندو داره! جوجه ماشینی!

داشتیم به طرف صندلیامو حرکت میکردیم که یهو درده خیلی بدی تو کمرم پیچید! درده کمرو دلم

تازه داشت خوب میشدا... شدت ضربه این قدر زیاد بود که برای یه لحظه نفسم حبس شد!

کلاسو سکوت فرا گرفته بود و همه مات و مبهوت به شراره که با پوز خند نگام میکرد مینگریستند

به زحمت راست شدم و رومو کردم طرفش... که یک لحظه چشمم به قیافه ی غضب الوده ارمین افتاد که میخواست بیاد جلو و حاله شراره رو بگیره... به خودم گفتم بذار بیاد حالشو بگیره و دله منم خنک شه ولی همون لحظه پشیمون شدم چون این یعنی تسلیم شدن در براره شراره..

با نگاهم التماسش کردم نیاد جلو... مثله این که حرفمو از نگام خوند.. چون دستاش مشت شد و چشماشو روی هم فشار داد... معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه

رومو برگردوندم سمتة شراره و با عصبانیت بهش توپیدم:

-هووووووی چته وحشی رم کردی؟ بپا گازم نگیری که منم مثله تو هاری نگیرم

حمال برقی نه اصلا دستی

همه ی این حرفا رو در کماله جدیت میگفتم ولی واسه بعضیا خنده دار بود گویا!

شراره با این حرفم عصبانی شدو پاشو آورد بالا که بکوبه به شونم که با یه حرکت کاملاً حرفه ای پاشو رو هوا گرفتم و پیچوندم که سریع پخشه زمین شد!

سریع نشستم روشو گفتم: چه غلطی میخواستی کنی؟

با فریاد ادا ما دادم: بزnm پاتو بشکونم که دیگه هوسه این غلطا به سرت نزنه؟ هان؟

شراره که شدیداً جا خورده بود با لکنت گفت: تو.. تو مهارته رزمی داری؟

پوزخندی زدمو گفتم: نه فقط تو داری جوجو

بچه ها با بهت نگام میکردن! خوب اونام انتظار نداشتن دیگه

به ارومی از روش بلند شدم و خودم و تکوندم ورو بهش گفتم: این دفعه رو ندید میگیرم

یهو شراره خیلی غافلگیرانه از جاش بلند شد و با زانو کوبید تو شکمم و فریاد کشید: تو... تو یه

دختره هرزه ای.. یه اشغاله کثافت که با ورودش به این دانشگاه همه چیه منو ازم گرفت.. ازت

متنفرم ارزوی مرگتو دارم ممممممم

این چی گفت؟

به من گفت هرزه؟

من هرزه ام؟

به چه جرئتی این حرفارو زد؟

از یه طرف درده دلم از یه طرفم حرفای شراره باعث شده بود چشمام نمناک شه ولی هر چی قدرت تو وجودم بود و تو دستام جمع کردم و بی توجه به اطرافم کوبیدم تو گوشش... شدت ضربه این قدر زیاد بود که شراره به یه طرف پرتاب شد و گوشه ی لبش پاره شد...

از شفته عصبانیت میلرزیدم

بچه های دانشگاه هیچ وقت این روی منو ندیده بودن... ولی حالا میبینن...

صدف اینا که خشک شده بودن...

حتی نیم نگاههی به اطراف نداختم

و فریاد کشیدم: هرزه من نیستم تویی.. اگه من هرزه بودم مثله تو یه من ارایش میکردم که جلبه توجه کنم.. به پسرا نخ میدادم که بیان سمتم... مثله تو لباسای چندش اور میپوشیدم که بازم مثله تو تمومه برآمدگی های بدنم خودنمایی کنه و عجب و جق باشه... ولی من وقتی پامو میدارم دانشگاه حتی یه رژ لبم نمیزنم چون این مکان حرمت داره

دستمو کشیدم رو لبم و ادامه دادم: میبینی حتی یه ذره هم نزدم... اونوقت چطور به خودت جرئت و اجازه میدی این حرفارو بزنی؟ هاننن؟

همه ی این حرفارو با همون لحنه کوبنده و محکمه سروانیم ادا میکردم.. یعنی مرواریده اصلی..

شراره که اصلا فکر نمیکرد اون دختره شیطان این جور قاطی کنه و ترسناک شه سعی کرد بر ترسش غلبه کنه

صدف میدونست الانه سگه سگم میدونست قاطی کنم بد قاطی میکنم... صدف خواست با مژگانو مژده بیان طرفم که با دست نشانه ی ایست دادمو گفتم: هیچ کس جلو نیاد من امروز باید تکلیفمو با این دختره ی روانی روشن کنم

شراره که ترسیده بود سعی کرد به روی خودش نیاره و داد زد: من کی لباسای عجب و جق پوشیدم که خودم خبر ندارم هان؟؟؟؟

منم داد زدم:اون صدای انکرو الاصواتو واسه من بالا نبر بینم بعدم(به سر تپاش اشاره ای کردم و ادامه دادم)امروز که کله هیکت سبزه...حداقل درخت برای زیبایی یه تنه ی قهوه‌ای هم داره ولی تو اونم نداری..میت رسم کبوتر ا بیان روت لونه کنن هر چند که لیاقته اونم نداری..معلوم نیست فردا میخوای میخوای شبیه چی شی لابد میخوای سر تا پا زرد پیوشی که بشی هاچ زنبور عسل که داره دنباله مادرش میگرده

بچه ها ننوستان خودشونو کنترل کنن و خندشون گرفت ولی من کاملاً جدی بودم

شراره با خشم گفت: از لنزه تو چشمت معلومه که تو چقدر ساده ای

جااااان؟...

لال شدم..چی داشتم کہ بگم؟

اصلا این از کجا فهمید

نگاهم رفت سمتۀ دوستام که داشتن لبشونو گاز میگرفتن... ارمینو متینم ماتو مبهوت داشتن به من نگاه میکردن

بچه ها با کنجکاوی نگاهم میکردن

شراره: چی شد؟ لال شدی؟ بگو دروغه دیگه؟ بگوووووو چرا خفه شدی؟ حالا چرا عسلی گذاشتی؟ ابی مذاشتی جلیه توجهمشم بیشتر بود که.. تازه قشنگ تر م بود..

با پوز خند ادامه داد: «معلوم نیست چشات چه رنگه مزخرفی هست که پشته لنز مخفیشتون
میکنی.. فکر کردی همه مثله خودت خون؟؟؟هان؟؟؟»

صدف اینا قاطی کرده بودن حسابی! میدونستم میخوان الان شراره رو له کنن چون میدونستن چشمام چه زیباست...

ولی من که حرفه شراره زیاد برم مهم نبود خودم میدونستم که چشمام چه رنگیه

تو همین فکر بودم که شراره ناگهانی به طرفم اومد و دوتا انگشتشو فرو کرد تو چشمام...

والله اعلم بالصواب

چشم‌امو محکم روی هم فشار دادم

دختره ی شاس

شراره قهقهه ای زد که یاده جادو گر تو زیبای خفته افتادم!و گفت:چرا چشمتو بستی؟باز کن لعنتب باز کن لنزاتو تو دستام ببین..بیچه ها همه دیدین دختر ساده هه ی دانشگاهتون رو؟

صدای پچ پچا بلند شد

اروم چشمامو باز و چند بار پلک زدم که چشمام از تاری دربیاد...وقتی دیدم واضح شد دیدم همه و به ویژه خوده شراره و متین و ارمین دارن با دهنه باز نگاهم میکنن!صدف و مژگانو مژده با افتخار نگاهم میکردن

چند بار دیگه ام پلک زدم و نگاهمو دوختم به شراره و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:خیلی اشغالی شراره تاباورانه گفت:

-ن..ه...امکان نداره این چشمای تو نیست

قهقهه عصبی سردادمو گفتم:حتما اینم لنزه نه؟

با فریاد ادامه دادم:ارهههههههه عوضی؟؟؟

شراره لال شده بود ارمین خشک شده بود!چه قافیه دار شد!خوشمان امد..

یکی از دوستای ارمین با صدای تقریبا بلندی گفت:من تا حالا چشمایی به این زیبایی ندیده بودم محشره پسر!

که با چشم غره ای که ارمین بهش رفت خفه شد!حقش بود!

اشکم داشت درمیومد میدونم ارمینو متین به خاطره اشاره ای که بهشون کردم نیومدن جلو..این از دستای مشت شدشون کاملا مشخص بود

یه دونه دیگه کوبوندم تو گوشه شراره که جیگرم حال اومدو ادامه دادم:من مثله تو نیستم که جلبه توجه کنم و از جلبه توجه متنفرم چون از نگاهای هرز متنفرم دقیقا عکسه تو

بعدم باشدت کیفمو از روی صندلی برداشتم و به طرفه دره کلاس حرکت کردم که نگاهم با چشمای سیاهیه شبه استاد یزدانی برخورد کرد که اونم داشت ماتو مبهوت نگام میکرد

خواستم از کنارش رد شم که اروم دمه گوشم گفت: وایسا و ثابت کن ضعیف نیستی و زود میدونو ترک نمیکی

این حرفش برام دنیا معنی داشت... با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زدو تعجبه منو دوچندان کرد

حرفش درست بود..مسیره رفته رو برگشتم و نشستم سره جام!

بچه ها تعجب کرده بودن! لابد میگن مگه این دیوونه مگه نمیخواست بره پس چرا برگشت؟

این وسط قیافه ی کنجکاوه ارمین واقعا باحال شده بود! شکله این پسر بچه کوشولو ها شده بود که فوزولن حسابی!

حتما حسابی دلش میخواست بدونه یزدانی چی بهم گفت که نظرم عوض شدو دوباره رفتم سره جام...

با صدای استاد همه به طرفش برگشتند: همه بشینید سره جاتون مگه اومدید سینما؟ خانمه خزایی شما هم بفرمایید بشینید

با این حرفه استاد سریع همه سره جاشون مستقر شد

استاد با قدم های محکم به طرفه میزش حرکت کرد و نشست و رو به منو شراره گفت: خانوما مگه این جا میدونه جنگه این چه حرکاتی بود که من دیدم؟ اگه من اونجا نبودم که الان تو حراسته دانشگاه درحاله جواب پس دادن بودید که..مگه شما بچه هستید اخه...من واقعا انتظار نداشتم بعدم با تاسف سری تکون داد

منم که مات مونده بودم این که الان تو گوشم گفت حرفای من درست بوده پس چرا الان این حرفارو زد؟

شراره اومد چیزی بگه که استاد با عصبانیت دستشو برد بالا و گفت: لطفا هیچ کس حرفی نزنه به اندازه ی کافی چیزهایی رو که باید میدیدم دیدم

منم ترجیح دادم حرفی نزنم تا زایه نشم تا اخره کلاس یه سره داشت درسو توضیح میداد منم با دقت گوش میدادم تا اخرش نیم نگاهی هم به طرفه من ننداخت منم به هیچ کس نگاه نمیکردم جز استاد! چه تفاهمی

آخرش با یه کلاس تمومه میتونید برید، بچه ها رو مرخص کرد و خودش سریع کلاسو ترک کرد

چشمام شدیدا میسوخت خیلی میسوخت ولی ۲ تا کلاس دیگه ام داشتیم

ارمین و متین که میدونستن الان اگه بیان سمتم شهید میشن خودشونو ازم دور کردن

صدفو مژگانو مژده هر سه شون جلوی صندلیم ایستادن

صدف با نگرانی گفت: مروارید چشمت کاسه ی خون شده حالت خوبه؟

نمیخواستم ناراحتشون کنم

با شادابی که به زور سعی در نشون دادنش داشتم گفتم:

—بله معلومه که خوبم بریم سلف که حسابی گشتمه

مژگان با شک نگاهی بهم کردو گفت: مطمئنی؟

با سر جوابشو دادم که مژده گفت:

—پس بریم سلف دیگه

باهم به طرفه سلف حرکت کردیم

یاده صبح افتادم... خندم گرفت.. معلوم نیست با چه سرو وضعی از خواب بیدار شدن.. حقشون

بود... الان که دیگه مسئله ی لنز مم حل شد یعنی بینمشون میفرستمون برزخ

یهو میترا مشرقی جلو روم سبز شد... این یارو چه قدر کنسا! هر روز به منو صدف میچسبه

میترا: سلام بچه ها خویید؟

میترا یه دختر با چشمای قهوه ای سوخته و پوسته گندمی و لبایی نازک بود تقریبا هم ارایشش

زیاد بود

صدف چهره ای درهم کردو گفت: ممنون

بچه ها هم با چهره های درهم جوابشو دادن

منم که ناخداگاه لبخندی زدم گفتم: اره هانی تو خوبی؟

بچه ها حسابی تعجب کرده بودن

میترا که از مهربونیم خوشش اومده بود با هیجان گفت: خیلی جسوری بابا خوشم اومد عاشقتم به مولا

با یادآوری اون اتفاق حالم گرفته شد ولی به زور لبخندی زدم و گفتم: ممنون

مژگان دستمو گرفت و درحالی که میکشید رو به میترا گفت: خوب عزیزم ما بریم دیگه... مروارید راه بیا دیگه

میترا با چهره ی اویزون گفت: به سلامت

درحالی که توسطه مژگان کشیده میشدم گفتم: چته دیوونه ولم کن

مژگان دستمو ول کرد و گفت: پس با زبونه خوش راه بیوفت

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: باشه

صدف اینا خندشون گرفته بود

مژگان: باز که گربه ی شرک شدی

-از خوده شرک که بهترم

با این حرفم اومد بیاد سمتم که بزنتم که سریع گفتم: نه تو دانشگاه زشته

با هم رفتیم نشستیم تو سلف

-خوب چی میخورید؟

مژگان: مروارید برو تا نسکافه با کیک بگیر

-خودت برو حسش نیست

مژگان: مری جونممممم؟

-باشه بابا خر شدم

از جام پاشدم و رفتم که ۴ تا نسکافشونو بگیرم بعد از این که تحویل گرفتم داشتم به طرفه میز حرکت میکردم... نزدیکه میزمون بودم که یهو یکی با سرعت خورد به من و سینی به دستم به طرفه خودم سرازیر شد و به گند کشیده شدم

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

به کسی که این کارو کرده بود نگاه کردم... یکی از بچه های اکیپه ارمین اینا بود تو کلاسه ما نبود.. ارمین اینا رو دیدم که اون سمت ایستاده بودن و داشتن میخندیدن

بی ادبا

وقتی دوستای خودمم خندشون گرفته چه توقعی از اونا میشه داشت؟

یارو در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه تا خندش نگیره گفت: شما خودتو سره راهه من بودیدا ولی در هر صورت ببخشید

اومد از کنارم رد که که گفتم: هوی هاچ؟

یارو منگ برگشت سمت منو گفت: با منی؟

پسره لباسش زرد بود برای همین بهش گفتم هاچ

-معلومه که با شمام به غیر از شما هاچ زنبوره عسلی وجود داره که با این عجله دنباله مادرش بگرده که اثراته گشتنش به دیگرانم انتقال پیدا کنه؟ بعدم مگه من به شما گفتم ببخشدمتون که راهتونو کشیدید و رفتید جنابه هاچ؟

صدای خنده ها بلند شد خودشم خندش گرفته بود

ولی با اخم گفت: بنده جنابه رهشاد محمدی هستم خانوم نه هاچ بعدم میخوای ببخش میخوای نبخش

-تو برای من همون هاچی ارشاد خان.. نه ببخشید رهشاد خان... بعدم من ازت خواستم خودتو معرفی کنی؟

یهو یه دختره رو دیدم که داشت از بقله مامیگذشت نسکافه م دستش بود

-عزیزم؟

دختره با تعجب به طرفه من برگشت و گفت: با منید؟

لبخنده تو دل برویی زدم و با گشاده رویی گفتم: عزیزم نسکافتو میدی به من؟ شدیدا احتیاج دارم

دختره شدیدا تعجب کرده بود و بامنگی گفت: خواهش میکنم

ازش گرفتمو گفتم: مرسی شدید

رو مو کردم طرفه رهشاد

و نسکافه رو خالی کردم رو لباسش و گفتم: حالا بی حساب شدیم... گند زدی به کله لباسام بعد

میگی میخوای ببخش میخوای نبخش؟ الان بخشیدم میتونی بری

یعنی سالن منفجر شده بود

پسره خشکش زده بود توقعه این کارو نداشت گفت:

-گفته بودن زبونت ۶متره باورم نشده بود ولی الان یقین پیدا کردم

پس از قصد کرده بود که منو امتحان کنه

-واقعا که هاچ

بعدم با عصبانیت کیفمو برداشتم و دویدم به طرفه دره دانشگاه روبه روی دانشگاه یه مرکز خرید

بود میخواستم برم سریع ازش لباس بخرم و بیوشم تا کلاسمو از دست ندم

به طرفه مرکز خرید حرکت کردم و وارده یکی از لباس فروشیاش شدم

۲تا پسر بودن که داشتن باهم حرف میزدن تا چشمشون به من خورد سریع بدون اینکه بزارم

حرفی بزنن گفتم: به خدا اگه به من بخندید خودتون میدونید

اینا حسابی تعجب کرده بودن تازه نگاهشون به من افتاد ولی به زور خندشونو کنترل کردنو

یکیشون گفت: اتفاقی نیوفتاده که بخندیم کمکی از دستمون بر میاد؟

-البته که بر میاد...یه مانکن تو ویتترین بود که یه سته مانتو شلوار تنش بود اونو بدید من برم پرو

کنم

پسره نگاهی به هیکلم کردو گفت: فکر کنم بهتون بخوره اخه اون آخرین دستمونه باید از پشته
ویتترین بیارمش

—خواهشا سریع تر

پسره سری تکون دادو گفت: حتما

و سریع به طرفه ویتترین حرکت کرد تا لباسا رو بیاره منم خودمو ولو کردم رو صندلی

اون یکی پسره گفت: چه بلایی سره لباسات اومده؟

نگاهی بهش کردم.. نه پسره بدی به نظر نمیاد.. بی چاره داره کنجکاوی میکنه

—هاچ نسکافه ریخت روم

پسره با تعجب گفت: هاچ! هاچ چیه؟

همون لحظه رهشاد وارده لباس فروشیه شدو گفت: منم

پسره حسابی گیج شده بود ولی حرفه دیگه ای نزد بابا با ادب

با اکراه نگاهمو از هاچ گرفتم

هاچ رو به پسره گفت: به منم یه دست لباس مردونه ی سته هم بدید چون ایشونم کاره منو بدون

تلافی نداشت

پسره هم یه نگاهی به هاچ کرد تازه متوجه وضعیته اونم شده بود

—حتما

همون لحظه اون یکی پسره لباسای منو آورد بیرون و منم سریع جهیدم به طرفه لباس پرو

لباسا کاملا اندازم بودم

بعد از پوشیدنشون اومدم بیرون که دیدم رهشادم لباساشو عوض کرده و داره از اون یکی اتاق

پرو میاد بیرون

رو به پسره گفتم: میشه یه کیسه بدید لباسامو بندازم توش؟

—البته بدید من بذارم

- نه خودم میذارم

- هر جور راحتید

پسره کیسه ای بهم داد که سریع لباسامو انداختم توشو چپوندم تو کیفه کولم
بعدم پولشو حساب کردم و بی توجه به هاچ اومدم بیرون که دیدم هاچ بدو بدو داره میاد سمتم
- مروارید خانم؟

این اسممه منو از کجا میدونه؟

با عصبانیت رو بهش گفتم: سینایی هستم

- بله خانومه سینایی به خدا من نمیخواستم بریزم روتون

دست به سینه شدمو گفتم: ولی ریختین

کلافه پوفی کردو گفت: ارمین و متین گفتن که خیلی بیخشیدا زبونتون درازه و ۶تای مثله منو
میزارید تو جیبتون منم باورم نشد که اونا گفتن اگه جرئت دارم پیام بخورم بهتون تا نسکافه ها به
طرفتون سرازیر شه فکر نمیکردم این جواری تلافی کنید واقعا ارمین اینا راست گفته بودن
بی فرهنگ.. پس تقصیره اون ۲ تا موذی بوده که اینو تحریک کردن

کلافه گفتم: باشه.. باشه من کلاس دارم بخشیدمتون

- مرسی راستی چرا به من گفتید هاچ؟

خندم گرفت...

- چون لباستون زرد بود

بعدم بخوابطره این که جلوش خندم نگیره دوبدم به طرفه دانشگاه که صدای خندش از پشتشه
سرم بلند شد

وارد دانشگاه شدم که دیدم بله ۵ دقیقه از شروع کلاس گذشته

استاده این درسمون یه آقای مسنی بود که خیلی منو دوست داشت منم خیلی دوسش داشتم

با خجالت در زدم و وقتی درو باز کردم گفتم: استاد شرمنده میتونم پیام تو؟

استاد لبخندی زد و گفت: دشمنانت شرمنده دخترم بیا تو

رفتم کناره صدف اینا نشستیم

اون روز بعده تموم شدن اون کلاس یه کلاسه دیگه هم داشتیم که وقتی اون کلاسمم به اتمام رسید از بچه ها خداحافظی کردم و به طرفه درمانگاه حرکت کردم تا چشممو نشون بدم...دکتر یه قطره بهم داد و گفت سر ساعتای مخصوصی بزنم

بعدش به طرفه خونه حرکت کردم..دیگه هوا تاریک شده بود...

بعد از ورود به خونه لباسامو تعویض کردم و پریدم رو درسام و شروع کردم به خوندن

فردا کلاس نداشتیم

۲ساعت بعد زنگو زدن

رفتم سمت ایفون که دیدم ارمینو متین...اه بابا...اینجا چرا هی خودشونو پلاس میکنن اینجا؟

با اکراه درو زدم که بیان بالا

بعدم چادره گل گلیمو سرم کردم! واسه این سرم کردم که ارمین خان فکر نکنه چون محرممه هر کاری میکنم..میخوام بفهمه هیچ نسبتی با من نداره..

هر شبم که گزارشات کامله اون روزو برای بابا ایمیل میکردم...

حسابی خودمو چادر پیچ کردم و رفتم درو باز کردم و جلوی در منتظرشون شدم تا بیان بالا...از اسانسور پیاده شدن..داشتن با هم حرف میزدن و توجهشون به من نبود جلوی در خونم که رسیدن تازه سرشونو آوردن بالا..چه عجب!

یه خورده همین جوری سر تا پای منو برانداز کردن منم که عینه ماست داشتم نگاهشون میکردم...بالاخره یکیشون زبون باز کرد..اخیش فکر کردم لال شدن!

متین خونسرد نگاهی بهم کرد و گفت:چه بهت میاد

ارمینم با خونسردیه تمام حرفشو تایید کرد و گفت:اره بهت میاد

بعدم خیلی ریلکس کفشاشونو درآوردن و بی توجه به من رفتن تو خونه!..

منو میگی خشک شده بودم!

این چه جورش بود؟

اصلا اینا با چه اجازه ای رفتن تو؟

درو بستم و دنبالشون راه افتادم..حتی یک کلمه هم حرف نزدم..

دیدم نشستن روی مبله سه نفره ی جلوی تلویزیون..منم رفتم نشستن روی کاناپه ی تکی سمت چپشون..نگام کردن...نگاشون کردم

چه طوری روشون میشه بعده اون حرفا تو روی من نگاه کنن؟روشونو برم من!

متین:حالا چرا جلوی ما خودتو بقچه پیچ کردی؟

بالاخره زبونم باز شد:شما از هر غریبه ای برای من غریبه ترید و از هر نامحرمی برای من نامحرم تر

اشکارا جا خوردن ..انتظاره چنین حرفی و از من نداشتن

ادامه دادم:درست نیست دوتا نامحرم تو خونه ی یه دختره مجرد باشن لطف کنید از خونه ی من برید بیرون و درم پشته سرتون ببندید

هر دوشون تو هنگ بودن...باورشون نمیشد این دختری که با نگاهه سردو یخی جلوشون ایستاده همون دختره شیطونه..همون مرواریده همیشگیه...فکر کنم داشتن تو وجودم دنباله همون مروارید میگشتن

از جام بلند شدم که برم تو اتاقم که صدای پر بغضه متین متوقفم کرد:

-مروارید...خواهری..

ایستادم سره جام ..پشتم بهشون بود..اشکام سرازیر شد نمیخواستم اشکامو ببینن..با صدایی که به زور سعی میکردم هیچ بغضی نداشته باشه با همون لحنه یخیه خاصه خودم گفتم:جناب سپهری مروارید مرد..از وقتی داداشش بهش لقبه دخترای خرابو داد مرد..تو وجودم دنبالش نگرد..فکر میکردم که بعد از مدت ها بعده بابا (عمو)یه حامیه دیگه هم پیدا کردم ..یه حامیه بزرگ واسه ی

این که از خواهر کوچولوش مراقبت کنه ولی اشتباه می‌کردم ..داداش من الان دیگه برام وجود نداره پس خواهریم برای تو وجود نداره..

صدای قدم هاشو شنیدم که داشت میومد طرفم..حسش کردم..پشته سرم ایستاد..

متین:من برادریم که نمیخوام قبله خودم کسی به خواهرم انگه بدنامی بزنه..میخوام خودم بهش بگم نه یه غریبه..ارمین شاهده اون شبی که اون تصویره غلط از تو تو ذهنم شکل گرفت و اون حرفا رو بهت زدم تا صبح داشتم به حاله هر دومون گریه می‌کردم..فکر می‌کردم اگه زودتر میومدم پیشش این اتفاقات نمی افتاد..فکر می‌کردم تقصیره منه...تو نمیدونی برای منی که سال ها منتظره دیدنت بودم و میپرستیدمت چه قدر سخت بود که اون حرفا رو بهت بزنم و بزنم تو گوشت..تو اون صورته خوشگلت...دستم بشکنه

دیگه نتونستم تحمل کنم و با اشکایی که یکی از یکی زودتر روی گونه هام سرازیر میشد به طرفش برگشتم و با گریه فریاد زدم:

-تو خوردم کردی...از هر کسی توقع داشتم جر تو..تو تحقیرم کردی..اولین کسی بودی که دست روم بلند کردی

به گونم که هنوز اثراته سیلیه دیروز روش بود اشاره کردم و گفتم:میبینی..منی که بابا از گل نازک تر بهش نگفته بود باید از برادره چند هفته ایم سیلی بخورم

برادرم باید بهم لقبه خراب بده..بابا مگه من از دنیا چی میخواستم یکی که پشتو پناهم باشه..حامیم باشه..دوستم داشته باشه..خسته شدم از این همه بی کسی..اخه چرا؟چرا همه ی بدبختیای دنیا باید روسره من خراب شه..مگه گناهه من چیه؟

باورشون نمیشد اون دختره شادو سرحال این همه غصه تو دلش باشه..

هق هقم خیلی بلند بود:فکر کردم با وجوده تو دیگه هیچ کمبودی تو زندگیم ندارم غافل از این که نمیدونستم تو هم میخوای تحقیرم کنی..

متین با چشمای اشکی دستاشو گذاشت دو طرفه صورتم و با شستاش اشکامو پاک کرد

میخواستم دستشو پس بزنم ولی نذاشت و منو کشید تو اغوشش

محتاج بودم..محتاجه اغوشه برادرانش بودم..مقاومت نکردم و خودمو مثله یه ادمه بی سر پناه تو اغوشش جا دادم

متین با صدای لرزون گفت:دستم بشکنه..خاک تو سرم که به خواهر کوچولوم شک کردم..خاک تو سرم که باعث شدم تحقیر شه..خاک تو سرم که باعث شدم احساسه بی سرپناه بودن کنه..خاک تو سرم...

اومد ادمه بده که خودمو از تو اغوشش کشیدم بیرون و دستمو گذاشتم روی لباس

-هیششش دیگه ادمه نده..تو که نمیخوای بیشتر عذاب بکشم

با گریه ادمه دادم:میخوای؟من تحمله یه قطره اشکه تورو ندارم بس کن متین بس کن

متین دستامو از روی لباس برداشتو گفت:چرا تو این قدر خوبی؟اخه چرا؟تو الان باید بکوبی تو گوشم و بگی گم شو مرتیکه ی نامرد اما این قدر خوبی که...

نتونست ادمه بده

فقط نگاش کردم

ادمه داد:میبخشیم؟

معلومه که میبخشمش مگه من جز بابا و متین چند نفرو تو دنیا دارم اخه مگه میتونم نبخشمش؟

میونه اون همه گریه لبخند زدمو گفتم:معلومه داداشی

سفت بغلم کردو گفت:دوستت دارم

ززمه کردم:منم همین طور

بعد از این که از تو اغوشش اومدم بیرون اشکاشو پاک کردم و گفتم:دیگه هیچ وقت اشک نریز خواهش میکنم

اونم لبخندی زد و اشکای منو پاک کردو گفت:تو هم همین طور

رومو کردم سمته ارمین که چشمای دریابیش از هر وقتی درخشان تر شده بود..اومد سمتم..وقتی رسید سمتم با من و من گفت:منو..منو..میبخشی؟

لبخندی زدم ..اون کاره اشتباهی نکرده فقط نگرانم بوده همین

-یه شرطی داره

با تعجب نگام کرد..متینم تعجب کرده بود..

-هر چی باشه قبول

-اومدیمو گفتم خودتو بکش

ابرویی انداخت بالا و گفت:چون میدونم همچین چیزی نمیگی گفتم هر چی باشه قبول!

ای ذاته خراب..پس اینم فهمیده زیادی مهربونم..البته نه تو حیظه ی کاری

-من بستنی میخوام..فالوده هم میخوام..بستنی شکلاتی..طالبی..شاتوت..توت فرنگی..نسکافه

ای..انار..اممم بستنی سنتیم میخوام..اب انارم میخوام...لواشکه انارم میخوام..کیکه شکلاتیم

میخوام..کیک بستنیم میخوام...پفکم میخوام...ادامس خرسیم میخوام

همین جور داشتم حرف میزدم که دیدم ترکیدن از خنده...اخ جون جو رو عوض کردم

ارمین میونه خنده گفت:تو این قدر میخوری و این قدر لاغری؟باشه چشم همین الان میرم برات

میخرم فقط لطفا یه بار دیگه همشو برام اس ام اس کن

فکر نمیکرد بگم برو همین الان بخر ولی گفتم:اولا بگو مانکن..دوما الان اس ام اس میکنم تو راه

بیوفت برو ..متینم با خودت ببر

تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:چشم..اقا متین راه بیوفت ببینم

متین نگاهه محبت امیزی بهم کردو گفت:شرطاتم اسونه اخه کوشولو

-کوشولو خودتی

قهقهه ای زد و گفت:باشه باشه

ارمین با خنده دسته متین و گرفت و کشوندش سمته درو گفت:وراجی بسه دیگه راه بیوفت

بعدم از در کشوندش بیرون و درو پشته سرش بست!

با لبخند هنوزم داشتم به در نگاه میکردم..چه خوب که ادم بدونه همیشه یه حامی پشتش داره ها

چادرو از سرم دراوردم..هه چادر با تاپ و شلوارک چه شود!خوب شد وسطه ابراز احساساتمون از سرم نیوفتاد وگرنه ابروم به فنا میرفت...هر چند جلوی ارمین که تا حالا یه بار ابروم به فنا رفته امید وارم به باره دوم نکشه..اول اس ام اسه خوراکیامو دادم..کلی چیز میزم بهش اضافه کردم لباسامو با یه تونیکه بلنده مشکی و شالو شلواره مشکی عوض کردم و منتظرشون شدم بعده نیم ساعت زنگه ایفون به صدا درومد..خودشون بودن..درو باز کردم و منتظرشون شدم که با سرو صدا از اسانسور پیاده شدن...

صداشونو میشنیدم

ارمین:تنبله بی خاصیت الان میرسیم دو دقیقه اون کیسه هارو نگه دار این قدر غر نزن

متیم با غر غر جوابشو میداد:کیسه های من سنگین تره..اه.. خودت بیا بگیر

رسیدن به من با خنده سلام کردم که هر دوشون با محبت جوابمو دادن

-بدید به من ببرم

تا کیسه ی پر دستشون بود!

ارمین چشم غره ای به متین رفت و رو به من گفت :لازم نکرده خودمون میاریم..این پسره تنبل شده باید زنش داد..حالا میری اون ور بیایم تو؟

با شرمندگی گفتم:ببخشید بفرمائید تو

رفتم کنار که وارد شدن و خریدارو گذاشتن رو میز

ارمین:تشریف بیارید بیارید ببینید سفارشاتون کامله؟

با پرویی رفتم سمتشون و کیسه هارو بررسی کردم

-امم اره ولی من پیتزا نمیخواستم که..

درحالی که کته اسپرتشو در می آورد جواب داد:شام کوفت بخوریم پس؟

متین:کارد بخوره تو شکمت

ارمین به طرفش خیز برداشت که پریدم وسط و گفتم:گشمنه سهمه شما رو هم میخورما

پقی زدن زیره خنده

ارمین: تو غذای خودتو کامل بخوری شانش اوردی

لبامو غنچه کردم و گفتم: پرو

و بی اهمیت بهشون وارد اشپزخونه شدم و خریداشونو گذاشتم تو یخچال و بستنیام گذاشتم تو فریزر..و میزو چیدم و غذاهارو گذاشتم روش

بعده چند دقیقه اومدن تو اشپزخونه و نشستن پشته میز و هممون شروع کردیم به خوردن

میونه خوردن ارمین یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: وای ای از دسته تو دختر..اون چه وضعه بیدار کرده ما بود؟ میدونی صبح با چه وضعیتی از خواب بیدار شدیم؟؟؟

داشتم پیتزا رو میجویدم که با این حرفش پقی زدم زیره خنده که پرید تو حلقم و صدای سرفه بلند شد

داشتم خفه میشدم که متین بهم یه لیوان نوشابه داد که نصفشو سر کشیدم و بی اهمیت به قیافه ی نگراناشون به خندیدنم ادامه دادم

ارمین: رو اب بخندی..داشتی خفه میشدیا

متین: بابا چه رویی داری مروارید با اون افتضاحه صبحت تازه میخندی؟

با خند گفتم: حقتون بود..شانس آوردین تو خواب تیر بارونتون نکردم

ارمین: پس شانس آوردیم تیر بارون نشدیم..متین برو خدا رو شکر کن

متین دستاشو آورد بالا و گفت: خدایا شکرت

ارمین: حالا اینا رو بیخیال نگفته بودی چشمت این رنگیه..

بعدم زل زد بهم..

خجالت کشیدم..بد نگاه میکرد!!

متین: دختر تو به کی رفتی اخه این قدر خوشگل از اب درومدی؟

من:متین تو که تقریبا شکله منی..بچه ها چند بار ازم پرسیدن باهات نسبتی دارم یا نه که گفتم نه...الان خواستی بگی که تو هم خوشگلی؟

متین:من هر چی باشم به پای تو نمیرسم..راستی به دوستات نگفتی چرا تنها زندگی میکنی؟
-چرا اتفاقا چند باری پا پیچ شدن..که بهشون گفتم بابا مرده ولی چون به صدف قبلا گفته بودم که با بابا زندگی میکنم مجبور شدم بهش بگم که اون موقع هم دروغ گفتم و بابا مرده و نمیخواستم ناراحت شه..که کلیم گله کرد ازم..حالا خوبه شک نکرد

ارمین:افرین ..خوب کاری کردی

من:فردا میخوام برم سایته دانشگاه..میخوام ببینم میتونم اطلاعاتی کسب کنم یا نه..
ارمین دست از غذاش کشید و با تعجب پرسید:اونا رمز داره همشون..نکنه..نکنه تو هک کردن بلدیییی؟

-اقا رو باش..من استاده هک کردم

متین:ولی خطرناکه نباید بری

زل زدم تو چشمات و با قاطعیت گفتم:من میرم و هیچ کسم نمیتونه جلومو بگیره..متین خواهشا بسه

متین با نگرانی گفت:میترسیم گیر بیوفتی

چشمکی زدمو گفتم:خواهر تو نشناختی هنوز پس

بعد از چند دقیقه سکوت ارمین ادامه داد:فردا میایم خواستگاریا

دوباره غذا پرید تو حلقم!نمیدارن یه غذا از گلوی ادم بره پایینا!هی شوک میدن به ادم

بقیه نوشابمو سر کشیدم که ارمین گفت:هول نشو

با اخم بهش نگاه کردمو گفتم:چرا این قدر زود اخه؟

ارمین:چون سرهنگ فرمودن که دیگه نباید تنها زندگی کنی

با ناراحتی گفتم:باشه

متین: ما امشب اینجا میمونیم و فردا صبحم تورو میذاریم خونه ی بابا چون خانواده ی ارمین
نمیدونن که اینا همش مصحطیه.. با این که خانوادش محبتو در حقه من تموم کردن خیلی سخت
پسندن و خیلیم براشون عجیب بوده که ارمینی که دم به تله نمیداد عاشق شده باشه.. اونا زیاد
موافق نبودن چون میخواستن ارمین با دختر عموش ازدواج کنه

ارمین غرید: بسه متین

با بیخیالی گفتم: برام مهم نیست.. منم همینی هستم که هستم.. کالا هم نیستم که مورده پسند واقع
شم یا نشم الانم دیگه بسه

همه ساکت شدن

یک و نیم تیکه بیشتر نتونسته بودم بخورم.. الانم که داشتیم با غدام بازی میکردم که دیدم این
دوتا عینه این بچه مظلوما زل زدن بهم!

ارمین: مثلاً میخواستی غذای ما رو هم بخوری دیگه نه؟

شیطونه میگه یه فوشه پدر مادر دار بهش بدما

چشم غره ای رفتمو گفتم: من گشتم نبود وگرنه من خیلی میخورم

اره جونه عمم!

از جام پاشدم که دیدم اینا حمله کردن به غذای من!

پس بگو دردشون چی بود

با خنده گفتم: نوشه جان.. جم کردنه میز با شما ها

با دهنه پر شروع کردن غر زدن که بی اهمیت بهشون رفتم بیرون...

رفتم نشستم رو کاناپه و تی وی و روشن کردم... تلویزیون روشن بود ولی حواسه من اصلاً بهش
نبود.. داشتم فکر میکردم که قراره اخره این داستان چی شه؟ یعنی میتونم انتقامه مرگه خانوادمو
بگیرم؟

البته که میتونم من باید بتونم حتی شده به قیمته جونم... ای خدا کمکم کن.. امیدم فقط به
توئه.. وای گفتم خدا، یهو یادم افتاد نمازمو نخوندم

سریع از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی و وضو گرفتم و پریدم تو اتاقم و مقنعه سفیدمو به همراهه چادر نمازه سفیدم رو سر کردم و شروع کردم نماز خوندن...

از نه سالگی نمازمو میخوندم..عاشقه نماز خوندن بودم..احساسه آرامش میکردم

وقتی نمازم تموم شد از جام پاشدم که یهو یه سوزشه عجیبی تو معدم حس کردم طوری که دستمو گذاشتم رو معدم و خم شدم...اون یکی دستمو گرفتم به دیوار تا نیوفتم...

خدایا من چیزیم نبود که..اره یه سوزشه سادس چیزی نیست که..

یه ذره که سوزشش کمتر شد سریع چادرنمازمو دراوردم و جانمازمو جمع کردم و گذاشتمش تو کمد و شاله خودمو سر کردم...

وای من چم شده؟

من که چیزیم نبود

مروارید داری الکی بزرگش میکنی یه سوزشه ساده بود که تموم شد رفت..لابد بد خوری کردی

با این افکار خودمو قانع کردم و از اتاق رفتم بیرون که دیدم ارمینو متین دارن تی وی میبینن

البته حواسه هیچ کدومشون به تی وی نبود!

ارمین تا منو دید گفت:

-بیا بشین کارت داریم

رفتم نشستم روی کاناپه

-بفرمایید؟

ارمین تفکری کردو گفت:مگه فردا کلاس داریم؟

-نه نداریم

-پس چه جوری میخوای بری دانشگاه؟به چه بهونه ای؟

لبخندی زدمو گفتم:

-بهونه نمیخواد که من میخوام یواشکی برم

—یعنی تا فردا دیگه؟

متین سری تکون دادو گفٔ:

-اره از فردا دیگه شبا نمایم اینجا

—چہ خوب

ارمین:ای پرو

- خودتی.. راستی چرا گفتید هاچ بیاد نسکافه بریزه روم؟ ههااااااان؟

با تعجب نگاهی به هم کردن و با هم گفتن: هاچ کیه دیگه؟

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم:

-راشو میگویم

دوباره با هم گفتن: راش؟

ای کیو جلیگ یکه برای سرخس نیمه برای اینا بیستو پنج صدم نیست

—بابا، رهشاد دیگه

یہ نگاہی بہ ہم کردن و زدن زیرہ خندہ.. حالا نخذ کی بخند..زهره سوسمار

-ایییییی بسه دیگه چرا میخندید؟

ارمین میونه خندش گفت:

—بیچاره رهشاد با این لقبایی که بهش دادی

—از خداشم باشه..

متین:

—به خودش که این حرفا رو نگفتی؟

به اینا رو باش از مرحله یرتنا!

چرا اتفاقاً بهش گفتم تو هاچ زنبوره عسلی که دنباله مادرت میگردی چون لباسش زرد بود

نیشم شل شد و ادامه دادم:خدایی بهش نمیومد؟

خندشون شدت گرفت..

خودمم خندم گرفته بود

ارمین:من موندم تو چه جوری پلیس شدی با این همه شیطونی..

متین:خیلی بلایی دختر

من:من تو لباسه فرمم با این مرواریدی که جلو روته زمین تا اسمون فرق دارم اقا ندیدی منو..

ارمین:باشه باشه تسلیم چرا میزنی؟

جوابشو ندادم و رو به متین گفتم:

-متین یه کاری برام میکنی؟

-هر چی باشه چشم

لبخندی زدم و گفتم:

-اون دختره که صبح تو بغلم بود یادته؟

نمیدونم چرا یهو هر دوشون اخم کردن

متین:راجبش حرف نزن مروارید

با تعجب گفتم:

-ولی چرا؟اصلا چرا صبح به زور منو از اون جدا کردین؟چرا یهو هر دوتون اخم کردین؟چرا

نذاشتین به کارم برسیم؟

نمیدونم چرا حس میکردم نمیخوان چیزیه بهم بگن

ارمین:مروارید بسه..

با عصبانیت گفتم:

-این حقه منه بدونم

ارمین کلافه از جاش پاشد و گفت: باشه..باشه میگم

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-اون بچه ..اون بچه ایدز داشت..نمیخواستیم زیاد تو بغلت بمونه مخصوصا این که بیشتر قسمتای بدنش زخم بودو ممکن بود خونش به تو سرایت کنه

باورم نمیشد...یعنی الان حرفاش راست بود؟ماتو میبھوت داشتم نگاهش میکردم

به زور با صدایی که از تهه چاه میومد گفتم:

-تو از کجا میدو..نی؟

به جاش متین جواب داد:ما اون بچه رو دیده بودیم..وقتی دیدمش همین حاله تو بهمون دست داد..ما رو برد پیشه صاحبش..یه ادمه اشغالی بود که دومی نداشت..اونجا بود که فهمیدیم اون بچه ایدز داره...امروز قرار بود بیان از چنگه اون ادمه عوضی نجاتش بدنو با این که امیدی به زنده بودنش نیست بستریش کنن

بغضم گرفتم..دوباره اشکام جاری شد

-چه طور..اخه چه طور ممکنه یه بچه به اون کوچولویی...

نتونستم ادامه بدمو بغضم ترکید

متین اومد سمتمو بغلم کرد و منو به آرامش دعوت کرد

نمیدونم چه قدر تو بغلش گریه کردم که بدنم شل شد و خسته شدم..متین دست انداخت زیره زانو هام و بلندم کرد..سرمو چسبوندم به سینش..منو برد تو اتاق خواب و خوابوندم رو تخت..

پیشانیمو بوسید و گفت:بخواب خواهره گلم..اشکاتو این جواری هدر نده خواسته خدا بوده

-اخه..اخه..

-هیشششش هیچی نگو فقط بخواب

سری تکون دادم که شب بخیری گفت و از اتاق رفت بیرون خودمم که سریع تر از هر شبی خوابم برد..فردا روزه طولانی درپیش دارم

ارمین در حالی که کلافه در سالن قدم میزد با خود فکر میکرد چرا نسبت به این دختره شیطان حساس شده؟

چرا نمیتونه مثله بقیه دخترایی که باهاشون فقط برای خوش گذرانی بوده رفتار کنه؟

چرا حس میکنه این دختره تو دل برو براش مهم شده؟

چرا حس میکنه مروارید برای اونه؟

چرا وقتی اشک میریزه انگار دارن قلبشو خراش میدن؟

چرا الان نگرانسه؟

چرا های زیادی تو ذهنش نقش بسته بود که سعی میکرد با دادنه این جواب که مروارید خواهره بهترین دوست و برادرشه و باید مثله خواهرش ازش مراقبت کنه خودشو قانع کنه...

ولی خودش خوب میدونست که حسش به مروارید حسی خواهرانه نیست..

با بیرون اومدنه متین از اتاقه مروارید به طرفش برگشت و دست از ادامه ی جواب دادن به سوالایی که تو ذهنش نقش بسته بود برداشت

رو به متین گفت:

-چی شد متین؟ حالش خوبه؟ خوابید؟

متین با خنده جواب داد:

-بابا برادره من یکی یکی ..بله حالش خوبه الانم خوابیده..فردا همه چیز یادش میره مطمئن باش..اون خیلی قویه

ارمین در دل خدا رو شکر کرد ولی بحث و عوض کرد و رو به متین گفت:

-متین فردا از برخورد مامان اینا خیلی میترسم

متین لبخنده آرامش دهنده ای زدو گفت:

-تقصیره خودته دیگه برادره من..منم بودم باورم نمیشد که تو عاشق شده باشی..اونم کی تو؟؟؟تویی که هزار تا دختره رنگارنگ اطرافش بود و میگفت دخترا همشون مثله همین..بعدم

مادرت میخواست میخواست تو با دختر عموت ازدواج کنی..معلومه نارضایتیشو از همون اول اعلام میکنه..ولی نگران نباش خدا بزرگه

ارمین با بیخیالی گفت:

-اون دختره ی خرفت که از همه ی دخترایی که دیدم خراب تره..در اصل گرگيه در لباسه میش..من نمیدونم مامانم رو چه حسابی پسره دسته ی گلشو میخواد بده دسته این عجوزه!

متین در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت:

-اتفاقا به نظره من دختره خوب و با کمالاتیه..فکر کنم نیمه ی گم شدت باشه ها..خواستو حسابی جمع کن که این بانو رو مفت از دست ندی

ارمین با حرص گفت:

-نه عزیزم..من میخوام بدمش به تو..چون میبینم من لیاقتشو ندارم ولی تو اقایی،سروری اصلا تاجه سری میدونم که لیاقتشو داری..مبارکه مبارکه

متین:نه داداش ما چاکریم..حرفمو پس میگیرم

ارمین لبخنده رضایت مندی زدو گفت:

-بزن بریم بخوابیم که حسابی خسته ام

سپس هر دوشون با خنده به طرفه اتاق حرکت کردن...

صبح که از خواب پا شدم ساعت ۹ بود برای امروز کلی کار داشتم اولین کاری که کردم این بود که به صدف اینا اس دادم که رفتن به دیدنه اون دختر کنسل شد..ولی نگفتم چرا..اونا هم کنجکاوی نکردن

بی سرو صدا از خونه اومدم بیرون و به سمت دانشگاه حرکت کردم وقتی رسیدم دمه دره دانشگاه چادره مشکیمو انداختم رو سرم و مقنعم کشیدم جلو و وارد دانشگاه شدم ..

دانشگاه خلوت بود..

با احتیاط به سمت سایته دانشگاه حرکت کردم..میخواستم یه سری اطلاعات راجبه دانش جویان به دست بیارم و این که میخواستم بدونم این دانشگاه فعالیت خلافی انجام میده یا نه

وقتی به دره اتاقه سایت رسیدم اول یه نفسه عمیق کشیدم و اروم بدون هیچ سرو صدایی درو باز کردم و وارد شدم...

سالنش خیلی بزرگ بود

اروم اروم رفتم جلو ولی با چیزی که جلوم دیدم دهنم شش متر باز شد و سره جام خشک شدم و سریع رفتم پشته ستون تا دیده نشم..

خدایا چی میبینم؟ میترا مشرقی؟ اون اینجا تو این تاریکی داره چه غلطی میکنه؟

اونم با این همه پنهان کاری؟

من دقیقا جلوی میترا پشته یه ستون بودم یعنی اگه میخواستم برم پشته سرش کاملاً متوجه میشد

پس اروم از پشته ستون اومدم بیرون و ۴دستو پا به طرفه در خروجی حرکت کردم

وقتی از در اومدم بیرون تصمیم گرفتم از دره بالایی اتاقه سایت وارد شم که درست از پشته سرش در پیام

اروم اروم به سمت دره بالایی رفتم و وارد شدم..

خیلی اروم به طرفه میترا رفتم و جوری پشته ستونه پشته سرش ایستادم که کاملاً میتونستم صفحه ی کامپیوتر و ببینم..

۱۱۱۱ ..اینا که اطلاعاته منو میترا و متین و صدفه..ولی میترا این اطلاعاتو برای چی میخواد..

میترا فلششو درآورد و به کامپیوتر نصب کرد و همه ی اطلاعاته ما ها رو ریخت توش..

اما چه طور ممکنه یه ادمه ساده هک کرده چنین سیستمه پیچیده ای رو بلد باشه؟

حس کردم کاره میترا تموم شد..بیشتر اونجا موندنو جایز ندونستم و اروم از پشته ستون اومدم بیرون و به طرفه دره خروجی حرکت کردم..نمیدونم چرا حس میکردم الانه که گیر بیوفتم...

نمیدونم یهو پام به کجا خورد که یه صدای افتضاحی ایجاد شد..میترا با سرعت سرشو به عقب برگردوند...خدا رو شکر چادر سرم بود نتونست تشخیص بده کی..موندنه بیشتر و جایز ندونستم و با تمومه وجودم به طرفه دره خروجی دویدم ..با چادر دویدم یه مقدار سخت تر شده بود..اما

دیگه عادت کردم ..از سایته دانشگاه که بیرون اومدم صدای فریاد های میترا رو میشنیدم که میگفت بایستم!

هه باشه چشم! منتظره امره جناب عالی بودم

سریع از دره دانشگاهم اومدم بیرون و سواره ماشینم شدم و با سرعتی هر چه تمام تر گازیدم..میدونم که نرسید بهم تا ماشینمو ببینه!وگرنه میفهمید منم..شانس آوردما

اوففففف خدا رو شکر!

خوب حالا باید به این موضوع فکر کنیم که میترا داشت چه غلطی میکرد؟خیلی مشکوک میزد..

یعنی ممکنه میترا ادمه اونا باشه؟

ولی اطلاعاته ما رو میخواست چیکار؟

چه طوری تونسته بود وارده سایت شه؟

از فردا باید ته و توشو دریارم

از فردا زیر نظر میگیرمش!

هر چند اونم امروز فهمیده کسی دیدتش و محتاطانه تر عمل میکنه

لعنت به این شانس

حالا پام به چی خورد که همچین صدایی ایجاد شد؟

ای خاک تو سرت مروارید که به جای این که بشینی ببینی میترا داشته چه غلطی میکرده به فکره

اینی که ببینی پات به چه خری خورده!

اصلا خر چیه من دارم خر خر میکنم؟

اصلا امروز فازو نوله من قاطی کرده همون بهتر که فکر نکنم!

خواستگاریه امروز پاک منو خل کرده..

ولی معلومه میترا خیلی زرنکه ولی من ازش زرنک ترم...

هندونه ها کیلو کیلو...

به سمت بهرجه بابا روندم و وقتی رسیدم نگهبان سریع درو باز کرد و من وارد شدم...

اخی چه قدر دلم برای این جا تنگولیده بودا

وقتی وارده واحده خودمون شدم با لذت به درو دیوار نگاه کردم..دلم تنگ بود خیلی تنگ بود

چند دور مثله این دیوونه ها دوره خودم چرخیدم و بعدش خودمو پرت کردم روی میل..

بابا الان ادارس میدونم!

بهتره خونه رو یه خورده سرو سامون بدم که امشب ارمین اینا میان ابروم نره!

اوه ساعت ۱۲ شد که!

لباسامو عوض کردم و افتادم به جونه خونه و تا به خودم اومدم ساعت ۴ بعد از ظهر بود...

واللهای ساعت ۴ هستتنتنت؟

من از صبح که چیزی نخوردم بگو چرا سرم داره گیج میره ها!

سریع زنگیدم به رستوران همیشه و یه پیتزا مخصوص سفارش دادم...بعده نیم ساعت که غدام

اومد با لذت شروع کردم به خوردنش..البته ناگفته نمونه ۳تیکه بیشتر نتونستم بخورم..بقیشم

گذاشتم تو یخچال..خدا رو شکر بابا همه ی خریدارو کرده بود و دیگه احتیاجی نبود که من بخوام

خرید کنم

ساعت ۵ شده بود..خیلی خسته بودم خیلی..برای همین روی میل دراز کشیدم و ساعتو برای ۶

کوک کردم و با استرس شدید برای خواستگاریه امشب به خواب رفتم

نمیدونم ساعت چند بود که حس کردم یکی داره محکم به در میکوبه..سراسیمه از جام پاشدم

..گیجه گیج بودم اصلا متوجه اطرافم نبودم..فکر کنم مغزم هنوز خواب بود

با قیافه ی گیج و درهم سراسیمه به طرفه در حرکت کردم و با چشمای نیمه باز درو باز کردم

گیج داشتم به متین که روبه روم ایستاده بود نگاه میکردم..اصلا حواسم نبود چی به چیه..

متینم داشت با تعجب به سرو وضعه من نگاه میکرد..

با تعجب گفت:

-این چه وضعیه؟

و با دست به ظاهرم اشاره کرد

حق به جانب با همون حالت گيجی و خوابالودگی خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-چی چه وضعیه به این خوبی

دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-اقا بیا برو مزاحم نشو

اومدم درو ببندم که متین با خنده در حالی که تازه فهمیده بود هنوز مغزم خوابه درو هول داد

جیغی کشیدم و اومدم حرفی بزنم که متین بلندم کرد و منو برد تو خونه و درو بست

همین جور که تو بغلش بودم تقلا میکردم اونم با خنده داشت منو یه جایی میبرد که بعد فهمیدم همون اتاق خوابه

با خنده منو خوابوند و گفت:

-خونه خیلی تمیز شده خانم کوچولو معلومه خیلی زحمت کشیدی بخواب عزیزم بخواب

بی حرف پتو رو کشیدم رو سرم و گرفتم خوابیدم

این یعنی گمشو بذار به خواب و زندگیم برسم

متبنم که عاقل!خودش فهمید و رفت بیرون...منم که دنیا رو اب ببره خواب میبره!

با تکنونای دستی به زور لای چشمامو باز کردم و بی انکه تشخیص بدم کی داره تکنونم میده با ناله گفتم:

-بر خرمگسه معرکه لعنت

-بععله دیگه حالا خر مگسم شدیم دستتون درد نکنه مروارید خانم

با صدای معترض و گلایه ایه بابام مثله چی تو از جام پریدم و با چشمای گرد شده به بابام نگاه کردم

سریع اومدم رفع و رجوعش کنم

-بابا ..بابا جون به خدا نفهميدم شماييين...بيخشين

شرمنده نگاهش کردم که بابا با لبخنده محبت امیزی دستی روی موهام کشید و گفت:

-از بچگی بزرگت کردم میدونم وقتی خوابی هیچی رو ارادی نمیگی هیچ کاریم از قصد نمیکنی

پس احتیاجی به عذر خواهی نیست منم شوخی کردم بابا جان

با خنده دستمو انداختم دوره گردنه بابا و گونشو بوسیدم و گفتم:

-فدات شم بابایی

-خدا نکنه دخترم..نمیخوای پاشی بابایی؟

مچه دستمو اوردم بالا تا ساعتو ببینم

خوب هنوز زوده ساعت تازه ۶ هست دیگه!ولی چرا ساعتم نزنکید؟ساعتم که بقله مبل بود..پس

حتما زنگ زده کسی خاموشش کرده

-بابا جون هنوز زوده که ساعت تازه ۶ هستش

بابا نگاهی به ساعت خودش کردو با تعجب گفت:

-دخترم اشتباه نمیکنی ساعت ۷ هست فکر کنم ساعت عقبه

با این حرفه بابا از جا پریدم و با سرعت از تخته پریدم پایین

-وای بابا چرا زودتر بیدارم نکردین؟من کلی کار دارم...

همین جور دوره خودم میچرخیدم و ناله میکردم بابا هم داشت بهم میخندید

-یک ساعت وقت داری باباجون ساعت ۸ میان

با غرغر همین جور که دنباله هولم میگشتم گفتم:

-اخره پدره من یه دختر میتونه تو یک ساعت بره حمام و موهایی که شما نمیدارین کوتاهشون کنم

و شده اینه دقه من و خشک کنه بعد حاضر شه و لباس بپوشه بعدم به خودش برسه و ...

داشتم یه بند غر میزدم و حرف میدم که متین یهو پرید تو اتاق و درحالی که میخندید گفت:

-به جای غرغر کردن پاشو برو به کارات برس خانوم

به طرفش برگشتم و با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-لازم به ذکره شما نبود خودمم دارم همین کارو میکنم ولی حوله ام نیسیستستستستستست

بابا انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت:

-اخذخخخ ببخشید دخترم یادم رفت بگم...حالتو گذاشتم پشته دره حمامه اتاقت

یعنی اگه غیر از بابا کسه دیگه ای بهم اینو گفته بود شخصا خفش میکردم

ولی بابا فرق داشت

بابا که حرفش تموم شد که متین پقی زد زیره خنده که بیشتر حرصم گرفت

و دیگه زمانو از دست ندادمو پریدم تو حموم

با بدبختی تو ۲۰ دقیقه خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون

با بدبختی موهامو تو ۱۰ دقیقه خشک کردم

وای ساعت شد ۷:۳۵ دقیقه!جیغ

حالا لباس چی تنم کنم؟

یه تونیکه طلایی با کمر بنده نقره ای رو یه ساقه مشکی رو انتخاب کردم و سریع

پوشیدمشون..موهای بلندمو به زور گیره ای زدم و یه شاله نازکه نقره ای هم سرم کردم

ارایش که هیچی ولش کن!ولی بذار برقه لبمو بزnm..

همون یه برقه لبمو زدم و صندلای نقره ایمم پام کردم

به چه خوشگل شدما!مامانه ارمین خیلیم دلش بخواد..اصلا نخواد چی کار کنم؟!یششش

خوب ساعت ۷:۵۵ دقیقه است..چه سریع حاضر شدما ای ول سرعت!

از اناقم رفتم بیرون که دیدم بابا و متین میوه ها و شیرینی ها رو چیدن و همه چی حاضر و امادس

خونه چه برقی میزنه ها دستم درد نکنه!مری دست طلا!چه اسممه باحالی برای خودم ساختما..مری

دست طلا دستت طلا..هم قافیه هم که شد

بابا تا چشمش بهم افتاد لبخنده رضایت بخشی زد و گفت:

-دیگه خانومی شدی برای خودت

با خجالت لبخندی زدم

که متین گفت:

-شما خجالت کشیدنم بلدی؟

نگاهم به سمتش چرخیدم.. اوففف چه جیگری شده ها! نگاه کن وقتی پلیسه مملکت از واژه ی جیگر استفاده میکنه دیگه چه انتظار میشه از بقیه داشت؟

خوب بریم سره بررسیه برادره محترمه

یه کته اسپرته خاکستری که دقیقا سته چشماش بود تنش کرده بود با یه پیرهنه سفید زیرش و یه شلوارجینه مشکی موهاشم که طبعه معمول زده بود بالا.. ایشالله دوما دیت!

مثله این ننه بزرگا شدما

-بله که بلام نکنه فکر کردی فقط خودت بلدی؟ ولی چه بلایی شدیا باید استین بزنم برات بالا

با شیطننت خندیدو گفت:

-اونم به موقعش

چشام گشاد شد.. پس اینم اره؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-کیه این بانوی بدبخت؟

-اتفاقا خیلیم خوشبخته به مروره زمان خودت میفهمی کیه

با کنجکاوی پریدم بالا و پایین و صدامو بچه گونه کردم و گفتم:

-تو لو خدا داداشی بگو کیه دیگه باجه؟

متین ابرویی پروند بالا که تا اومدم بیرم طرفش تا خفش کنم بابا که تا الان داشت به حرفای ما گوش میداد گفت:

-بسه بچه ها الان میرسنا!

رو به متین ایشی گفتم و به طرفه اشپزخونه حرکت کردم که همون لحظه صدای زنگه در بلند شد..

وسطه راه متوقف شدم و جیغیدم:

-وای اومدنننن..چی کار کنم؟چی کار کنیم؟

برام تاحالا خیلی خواستگار اومده بود ولی نمیدونم چرا این قدر استرس گرفته بودم..شاید این

یکی برام فرق میکرد..واقعا فرق میکرد؟ولی چه فرقی؟

صدای بابا اجازه ی پیشرویه افکارمو گرفت و چه بهتر که گرفت

-دختر جان تو چرا این قدر هول شدی چیزی نشده که

با هول گفتم:

-چرا نگهبان از پایین خبر نداد دارن میان بالا؟

متین:تو تو اتاق بودی خانوم

سریع دویدم به سمته اشپزخونه و گفتم:

-درو باز کنید پیچاره ها درخت رشد کرد زیره پاشون کارشون از علفم گذشت

دیگه نایستادمو وارد اشپزخونه شدم

از پذیرایی به اشپزخونه دید نداشت خدا شکر

دمه دره اشپزخونه ایستادمو گوشامو تیز کردم تا حداقل صداشونو بشنوم وقتی نمیتونم بینمشون

صدای تعارفاشون میومد

وقتی تعارفا تموم شد و نشستن حرفاشون شروع شد

از بحث هوا و گرونیه طلا و دلار بود تا گرون شده قیمته گوشت!

نه اینجا ایستادن برای ما کارساز نیست باید برم بیرون!

دیگه نایستادمو و رفتم که چایی ها رو داخله فنجونا بریزم غافل از این که حرفای اصلی همون لحظه شروع شد!

سعی کردم خوش رنگ ترین چایی رو که میتونستم و بریزم که موفقم شدم

صلواتی فرستادمو سینی و گرفتم دستمو به سمت بیرون حرکت کردم

صداشونو میشنیدم مثله این که وسطای صحبتاشون بود قدمامو اهسته کردم

مامانش:

-بله دیگه ما که دختر عموشو براش در نظر گرفته بودیم الانم من که باورم نمیشه پسر عاشق شده باشه..خیلی دوست دارم خواهره اقا متینو ببینم ..اقا متین که خیلی اقا..من نمیدونم ولی خواهرش چی داشته که دله پسره منو به قوله خوده ارمین برده...

میخواست ادامه ی حرفشو بزنه که بلند سلام کردم

همه ی سرها به طرفه من برگشت و مامانه ارمینم که حرف تو دهنش ماسید و با چشمای گرد شده داشت منو نگاه میکرد

همه از جاشون به احترامم بلند شدن ولی مامانه ارمین هنوز داشت با بهت نگاهم میکرد...دیگه داشتم میترسیدم

که ارمین نجاتم داد و رو مامانش گفت:

-مامان جان حواست هست؟

مامانش یهو به خودش اومد و از جاش پرید و اومد سمتم و روبه روم ایستاد و از بالا تا پایینمو نگاه کرد

دیگه کم کم داشتم خجالت میکشیدم..چرا این جوری نگاه میکنه؟مگه جن دیده؟

یهو یه چیزی زیر لب گفت و به طرفه من فوت کرد!

بسم الله...نکنه طلسمی نفرینی چیزی بوده؟نکنه فکر کرده من جنم بسم الله ..گفته؟پسره خودت جنه...البته ممکنه طلسم بوده باشه ها..وای خدا همینو کم داشتم که تو جوونی با هزار تا امید و

ارزو نفرین و طلسم بیاد دامنمو..نه..الان که دامن پام نیست..باشه بیاد پاچمو بگیره..مگه سگه
اخه؟

حالا هر چی...مهم اینه که میخواد بگیره

مادرشون لطف فرمودن و جفت پا پریدن رو افکاره بنده!

مادرش: هزار ماشالله..هزار ماشالله...واقعا پسرم حق داره..من که یه زنم محو زیبایی تو شدم وای
به حاله پسرم..واقعا یه فرشته نصیبه پسرم شده

یهو اخمام رفت تو هم...یعنی فقط زیبایی مهمه..میخوام صد ساله سیاه مهم نباشه..به خدا اگه به
خودم بود همین الان جوابه منفیو میدادمو شوتشون میکردم بیرون..ولی حیفففف مه از الان جوابه
من معلومه

با همون اخمای درهم به زورررررر لبخندی زدم و گفتم:

-لطف دارید بفرمایید بشینید

مادرش نگاهی دوباره به من کرد و نشست

چایی رو به همه تعارف کردم و وقتی به ارمین رسید بی آنکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم چای رو
تعارف کردم

نمیدونم چرا باهاش این رفتارو کردم..شاید به خاطره حرفه مادرش..ولی ارمین چه ربطی به
مادرش داره اخه؟..ولی حرفه مادرش خیلی ناراحتم کرد یعنی اگه من زشت بودم نمیداشت با
ارمین ازدواج کنم؟همه چیز زیباییه؟

اگه بعده ارمینم بخوام ازدواج کنم با کسی ازدواج میکنم که عاشقه خودم باشه نه زیباییم..اه

اروم نشستم سره جام و حالا میتونستم به ارمین دقت کنم

زیر چشمی نگاهش کردم!

چه شده بود!بگم هلو هم کم گفتم!

موهاشو طبق معمول ریخته بود رو پیشونیش و یه کته اسپرته سفید با شلواره جینم تنش
بود...ساعته استیلشتم تو دستش خودنمایی میکرد..چشمای ابیشم مثله پروژکتور نور میداد بیرون!

اصلا تپیی زده بود مروارید کش! خاک تو سرت مری..هی من باید یادآوری کنم به تو که پلیسی؟ که از این چرت و پرتا تو ذهنتم نباید بگی؟

ارمینم که کاملاً مشخص بود زیر چشمی داره منو دید میزنه ولی یه نگاهه گذرا بود..بی ذوق..چه قدرم خونسرده ها! باشه اصلاً بدرک اصلاً به من چه!

مادرو پدرشم خیلی شیک بودن..کاملاً مشخص بود از اون خانواده های متشخص و ثروتمندن..خوب چیکار کنم...باشن که باشن..

بالاخره بحث رسید به منو ارمین

مادرش:خوب من که کاملاً به این وصلت راضیم..تازه فهمیدم این پسره بی عرضه ی من یه سلیقه ی خوبی از من و پدرش به ارث برده

۱۱۱ نه بابا

چشم بسته غیب گفت...انگار من کفشم داره راجبه منو سلیقه ی پسرش حرف میزنه...شیطونه میگه..هیش مری ساکت شیطونه غلط کرد با تو...نه خیر من بی شووورم هرگز..ارمینم با من غلط کرد..۱۱۱ به این جا رسید شووورم شووورم میکنی؟

از افکاره خودم نیشم باز شد...ولی سریع جمعش کردم ولی از نگاهه تیز بینه متین دور نمودند و یه چشم غره ی توپ بهم رفت

وقتی حرفه مادرش تموم شد صدای اعتراضه ارمین بلند شد:

-۱۱۱۱۱۱۱۱ ما مان من سلیقه م به این خویبه چرا این وسط ضایع میکنی؟

مادرش برانش پشتته چشمی نازک کردو گفت:

-نمیخواه ابرو داری کنی همه از اون ذاته ...

ارمین نداشت مادرش حرفشو کامل کنه و سریع گفت:

-چشم چشم ..اصلاً هر چی شما میگی مادره من

ولی مادرش بی توجه به اون رو کرد به من و گفت:

-با این که از خدامه عروسم شی ولی بذار قبل از ازدواج با این شازده که هر روز داره منو حرص میده یه نکاتی رو بهت بگم..که تو اون دنیا خدا یقه ی من نگیره بگه پسرتو غالبه مردم کردی از حرفای مادرش خندم گرفته بود..معلوم نبود ارمین چه بلاهایی سره اینا آورده که این جووری دلشون خونه!

ارمین:

-مامان من خودم بهش میگم با چه هوریه گلی میخواد ازدواج کنه شما نمیخواد زحمت بکشی باباش یهو گفت:

-وای بچه تو چه رویی داری..منو مادر تو دق دادی..بس که سربه هوایی صدای اعتراضه ارمین بلند:

-ااا بابا شما هم؟من به این سر به زیری دلتون میاد؟

همه از لحنه ارمین خندشون گرفته بود!

منم یه خنده ی خوشگل کردم که قشنگ چال های گونم نمایان شد

نگاهه ارمین بهم افتاد و انگار که چیز یو کشف کرده باشه ابروهاشو انداخت بالا و دوباره سرشو چرخوند سمت مامانش اینا!

دیوانه..کم داره به خدا..باورم نمیشه میخوام با این دیوونه برم زیره یک سقف!

مادرش:خوبه خوبه مگه خودت از خودت تعریف کنی ارمین خان!

پدرش:چند وقت پیش با ماشینه داغون اومده خونه..میگم پسرم چی شده ماشینت...یه لبخنده ژکوند تحویله من میده میگه زدم!میگم چی زدی؟دوباره یه لبخنده ژکونده دیگه تحویله من میده میگه مواد که نزدم پدره من شما چرا این قدر شکاکی؟

میگم من گفتم مواد زدی اخه؟میگم یعنی چی زدم؟

به من میگه:بیا همین الان میگی چی زدم ..به خدا من چیزی نزدم من پاکه پاکم اصلا فردا میریم آزمایش

خلاصه این قدر چرت و پرت گفت که آخرشم نگفت ماشینو به کجا زده!

شصتم خبر دار بله همون روزیو میگه زدم ماشینشو ترکوندم!

ارمین: خوب پدره من میگفتی ماشینو به کجا زدی نه این که چی زدی.. ادمو منحرف میکنی پدره من

تازه طلب کارم هستی.. باور کن من یه لحظه به خودم شک کردم.. خدایا توبه

بعدم با شیطنت رو کرد به پدرشو گفت: حالا میخوای بدونی به کجا زدم؟

پدرش کنجکاو نگاش کردو گفت: کجا؟

حالا من این وسط خندم گرفته بود

ارمین با شیطنت دستشو به طرفه من دراز کردو گفت:

- یه خانمه خوشگل

صدای هین بلند شد!

مادرش: پسره ی سربه هوا زدی به دختره مردم؟ بعدرو کرد طرفه منو گفت:

- دخترم جاییت نشکست؟ خوبی الان؟

وای خدا این فکر کرده ارمین با منی که مثلا عابر بودم تصادف کرده!

فقط مادرو پدره ارمین بودن که از این جریان خبر نداشتن!

رو کردم به طرفه مادرش و با خنده گفتم:

- نه خانومه کامیاب راستش.. راستش من زدم به پسرتون!

دیگه هر پدرو مادرش هر دو گیجه گیج بودن!

مادرش: یعنی چی؟

ارمین:

- یعنی این که مروارید خانوم لطف کردنو با ماشینشون اومدن تو شکمه ماشینه بنده و افتخار

اشنایی دادن!

ای زبون باز!

مادرو پدرشون که تازه دوهزارشون افتاده بود زدن زیره خنده

مادرش: پس خدا رو شکر که تو با این اتفاق این دختره گلو شناختی

ارمین: ماما میمردم همین حرفو میزدی؟

مادرش لبشو گاز گرفتو گفت:

—خدا نکنه مادر..ولی دخترم چه اسمی زیبایی داری واقعا بهت میاد..مروارید

نمیدونم چرا یهو مهره مادرش افتاد تو دلم

لبخندی زدم و گفتم:

—مرسی خانومه کامیاب

—دیگه به من نگو خانومه کامیاب تو دیگه دختره خودمی..بههم بگو مادر

چشمام نمناک شد

کاش مادرم الان اینجا بود

سرمو انداختم زیر و گفتم:چشم

—دخترم چرا سرتو انداختی زیر..چیزی شده؟

سرمو بلند کردم و با چشمایی که میدونستم الان روشن تر و درخشان تر از هر موقعیه نگاهمو

بهش دوختم

—نه م..م..مادر

با نگرانی نگاهی بههم دوختو گفت:

—پس چرا چشمت خیس شده؟

فقط ارمین و میتن و پدرم دلیلشو میدونستن

به زور خندیدمو گفتم:

-نه يه چيزی رفت تو چشمم

-خوب برو چشم تو بشور مامام جان

واااااای دیگه داره گیره ده پیچ میده ها!

-نه خوب شد

پدرم بحث و کشوند سمتة خودش..خدا رو شکر

پدر:

-خوب شما باید يه چیزایی رو درباره ی دختره من بدونید

مادرو پدرش با کنجکاوی به پدرم نگاه کردن

پدر شروع کرد صحبت کردن:

-مروارید خواهره متین هستش و همون طور که میدونید مادرو پدرشو در یک حادثه ناگوار اونم تو سنه ۴سالگی از دست داده..مدتیم از برادرش دور بوده..الانم برای خودش پلیسه قابلیه..منم در اصل عموشم

مادرو پدرش انگار که همه ی اینا رو میدونستن هر دوشون لبخند زدن و با محبت نگاهم کردن

مادر:الهی بمیرم برات دخترم چه رنجی کشیدی..پس بگو چرا اشکت درومد

این چه گیری داده به اشکه منا..حالا خوبه شرشر ابشاری اشک نریختم..حتی يه قطره هم خوبه نریختما

فقط سرمو انداختم پایین

پدرش:ما فقط خوده دخترمون برامون مهمه..پدره دخترم برای کشورش افتخار افرین بوده

مادرش:فقط دخترم..با من من اضافه کرد..فقط يه مشکلی وجود داره..شغله شما..

از جام پریدم

-شغلم چی؟

ارمین نداشت مادرش بیشتر عصبیم کنه

ارمین: مادر جان.. یک بار بهت گفتم نه من نه مروارید شغلمونو ترک نمیکنیم

با نگرانی نگاهی به منو ارمین کرد و گفت:

–من همیشه نگرانه تو بودم ارمین.. الان باید نگرانه عروسمم باشم

بابا:

–نگران نباشید خانوم.. اینا کارشونو بلدن.. هیچ جای نگرانی نیست

مادرش اهی کشید و گفت: هر چی شما بگید من که از پسه ارمین بر نیام

حالا خوبه دخترم مظلومه..

الهی فدات شم.. یکی به من گفت مظلوم.. نیشم باز شد

ولی همون لحظه بابا و ارمینو متین زدن زیره خنده

ارمین با خنده گفت: این مظلومه؟ این زلزلس.. اصلا زلزله چیه بگو سونامی

مادرو پدرش با ناباوری نگاهم کردن

ای تو روح ارمین

مادرش نگاهی بهم کرد و گفت: واسه بچم حرف درست نکن ارمین

پدرش: مادرت راست میگه

ارمین نیم نگاهی بهم کرد و گفت: حالا خودتون این خانومو به مروره زمان میشناسین

مادرش: انشاالله.. بهتره پسرو دختر برن با هم صحبت کنن

منو ارمین نگاهی به هم کردیم و کله تکون دادیم با موافقته پدره خودم ارمینو به سمت اتاقم

هدایت کردم..

وارد اتاقم شد و نشست روی تختم.. منم نشستم روی صندلیه میز کامپیوترم

نگاهی به اتاقم کرد و گفت:

–نه خوبه.. خوشم اومد خوش سلیقه ای

پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

-معلومه

-بابا چه اعتماد به نفسی داری تو...ولش کن.. راجبه چی حرف بزنییم حالا؟

-بین منو تو باهم عروسی میکنیم ولی هر کی به کاره خودش مشغول باشه..هر کی هر جور

دوست داره باشه..هیچ کدوممون به کاره اون یکی کاری نداشته باشیم

-اون که اره..یعنی تو ازادی با هر کی میخوای باشی منم همین طور و تو هم حقه اعتراض نداری

بی غیرت

-قبوله باشه

اومدم حرفی بزنی که سریع انگار که چیزی و یادش اومده باشه حرفو عوض کرد و گفت:

-راستی امروز تازه دقت کردم فهمیدم تو هم لپات چال داره..مثله ماله خودم

به اقا رو تازه دقت کرده من همون اول فهمیدم ارمینم چال داره

-نابغه تازه دقت کردی من همون اول فهمیدم

شیطون خندید و گفت:

-پس از همون اول منو دید زدی

با خونسردی گفتم:

-مگه دیدزدنی هستی؟

-اون که بله

-ولی من که فکر نمیکنم

-شما فکر کردنم بلدی؟

-نه فقط شما بلدی

-گفتم...

-اره...شاد کردنه دله یه عقب مانده ی ذهنی واقعا کاره شایسته ای هستش

-خدارو شکر که اینجا عقب مونده ی ذهنی نداریم

-پاشو برو جلوی اینه پیداش میکنی

-کم نیاری؟

-باشه چشم

خندید و شیطون گفت:

-من که زبون دراز توام که زبون دراز..من خوشگل توام نیمه خوشگل بچمون چه جیگری بشه

بی شخصیتتتتتتتتتتت

حرصی خرسه روی میزمو برداشتم و به طرفش پرت کردم

-شتر در خواب بیند پنبه دانه

با خنده خرسه رو گرفت و گفت:

-خودت داری میگی شتر من که شتر نیستم..بعدم از خداتم باشه

از جام پاشدمو گفتم:

-من حرص نمیخورم

-پس الان منم که داری جلزو ولز میکنم؟

-اره تویی

-نخیر تویی

-نه تویی

-باشه بابا الان سخته میکنی اروم باش یه بچه که این قدر اعصاب خوردی نداره

و با دو از اتاقم زد بیرون و عروسکی که بهش پرتاب کردم خورد تو در

پرو..بی ادب ..بی ظرفیت..بزنم لهش کنما..خیره سرش پلیسه..ابروی هر چی پلیسه برده

یه نفسه عمیق کشیدم و از اتاق اومدم بیرون که دیدم داره به قابه عکسا نگاه میکنه

بلند گفتم: دنباله چی میگردی؟

به وضوح جا خورد

ولی اونم بلند گفت: دنباله قاتله بروسلی..

منم گفتم: نگرد اینجا پیدااش نمیکنی

بلند گفت: چرا اتفاقا رو به روم ایستاده

-هیش بابا اروم گوشام زنگ زد.. انگار بلند گو قورت داده .. حیف مامانت اینا اینجان وگرنه بهت میفهموندم قاتله بروسلی کیه

اومدم برم تو سالن که دیدم همه پاشدن اومدن این ور دارن به حرفای ما گوش میدن!

اب شدم.. ابروم رفت.. ای خدا یکی به ما گفت مظلوم نداشتی مظلوم باقی بمونم؟

یهو همه پقی زدن زیره خنده.. منم که سرم رفت تو یقم

بابای ارمین: خوبه خوبه دخترمم مثله خودته من ترسیدم که تو زندگیتون اذیت شه.. ولی الان

میبینم تنها کسی که از پسه تو برمیاد همین دختره

مامانشم با خنده گفت: دقیقا همین طوره.. امیدوارم مروارید جون بتونه پسرمو ادم کنه

ارمین: دسته شما درد نکنه.. مرسی حمایت

مادر: خوب دیگه ما باید رفعه زحمت کنیم .. دخترم خونه تنهاس... مریض بود نتونست بیاد .. دیگه ببخشید

من: اخی .. دخترتون چند سالشه؟

مادر: اترین دخترم ۲۴ سالشه.. دوسال از ارمین من کوچک تره

-خدا حفظش کنه

-مرسی عزیزم

رو کرد به طرفه پدرمو گفت: پس قراره عقدو عروسی باشه برای دو هفته دیگه..مهرشم که یک خونه تو تهران با اضافه ی یه ویلا تو شمال و ۱۳۹۲ تا سکه درسته؟

پدرم: تاریخه عقدو عروسی خوبه ولی مهره دخترمو خودش باید تعیین کنه ..من کاره ای نیستم ارمین خونسرد داشت منو نگاه میکرد..انگار دارن راجبه پولخورد حرف میزنن
من این همه نمیخوام مهرم باشه...نه عمرا..

من: من این مهرو نمیخوام

همه جا خوردن!

مادرش: پس چی میخوای عزیزم

-هیچی نمیخوام

مادرش با محبت نگاهم کرد و گفت:نمیشه که عزیزم

همه داشتن با تعجب نگاهم میکردن حتی ارمین

-باشه پس ۵ سکه به نیت پنج تنو ۱۳۹۲ تا شاخه گله رز

مادرش خندیدو گفت:امان از عاشقی

پدرارمین: هر چی دخترم بگه...مهره خودشه

با رضایت لخدنی زدمو تشکر کردم

بعد از رفتن ارمین اینا با خستگی خودمو انداختم روی مبل..باورم نمیشه دو هفته ی دیگه قراره ازدواج کنم..عروس بشم..اونم کی من؟فکرشم دردناکه

متین: کوه کندی؟

-نه بابا..کوه چیه...الان باید برم خونه..

صدای موبایل متین بلند شد

نمیدونم چی پشته تلفن بهش گفتن که سریع رفت لباساشو عوض کردو هول هولی رو به من گفت:

-من باید برم جایی..بابا خدافظ مری بای

حتی مهلت نداد جوابشو بدیم..سریع از در رفت بیرون..یادش رفت باید منو ببره خونه..

با تعجب به بابا نگاه کردم که لبخندی زدو گفت:دخترم من میرسونمت

سریع گفتم:نه بابا شما برید بخوابید خودم میرم..دیگه بچه نیستم که

-میدونم بابا ولی..

-دیگه ولی نداره بابایی بفرمایید استراحت کنید

بابا ناچارا قبول کردو به اتاقش رفت

بعد از تمیز کردنه خونه و جمع کردنه ظرفا لباسامو عوض کردم و سوییچ ماشینم برداشتمو از

خونه زدم بیرون

ساعت حدوده ۱۱ بود

..از لابی که گذشتم وارد پارکینک شدم..چراغای پارکینک همه روشن بود..وای خدا چه

کاشی های براقی داره...جون میده برای سر خوردن

اطرافمو نگاه کردم..نه مثله این که کسی نیست..دلم بدجور میخواست که روی کاشیا سر

بخورم..چه کیفی داره خدایی..

یعنی سر بخورم؟

اره دیگه کسی نیست سر میخورم

مروارید خجالت بکش

خفه وجدان جان منم دل دارم

شروع کردم به سر خوردن روی کاشیا و ورجه وورجه میکردم که یهو یه درخت جلوم سبز شد و محکم خوردم بهش و چشمامو بستم و فاتحه ی خودمم خوندم ولی تو یه جای نرم فرود اومدم...

چشمامو که باز کردم از شدت تعجب دهنم باز موند...این اینجا چیکار میکنه..ای خدا بدبخت شدم

نکنه فهمیده باشه..نه بابا علم غیب نداره که شغله منو بفهمه..نکنه فهمیده با بابا نسبتی دارم؟

با اون چشمای مشکیه نافذش که حالا دیگه مثله روزای قبل به اون شدت سرد نبود بهم نگاه میکرد ..چشم تو چشمه هم بودیم..

یهو به خودم اومدمو ازش جدا شدم

به نرمی ولم کرد..

دستپاچه سلام کردم

یزدانی گفت:سلام خانمه سینایی..شما.. اینجا..

حالا چی جوابشو بدم..

دوباره گفت:این جا زندگی میکنید؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم:

-نه اینجا منزله من نیست..

-پس اینجا چیکار میکنید؟

به تو چه مردکه فوزول

-اینجا؟ اهان میدونید ابن جا خونه ی یکی از دوستای پدرم بود..بهم گفت یه امانتی دستشه بیام

ازش بگیرم..منم اومدم اینجا

مشکوک نگاهم کردو گفت:

-چرا خوده پدرتون نیومدن پس؟

سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

-عمرشونو دادن به شما

اصلا جانخورد..ولی چرا؟

-خدا بیامرزتشون...پس تنها زندگی میکنید دیگه؟

-شما از کجا میدونید؟

به روی خودش نیاورد و گفت: حدس زدم

جونه عمت..این خیلی مشکوک میزنه ..خیلی

-درسته مادر من همراه پدرم از دست دادم..تو یه تصادف

-متاسفم

لبخندی زد و گفت:

-نباشید

متعجب گفت:

-چرا؟

-چون اونا الان جاشون خوبه..پیشه خدا هستن

-درسته...راستی داشتید چیکار میکردید؟

بیشعور میخواد بچه بازیمو بزنه تو سرم

-هیچی نرمش

-نرمش؟

-شک دارید؟

-اگه بخوام شک داشته باشم باید به چشمام شک کنم ..چون هر چیزی دیدن الا نرمش..اونم این
وقته شب..

-خوب مگه من دل ندارم...اره استاد داشتم بازی میکردم..اخه شما که تا حالا امتحان نکردید که
چه کیفی داره..اگه امتحان کرده بودید که الان این حرفا رو نمیزدید

یهو زد زیره خنده

-به خدا تا حالا دختری مثله تو ندیده بودم..انگار وجودت پر از شادابی و سرزندگیه

لبخندی زد و گفت:

-ادم هر جور به زندگي نگاه كنه قشنگه پس چرا اين دو روزه دنيا رو خوشحال نباشيم؟ مگه ادم چه قدر زندس؟

دوباره چهرش رفت تو هم..اين ادم انگار قاطي داره

-حرفه شما درسته ولي ادم بخواطره اهدافش زندس

-حرفتون درسته..ادم بايد هدف هاي والا داشته باشه كه به جامعه ش خدمت كنه

پوزخندي زدو گفت:

-جامعه؟بهتره طرزه فكر تو عوض كني خدمت كردن به جامعه بي معنيه

-چرا اين طور فكر ميكنيد؟

-ادما هر كدوم يه طرزه فكري دارن

-ولي شما داريد با تدريس كردن به ما در اصل به جامعتون خدمت ميكنين

پوزخندي زدو گفت:

-درسته

بعد به ارومي گفت:ولي در ظاهر و از روي اجبار

شنيدم چي گفت ولي خودمو زدم به كري

بحث و عوض كردم

-شما اين جا زندگي ميكنيد استاد؟

-بله پنت هوسه اين جا ماله منه..تازه اومدم اينجا...صاحبه قبليشو با بدبختي راضي كردم تا اين

جا رو بهم بفروشه

تعجب كردم..ما خيلي سعي كرديم پنت هوسه برجو از صاحبه قبليش بگيريم ولي خيلي يك دنده

بود و گفت كه به هيچ وجه..ولي الان چه طور به يزداني فروختتش؟

پس خر پولم هست..بله دیگه دارندگی و برارندگی ما که بخیل نیستیم ولی یه ادمه تک و تنها
خونه به این بزرگی میخواد چیکار؟میخواد تو خورش نرمش و پیاده روی کنه؟فکر کن صبحا از
جاش پاشه دوره خونه بدوئه..هه

یهو دیدم این یزدانی خندش گرفت..دیوونسا

-نه من نمیخوام پیاده روی کنم

-هینننننننن...خاک تو سرم فکرمو بلند گفتم؟

با خنده سر تکون داد

-با شما نبودما..با..با..با یکی بودم دیگه ولی با شما نبودم

-بله کاملاً مشخصه چون این جا خیلی شلوغه و شما نفهمیدید با کی بودید

با شرمندگی گفتم:

-شرمندم نکنید دیگه استاد..

-دشمت شرمنده...این موقعه شب میخوای تنها بری؟

-استاد مگه من بچه ام؟

نگاهی به سر تا پام کردو گفت:

-میخوره ۱۹ سالت باشه ولی باید بیشتر باشی

حرصم گرفت..ای حرصم گرفت..

-استاد تعارف نکنید بگید قنداقیم اصلاً..اصلاً بگید به دنیا نیومدم..کیه که اعتراض کنه..

با خنده گفت:دختره خوب همه ی دخترا دوس دارن سانشون کمتر نشون بده اون وقت تو حرصی
میشی؟

-استاد اون دخترا با من فرق دارن..من دیگه ۲۲ سالمه یعنی همون ۲۱ و خورده ای ولی همون

۲۲ میشه دیگه..اونوقت شما منو ۳ساله کوچیک میکنین؟

-باشه باشه اروم..اصلاً تو میخوره ۳۰ ساله باشی

با اعتراض گفتم: استاد

با خنده گفت: دختر برو دیرت میشه.. میخوای من برسونمت؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم: نخیر ماشین دارم.. ۳ ساعت دارم میگم من بچه نیستم خودم میتونم برم

-باشه باشه مگه من چی گفتم؟

اروم جوری که نشنوم ادامه داد: اگه الان به هر کدوم از بچه های دانشگاهتون میگفتم با کله قبول میکردن.. تو چیت با بقیه فرق داره دختر؟ خیلی عجیبه خیلی

نمیدونه من گوشام زیادی تیزه

نمیدونم چرا نسبت بهش حسم خوب نیست.. واقعا نمیدونم...

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:

-پس با اجازه

دوباره سوزشه معدم شروع شد واقعا نمیدونم چم شده

دستمو گذاشتم رو معدمو خم شدم

یزدانی با نگرانی گفت: حالت خوبه.. خانمه سینایی خوبید؟

با بدبختی صاف ایستادمو با سختی گفتم:

-معلومه که خوبم.. خوب دیگه با اجازه من برم دیرم شده

-ولی..

-استاد حالم خوبه.. باور کنید.. خدانگه دار

استاد با نگرانی ازم خداحافظی کرد

سوار ماشین شدمو دوباره دستمو گذاشتم رو معدم.. خدایا چم شده..

یزدانی داشت نگاهم میکرد.. با بدبختی ماشینو روشن کردم و از محوطه ی برج زدم بیرون..

همین جور که با بدبختی به سمت خون حرکت میکردم یهو چشمم به یه دارو خانه افتاد..سریع از ماشین پریدم بیرونو وارد دارو خانه شدم..خدا رو شکر شبانه روزی بود

دو تا پسر تو دارو خانه بودن که روپوشه سفید تنشون بود و داشتن با هم صحبت میکردن

-اقا؟

یکیشون بدون این که به من نگاه کنه گفت:چند لحظه منتظر بمونید الان میایم

بعدم دوباره شروع کرد به حرف زدن خونم به جوش اومد و بی توجه به درده معدم جیغ زدم:

-بهتون یاد ندادن وقتی با کسی حرف میزنن نگاهش کنین؟همین الان میان اینجا کاره منو راه میندازین بعد میشینین به هم دلو قلوه میدیدن

از صدای بلندو لحنه تندم جا خوردن

دیگه نتونستم دردشو تحمل کنم و دستمو گرفتم رو معدمو خم شدم

اون دوتا هم سراسیمه دویدن سمتم

یکیشون اومد بازومو بگیره که کمکم کنه که میونه اون همه درد خودمو کشیدم کنار و گفتم:

-اقا فاصله ی اسلامی رو رعایت کن..اخ

همون لحظه یه دختری وارد دارو خانه شد که با دیدنه من سریع دوید سمتم و شونه هامو گرفت و سراسیمه پرسید:

-چی شده؟

قشنگ معلوم بود حالش خوب نیست و اونم مریضه

پسرهه:یهو دستشونو گرفتن رو معدشون و خم شدن و نمیدارن ماهم کمکشون کنیم

دختره با نگرانی ام پرسید:کجاته؟

اخه نشیدی ای پسره ی ژيگول چی گفت؟گفت معده دیگه..مردم همه مشکل دارن

با بدبختی درحالی که سرم پایین بود گفتم:

-معدم

دختره مثله این که دانشجوی پزشکی بود چون سریع اسمہ یہ دارو رو بہ اون دوتا گفت و اونام
سریع برام آوردن و دادن خوردم

قرصہ خیلی قوی بود بعدہ چند دقیقہ حالہ بہتر شد و تونستم سرپایایستم و تازہ تونستم چہرہ ی
ملوسہ دخترہ رو ببینم

دخترہ تا نگاہش بہ من خورد بہ وضوح جا خورد و گفت:

-دختر تو چہ قدر خوشگلی

اون دوتا پسرہ داشتن بہ من نگاہ میکردن کہ اصلا بہشون توجہی نکردم

رو بہ دخترہ لبخندی زدمو گفتم:مرسی..

ادامہ دادم:اگہ تو نبود ی از درد میمردم بہ موقع بہ دادم رسیدیا

دخترہ خندیدو گفت:نہ بابا این چہ حرفیہ خدا نکنہ دخترہ خوشگلی مثله تو از این دنیا برہ..دردہ
معدت عصبیہ؟

-نمیدونم..تا حالا پیشہ دکتہر نرفتم مہم نیست بابا

-از من میشنوی حتما پیشہ یہ دکتہر برو

-وقت کنم حتما

رو کردم بہ سمتہ اون دوتا پسرہ گفتم:از شما ہم ممنونم..میشہ چند تا بستہ از اون قرصی رو کہ
خوردم بہم بدید؟

یکیشون با احترام گفت:حتما

ہہ چشمشون ترسیدہ باہاشون اونجوری حرفیدم...حقشونہ ادب شدن

دخترہ گفت:ببین اینن قرصا خیلی قویہ..زیاد نخور فقط برو پیشہ دکتہر تا برات دارو تجویز
کنہ..حتما برو پیشہ یہ متخصص

چہ دخترہ مہربونیہ ہا

لبخندی زدم و گفتم:باشہ..مرسی

قرصو از شون گرفتیم و پولشو حساب کردم

دوباره رفتم پیشه دختره و گفتم: تو حالت خوبه .. رنگت حسابی پریده

به زور لبخندی زدو گفت: اره عزیزم .. تو برو دیرت نشه ..

-میخوای برسونمت؟

-نه عزیزم .. تاکسی بیرون منتظره برو .. خانوادت نگران میشن

-پس من برم دیگه .. خدا حافظ همه

بعد از این که خدا حافظی کردم به سرعت از داروخانه امدم بیرون و سوار ماشینم شدم

سرمو گذاشتم رو فرمون و چشمامو بستم

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که ماشینو روشن کردم و اهسته راه افتادم .. هنوز خیلی جلو نرفته

بودم که دیدم ۲ تا هرکول دارن دسته یه دختره طفله معصومو میکشن تا سواره ماشین

کنش .. معلوم بود دختره حاله خوشی هم نداره

با این که هنوز درده معدم کامل خوب نشده بود ولی نتونستم بذارم که اون دختره بدبختو

ببرن .. این وظیفه ی منه .. خیابون تاریک بود چهره ی هیچ کدومشونو نمیتونستم تشخیص بدم

سریع ماشینو کشیدم کنار و پیاده شدم

فریاد زدم: ولش کنین

یهو هر سه تاشون برگشتن سمتم ...

حالا میتونستم چهره هاشونو ببینم ... ایا این که این دخترس .. اسمش چی بود؟ اسمشو که نگفت ...

ولی مگه نگفت تاکسی بیرونه داروخانه منتظرشه؟

صداشونو شنیدم:

-چشم شما رو هم باهاش میبریم خوشگله ..

رو به دوستش چشمکی زدو گفت: امشب چه شبی شود

دست به سینه شدم و با پوز خند گفتم:

-تو میخوای منو ببری یا شوهرت؟ برو با ولیت بیا

میخواستم حواسه جفتشون بهم جلب شه که دختره رو ول کنن

صدای قهقهه شون بلند شد..به نظر میومد که حالت عادی ندارن...چهره ی یکیشون شدیداً آشنا بود..ولی کی بود؟ چرا یادم نمیاد؟

بالاخره صدای اون یکی پسر هم بلند شد همونی که برام آشنا بود

-هوی خانوم کوچولو زبونت حسابی درازه ها..نمیترسی این موقعه ی شب زبون دازی میکنی؟ نگران نباش خودم امشب برات قیچیش میکنم عزیزترم..

جوری گفت عزیزم که چندشم شد و چهرمو جمع کردم

-باشه اگه میتونید بیاید منو بگیرید ببرید..ولی دوتاتون بیاید

میخواستم دختره رو ول کنن تا بره..میترسیدم وقتی با یکیشون درگیر میشم اون یکی ببینه اوصاف خرابه و دختره رو برداره ببره

نگاهی به دختره کردن..یه نگاهم به من کردن

اون اشناهه گفت:

-این که حالش بده نمیتونه حتی خودشم تکون بده نگران نباش در نمیره بذارش این جا بریم اون دختره ی سرتقو بگیریم

با دوستش قهقه ای زدن و به سمتم اومدن

درده معدم کم شده بود..دختره داشت با نگرانی نگاهم میکرد..معلوم بود شناخته..وهم این که معلوم بود بابته معدم نگرانه

داشتن با خنده به سمتم میومدن ...یهو تو یه حرکت ناگهانی به سمتشون دویدم و با لگد کوبیدم تو سینه ی اشناهه و با زانو هم زدم تو شکمه اون یکی..

تا اومدن به خودشون بجنبن لگده بعدیم کوبوندم تو صورتشون..

کاملاً شوکه شده بودن..

اون یکی پسره رو به اشناهه فریاد زد... ماهان نذار در بره

ماهان سریع به خودش اومد و بهم حمله ور شد و تو یه حرکت ناگهانی دستامو برد پشته سرم و نگه داشتو گفت:رامت میکنم دختره ی احمق

مهلتش ندادم و با زانو کوبیدم جای حساسش که از درد نشست رو زمین دویدم سمتش اون یکی پسره و با لگد کوبیدم تو گردنش..ضربه این قدر محکم بود که بیهوش شد

ماهان هم داشت از درد به خودش میپیچید ولی برای اطمینان رفتم زدم تو جای حساسه گردنش که اونم بیهوش شه

بعدش از درد نشستم روی دوزانوم...معدم میسوخت..دردم میکرد..داشت جونمو میگرفت

دختره با سرعت دوید به سمتم

و بغلم کرد و زد زیره گریه ..

پرند هم اونجا پر نمیزد

گریش داشت اعصابمو خورد میکرد..

به سختی گفتم:

-هیششش همه چی تموم شد..دیگه ا..روم باش..برو کیفمو از تو ماشین بیار

دختره سریع به سمت ماشین دوید..از درد روی زمین دراز کشیدم..نفسم بالا نمیومد..

دختره با گریه اومد سمتم..خدا رو شکر عقلش رسید که باید قرصامو بهم بده

همون جور که دراز کشیده بودم قرصو گذاشتم توی دهنم

دختره نشست روی زمین و سرمو گذاشت روی پاهاش

اروم اروم اشک میریخت..دلم کباب شد..

-همش تقصیره منه..اگه نیومده بودی الان من..الان من..

دیگه صدای هق هقش به اوج رسیده بود

سعی کردم ارومش کنم

-هیس بسه همه چی تموم شد منم الان حالم جا میاد

تو همین لحظه ماهان یه تکونی خورد

بی توجه به دردم به سرعت از جام بلند شدم

-اخذخ

دوباره دستمو گذاشتم رو معدمو فشار دادم

دختره از جاش پرید با گریه گفت:

-چیکار میکنی؟ تورو خدا تکون نخور از جات

دستشو پس زدم و رفتم از تو داشبرد دوتا دستبند دراورددم

نفری یک دونه بستم به دستشون و بعدم کشون کشون با بدبختی بردمشون سمت تابلوی حمل با

جرثقیل و دستبنداشونو بستم به میله ی تابلو

دختره داشت با بهت نگام میکرد

بریده بریده گفت:

-تو پلیسی؟

نتونستم جوابسو بدم و دوباره سرخوردم روی زمین

سریع اومد منو گرفت و اروم دوباره خوابوندم روی زمینو سرمو گذاشت روی پاش...همه ی مانتوم

خاکی شده بود..برای اون بدبختم همین طور

بیچاره این قدر ترسیده بود که مغزش قفل کرده بود..فقط میلرزید

دستمو به سمت کیفم دراز کردم و گوشیمو از توش دراورددم

نمیخواستم به بابا یا ارمین یا متین زنگ بزنم..اونو منو تو این وضعیت ببینن سخته میکنن

شماره ی اداره رو گرفتم و تقاضای مامور کردم..گفتم یه ماموره زنم بفرستن...

دختره اروم تر شده بود..

سعی کردم حواسشو پرت کنم

-دختره خوب مگه نگفتی که تاکسی بیرون منتظرته پس چی شد؟

با بغض نگاهم کردو گفت:

-دیده بود دیر کردم رفت..دیگه هم تاکسی گیر نیومد منم مجبور شدم پیاده راه برم..که این از خدا بیخبرا هم یهو از جلوم درامدن و مزاحمت ایجاد کردن..بعدشم که خودت دیدی...

اشکاش سرازیر شد

-بچه تو چرا این قدر گریه میکنی؟ اب نبات چوبی بدم بهت؟ دارم!..

با غرغر درحالی که دستمو میگردم تو کیفم ادامه دادم: دستگاہه ابغوره گیریشو فعال کرده

عاشقه اب نبات چوبی بودم..همیشه تو کیفم داشتم..۲تا اب نبات چوبی از تو کیفم دراوردم و یکیشو گرفتم سمتہ دختره که داشت با بهت نگام میکرد

-اھهه بگیر دیگه دستم خسته شد

یهو پقی زد زیره خنده..حالا نخند کی بخندم..خودمم خندم گرفته بود

دختره درحالی که میخندید گفت:

-خیلی باحالی دختر..

خونسردانه دره اب نباتارو باز کردم و یکیشو چپوندم تو دهنه دختره که چشاش زد بیرون!

یکیشم کردم تو دهنه خودم..

جو کاملاً عوض شده بود

-کوفت کن دیگه..راستی اسمت چیه؟

اب نباتو از تو دهنش دراورد و با خنده گفت:

-اترین و شما؟

همین جور که اب نباتم تو دهنم بود با لپه قلمبه شده گفتم: مروارید

-خوشبختم

-من بیشتر عزیزم

همون لحظه صدای ناله ی ماهان بلند شد که یهو اترین با ترس از جاش پرید

-اترین اروم دستاشون بستس هیچ غلطی نمیتونن بکنن

بلند گفتم:

-هووووی اقاهاه پاشو ببینم..قراره بری اب خنک بخوریا..سعی کن از هوای ازاد لذت ببری که دیگه از این شانسا نداری چون میدم پوستتو بکنن

نگاهم به پلاکه ماشینش افتاد..یهو همه چی برام مثله روز روشن شد..این همون پسر س که اون روزی سواره ماشینش شدم و کارتمو نشونش دادم تا منو برسونه خونه ی صدف اینا..بهش هشدار دادم اگه یه بار دیگه از این غلط کنه دیگه ازش نمیگذرما..مثله این که این جمائت ادم بشو نیستن

اترین:مروارید جون تو رو خدا اروم...تو چه قدر خونسردی..راستی معدت خوبه؟

-اره خیلی بهترم

صدای داده اون دوتا عوضی از جا پروندم

-بیا دستمو باز کن احمق تا نشونت بدم

ماهان:مردی بیا دستمونو باز کن تا نشونت بدیم

ریلکس گفتم:نه من زنم مرد نیستم..بعدم مگه خلم بیام دستتونو باز کنم..الان میان میبرنتون

چهره ی هر دوشون وحشت زده شده بود

ماهان انگار تازه منو شناخت با بهت گفت:

-تو ..تو..همون دختر..

نذاشتم ادامه بده

-اره..ولی این دفعه بخششی در کار نیست

هنوز روی زمین دراز کشیده بودم

همون لحظه صدای اژیره ماشین پلیس بلند شد و دوتا مردو یه زن از توشون پیاده شدن

به اترین گفتم کمکم کنه از جام بلند شم

همکارا تا وضعیت منو دیدن دویدن سمتم

میشناختمشون..اوناهم منو میشناختن..برای اداره ی خودمون بودن

ادای احترام کردن

که ستوان مهسا پگاه اومد سمتم و گفت:حالتون خوبه؟

-اره من خوبم..به سمته اون دوتا عوضی اشاره کردم و گفتم:ببریدشون

ستوان رضایی و احمدی چشمی گفتن و رفتن سمته اون دوتا که داشتن با بهت به من نگاه میکردن

بلندشون کردن و سواره ماشینشون کردن..ماهان فریاد زد حسابتو میرسم

یه بیشین بینیم بابا زیر لبی بهش گفتم که از دیده اترین دور نموند و به به زور خندشو جمع کرد

کمکم کردن که تونستم بایستم

رو به پگاه کردم و گفتم:ستوان بیا سواره ماشینه من شو و این خانومو برسون بعدم منو برسون
بعدم ماشینو با خودت ببر

-نه..میخواین ماشینه ستوان احمدی پشته ما حرکت کنه که من بعده رسونده شما با اونا برگردم

-باشه..هر جور راحتی

منو اترینو پگاه سواره ماشین شدیم و من روی صندلیه عقب دراز کشیدم

اصلا نفهمیدم خونه ی اترین اینا کجا هست..فقط هنگامه خداحافظی اومد دره ماشینو باز کردو
گونمو بوسید و گفت:شمارمو نوشتم گذاشتم توی داشبرد

-لبخندی زدمو ازش تشکر و خداحافظی کردم

هر چیم اصرار کرد بریم بیمارستان قبول نکردم

ستوان منو رسوند خونه و ماشینو تحویل داد و با ستوان احمدی اینا رفت
با بدبختی خودمو به طبقه ی خودم رسوندم و خودمو انداختم تو خونه
با زحمت لباسمو دراوردم و دوتا مسکنه قوی زدم بالا و پریدم تو تختم...

با صدای زنگ موبایلم از جام پاشدم... کیه اول صبحی... به سختی دستمو دراز کردم و از روی میزه
بقله تختم گوشیمو برداشتم.. صدف بود.. جواب دادم..

-ای صدف بی مروارید شی چته اول صبحی؟

یهو دیدم صدای گریش بلند شد... از جام پریدم... معدم دیگه درد نمیکرد

-صدفی... صدف جونم... اروم.. چی شده؟

با حق حق گفت: مروارید پاشو.. پاشو بیا دانشگاه

نگاهی به ساعت کردم ۸ بود... ما ده کلاس داشتیم

-اخه عزیزم ما که الان کلاس نداریم...

-اشکال نداره من کارت دارم.. امروزم نمیخوام بریم دانشگاه

ای خدا.. با این وضعیته دانشگاه رفتن ما مشروط نشیم خوبه

-باشه باشه صدف اروم باش.. کجایی تو الان؟

-خونه ی خودمون..

-پس چرا میگی پیام دانشگاه؟

یهو جیغش بلند شد

-نه.. نه.. بیا دانشگاه

این صدف اصلا حالش خوب نیست به خدا.. حسابی قاطی کرده

-پس چی کار کنم؟ هر کاری بگی من میکنم..

–نه..نمیخواه کاری کنی..من الان میام اونجا

–باشه ..گریه نکن..قدمت روی چشم..بیا

یهو تلپی گوشیهو قطع کرد..بی فرهنگ..اخى گناه داره معلوم بود حسابی حالش بده ها..

از جام پاشدم و لباسامو با یه بلیزه استین بلنده صورتی و یک شلواره جین عوض کردم و موهام پشته سرم جمع کردم..خوبیه موی فر اینه که هر دقیقه لازم نیست شونش کنی..همین جوری خوش حالت..انگار که بایلیست کشیدی

رفتم توی اشپزخونه و چای دم کردم و وسایله صبحانه رو روی میز چیدم..یه خورده صبحانه خوردم...صدای ایفون بلند شد..صدف بود..چه زود رسیدا..دمه در منتظرش ایستادم تا برسه بالا..از اسانسور که پیاده شد دوید طرفم و به شدت بغلم کرد و دوباره زار زد..دستام دوطرفم باز مونده بود..سریع به خودم اومدم و منم در اغوشش گرفتم..الهی بمیرم چی شده که صدف این جوری زار میزنه؟

–صدف جان اروم..تو رو خدا اروم باش ..بیا تو

از خودم جداش کردم و بردمش داخله خونه و نشوندمش روی مبل ..سریع دویدم توی اشپزخونه و یک لیوان اب پرتقال براش اوردم..دو زانو نشستم جلوی پاش و لیوانو به سمت لباش بردم سرشو عقب کشید

محکم گفتم:صدف به خدا اگه اینو نخوری نه من نه تو..

طفلی لیوانو گرفت و شروع کرد به خوردن

یه ذره که خورد گفت:دیگه نمیتونم..

اخم کردم:

–تا آخرشو باید بخوری

به زور تا تهشو دادم خورد...اروم خوابوندمش روی مبل تا اروم شه..

دستشو گرفتم توی دستم و با بغض گفتم:

–چی شده اخه؟چی باعث شده این قدر به هم بریزی عزیزم؟

اشکاش اروم اروم روی گونش سرخورد ولی دیگه هق هق نمیکرد

اروم شروع کرد به صحبت کردن....

وقتی پدرو مادرمو از دست دادم عزممو جزم کردم تا توی یک دانشگاه خوب قبول شم تا ارزوی پدرو مادمو برآورده کنم..برای همین شب تا صبح درس میخوندم..هیچ جا نمیرفتم..داشتم خودمو نابود میکردم..اما این چیزا برام مهم نبود مهم این بود که ارزوی پدرو مادرمو برآورده کنم..همیشه یاده تو و اون هوشه بالات میوفتادم..میخواستم مثله تو باشم..بالاخره روزه کنکور فرا

رسید..سوالاتش برای منی که شب تا صبح در حاله درس خوندن بودم ابه خوردن بود..وقتی اومدم بیرون احساسه سبکی میکردم..چند وقت بعدش جوابای کنکور اومد..اره رتبه ی من ۳ شده بود..باورم نمیشد از خوشحالی روی پاهام بند نبودم..کارای ثبته نامم توی دانشگاه خیلی سریع انجام شد..روزه اول دانشگاه احساسه بزرگی میکردم..احساس میکردم پدرو مادرم و به ارزشون رسوندم..احساس میکردم باعثه سربلندیشون شدم..خیلی خوب درسامو میخوندم..همیشه همه نمراتم A بود..خیلی زود توی دانشگاه اسم در کردم..وقتی مژگانو مژده رو هم دیدم که دیگه اوازه ی شیطنتمونم همه جا پیچید..همه چی خوب بود تا چند وقته پیش..

دوباره هق هقش شروع شد..

حرفی نزدم تا خودش ادامه بده که بالاخره ادامه داد:

-چند وقته پیش هی بهم تلفن های مشکوک میشد..نمیفهمیدن چی میخوان..فکر میکردم یه مشت مزاحمه علافن ولی اشتباه میکردم..اشتباه میکردم..تحدیداشون تمومی نداشت..نمیگفتن چی میخوان..

دیروز نشسته بودم توی خونه تا این که این دختره چی بود اسمش؟ اهان میترا مشرقی...بهم زنگ زد کلی بهم التماس کرد برم دمه خونشون یه جزوه ای رو بهش برسونم..دلم براش سوخت قبول کردم..

وقتی به کوچشون رسیدم وحشت وجودمو گرفت..یه کوچه ی تاریک بود..

ولی باید میرفتم داخله کوچه ..اخه گفته بود خونشون توی اون کوچس..

خلاصه وقتی وارده کوچه شدم یهو یه ونه مشکی از جلوم چراغاش روشن شد..ترسیده بودم

ونه با سرعت به سمتم اومد تا این که بغله پام زد روی ترمز..یهو چند نفر از توش پیاده شدن و یکیشون یه دستمال گرفت روی بینیم و من بیهوش شدم..

چشمامو که باز کردم توی یه جای تاریک بودم..دستو پاهامو بسته بودن..این قدر جیغ زدم تا بالاخره در باز شد و میترا با دوتا نره غول اومد تو..ترسیده بودم..میلرزیدم..باورم نمیشد میترا باشه..ولی هی با خودم میگفتم اون چرا باید منو بدزده..انتظارم بالاخره پایان رسیدو شروع کرد به صحبت کردن..میدونی چی میگفت؟

ادامه داد:از مژگان شنیده بودم یه سری از بچه های دانشگاه عضوه یه گروه ماده مخدر هستن که بین بچه ها مواد پخش میکنن ولی باورم نمیشد..میدونی چرا؟

چون تاحالا هیچ کدوم از بچه ها شکایتی چیزی نکرده بودن..ولی دیروز فهمیدم که دانشجو هایی هم که فهمیده بودن این کسایی که مواد پخش میکنن کیه جرئت نمیکردن حرفی بزنن...

دیروز بهم گفتن باید بشم عضوی از اونا..اهدفشون خیلی بزرگ تر از پخش کردنه مواد بین افراد..این کار مقدمه هستش.. اونا میخوان دنیا رو نابود کنن بهشون گفتم چرا من؟

میدونی چی گفتن؟گفتن ما ۴نفر و انتخاب کردیم که اولیشون تویی..گفت بعده مدتی از این دانشگاه مارو میبرن بیرون تا وارده گروهشون شیم..گفتن نخبه های دانشگاهو میخوان..الان اولین انتخابشون منم..گفتن هنوز دارن برای ۳نفره دیگه تصمیم میگیرن که کیا باشن..

پوزخندی زدو گفت:نابغه های مملکتشونو میخوان با مواد از بین ببرن...فقط اون ۴نفر در امان میمونن...۴نفره برتر..بقیه باید حذف شن..البته بستگی به هوششون حذف میشن...بعد از انتخابه اون ۴نفر بقیه ی باهوشارو از بین میبرن..

بهشون گفتم من عمرا اگر وارده گروهشون شم..بهم گفتن که مادر بزرگمم میکشن بعدم خودم حذف میشم...امروز تا ساعته ۷ وقت دارم بهشون خبر بدم...تا صبح اونجا بودم..حدودای صبح بود که دوباره بیهوشم کردن و بعدم منو دمه خونه پرت کردن پایین..من تصمیمو گرفتم مروارید من شده جونمم بدم وارده اون گروه نمیشم...نمیدونم چرا اومدم دارم این چیزارو به تو میگم واقعا نمیدونم..

دوباره هق هقش به اوج رسید...

زمره کردم:

یهو گریش قطع شد و با چشمای گرد شده نگاهم کرد

—چی؟ چی کار کنم مروارید؟

دستم‌و گذاشتم روی گوشام و از جام یاشدم و گفتم:

—همین که شنیدی میری بهشون میگی که قبول کردی

داشتم به سمتش اسپر خونه حرکت میکردم که صدف از جاش بلند شد و به شدت دستمو از پشت گرفت و به سمتش خودش برم گردوند

نمیخواستم برایش توضیح بدم.. صدف نباید میفهمید

با گریه و جیغ گفت:

-مروارید احمقہ بیشعور ..من برم بگم قبول میکنم؟برم مملکتمو نابود کنم..ارهههههههههههههههه
قدر من یستو اشغالیم؟واقعا برات متاسفم مروارید

فشاری که روی صدف بود خیلی زیاد بود..به دل نگرفتم..شاید اگه منم تو موقعیته اون بودم همین حرفارو میزدم

شونه هامو گرفت و به شدت تکونم داد:

—مروارید همین الان میای میگی چرا این حرفو زدی... تو چیزی میدونی؟

خدایا چي کار کنم.. دروغ نمیگم بهش ولی همه ی حقیقتم بهش نمیگم

—باشہ .. بشین میگم

فریاد زد:

-نمیخوام..همین جوری بگو..

این دفعه منم فریاد زدم:

-گفتم بشین

لحتم این قدر جدی بود که بی حرف رفت سمت مبل و روش نشست..منم رفتم نشستم رو به روش

-تو میخوای به جامعه و وطن کمک کنی؟

-چه ربطی داره؟

-جوابه منو بده

-معلومه

-حالا من جوابه سواله تورو میدم ربطش اینه که ما میتونیم وارده گروهشون شیم و نقششونو مختل کنیم..تا به کشورمون خدمت کنیم

صدف داشت با بهت نگاهم میکرد

ادامه دادم:

-تو الان به احتمال ۹۰ درصد تخته کنترلی و تعقیب میشی..صدف منم همه ی تلاشمو میکنم تا بهم پیشنهاد بدن..اونموقت باهم وطنمونو نجات میدیم..من حاضرم تا آخرین قطره ی خونم مبارزه کنم هستی با من؟

با بهت گفت:

-چ..چی میگی مروارید؟من نمیفهمم

-بین صدف به من اعتماد کن..خواهش میکنم..امروز بهشون بگو که باهاشون همکاری میکنی..اگرم ازت پرسیدن که چی شد نظرت عوض شد میگی با بهترین دوستم این موضوعو درمبون گذاشتم و اونم به من اصرار کرد که قبول کنم

نمیخواه اسم منو بهشون بگی مطمئنا خودشون میدونن که تو امروز جز خونه ی من جایی
نرفتی..چون همون طور که بهت گفتم تو حتما تخته کنترلی..مطمئن باش اونا هیچ آسیبی بهت
نمیرسونن مطمئنا ازت شدیدا محافظتم میکنن..چون بهت احتیاج دارن

صدف گیج شده بود

-تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

اروم گفتم:

-به من اعماد داری؟

سری تکون داد

-پس بذار وقتی زمانش رسید همه چیزو بهت توضیح بدم

-بهت ایمان دارم

لبخندی زدم و گفتم:

-صدف راهه خطرناکیه خیلی خطرناکه..مطمئنی میتونی؟

مطمئن گفتم:تا آخرش هستم

از جام بلند شدم رفتم پیشش نشستم و گفتم:

-قدمه اول اینه که از حذف کردنه دانشجوهای خوبمون منصرفشون کنیم..هر طور که شده

با نگرانی گفت:

-اخه چه طوری؟

-نمیدونم صدف نمیدونم..باید فکر کنم

الانم پاشو برو از تو کمده من لباس بردار باید بریم دانشگاه

-چرا؟

-صدف نریم دانشگاه شک میکنن برو حاضر شو

سریع پاشد رفت تو اتاقم تا حاضر شه

منم رفتم تو اشپزخونه وسایله صبحانه رو جمع کردم

وقتی کارم تموم شد صدف حاضر شده بود..نامرد چه لباسای توپی هم برداشته بود..

-من حاضرم

-صبر کن منم برم حاضر شم

-باشه

سریع رفتم لباسامو پوشیدمو کیفمم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

-صدف رفتارت با میترا باید خیلی خوب باشه...

چهرشو کردتو هم و گفت:

-من نمیتونم

محکم گفتم:

-نمیتونم نداریم..همین که گفتم

ناچارا سری تکون دادو از خونه زدیم بیرونو سواره ماشین شدیم

از امروز میچسبم به میترا!

توی ماشین به صدف گفتم:

-صدف من دارم ازدواج میکنم

باشدت به سمتم برگشت

-چی؟

-اره صدف دارم ازدواج میکنم... با ارمینه کسری

با تعجب گفت:

-اخه چه طور شد که..

نذاشتم ادامه بده

-عاشق شدن زمانو مکان نمیشناسه

کسی کیسه حالت تهو خدمتش نیست؟ منو عاشقی عمرا!

با دلخوری گفت:

-چرا به من نگفتی پس؟

-اتفاقی شد دیگه ببخشید

لبخندی زدو گفت:مبارکت باشه خواهری

جوابه لبخندشو دادم و گفتم:

میشه تو به مژگانو مژده بگی؟ خواهش میکنم..

-چرا اخه؟

-چون منو میکشن!

چشمکی زدو گفت:باشه..حالا عروسیت کی هست؟

-دوهفته دیگه

-هولی مگه؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم بعده مدتی گفتم:

-امروز به مژگان اینا نگو یه روز بگو من پشتون نباشم

بلند خندید

-چه حسابی میری ازشون

-اره بابا کجاشو دیدی!

رسیدیم به دانشگاه و از ماشین پیاده شدیم

وقتی وارده دانشگاه شدیم دیدیم که مژگان اینا دارن میپرن بالا پایین...

رفتم نشستم روی صندلی و منتظرشون شدم..دیدم اکیپه ارمین اینا هم دارن ثبته نام میکنن..ارمینو متینم بودن..پس اونا هم میان

از دور میترا رو دیدم که داره میاد به سمتم وقتی رسید بهم با لبخند گفت:

-میای دیگه؟

منم لبخنده نازی تحویلش دادمو گفتم:

-البته که میام

میترا ذوقی کردو گفت:

-اخخخخ جون

خندیدمو گفتم:چه ذوقیم میکنی..

-اخه وقتی یه ادمه باحال باهات بیاد مسافرت واقعا بهت خوش میگذره

راست میگه..بچه ها هم همیشه بهم میگفتن که مسافرتی که من توش باشم یه سره همه در حاله خنده هستن!

-لطف داری

-خوب دیگه من برم..بای بای

-بای

میترا ازم دور شد...حالم ازش به هم میخوره ..پسته عوضی

بچه ها اومدن سمتم..

و مژگان گفت:برای پس فردا ساعته ۷صبح اتوبوسا میان

زورکی یه لبخند زدم

کلاسه اون روزم به خوبی و خوشی گذشت...ارمین و متینم سره کلاسا دیدم

بعد از خداحافظی از بچه ها ساعت دیگه حدوده ۶ بود.. به سمت خونہ حرکت کردم وقتی ماشینو
بردم تو پارکینگ دیدم یه جنسیس توسی داره برام بوق میزنه .. از ماشین پیاده شدم و رفتم
سمتش که دیدم ارمینہ

-سلام این جا چی کار میکنی؟

-سلام..سوار شو بریم خونہ ی ما..

-چرا؟

-مامان اینا گفتن ببرمت

-به چه مناسبت؟

-اشناییه تو با بقیہ..یه جشنہ کوچیکہ..باباتم دعوت کردن کہ متاسفانہ کار داشت ولی متین
خودش میره

-اون وقت فکر کردی من با این لباسا میام عقلہ کل؟

-باشہ پس برو حاضر شو بعد بیا

-نہ طول میکشہ برو خودم میام

شونہ ای انداخت بالا و گفت:

-هر جور راحتی ..ادرسو برات اس ام اس میکنم

بیشعور یه تعارفم نزد!

ماشینو روشن کردو بی خداحافظی پاشو گذاشت روی گاز و حرکت کرد..

این چرا دم به دقیقه ماشین عوض میکنہ!عوضیہ پول دار!

با حرص رفتم توی خونہ و درو محکم کوبیدم به ہم!!

با حرص نشستم روی مبل..

اصلا نمیرم..فکر کرده کیه..نہ اگہ نرم میگہ عرضه نداشته خودش بیاد

ارہ میرم تا چشمش دراد

سریع لباسامو دراوردمو پریدم تو حموم

وقتی از حموم اومدم بیرون رفتم دره کمدمو باز کردم تا لباس انتخاب کنم...بدبختی این جا بود که هیچ کدوم از لباسام پوشیده نبود..پوشیده ترینشون یه لباسه صورتی بود که تا زیره سینه تنگ بود و روش نگین کاری شده بود بعده اونم پارچه ی لباس لخت میشد و تا یه ذره پایین تر از زانوم بود..استین لحق ای هم بود..بقیه لباسام همه دکلمه ای چیزیه بود یا بالاتر از زانوم بود..ولی این لباسم خیلی خوشگل بود ولی یقش باز بود بازو هام برهنه بود..تصمیم گرفتم یه شاله حریره صورتی هم بندازم روش..اره این جوری بهتر بود..

لباس رو گذاشتم روی تخت و رفتم از تو کمد کفشای پاشنه ۷ سانتیه مشکیم دراوردم..مدلش از اینا بود که جلوش گرد بود و روی پاهات باز بود..پاشنشم از این نازک نقره ای ها بود...خیلی خوشگل بود...ولی راه رفتن باهاش بدبختی داشت!

کلاسه حوله ام رو از روی سرم برداشتمو موهامو از تو لباس حوله ایم در اوردم و نشستم روی صندلیه میز ارایشم و سشوار رو زدم به برق تا موهامو خشک کنم..میخواستم همون مدل موی خودم باشه فقط میخواستم یه ذره خشکش کنم و فرهاشم یه ذره مرتب کنم..بعد از این که موهامو سشوار کشیدمو فرهای موهامو مرتب کردم حوله ام رو دراوردم و همون لباس صورتیم رو پوشیدم...

نمیخواستم ارایش کنم...چون اصلا بلد نبودم که ارایش کنم..حتی تا حالا یه خطه چشمه ساده هم نکشیده بودم..ولی نه ضایع میشه اگه همین جوری ساده برم..چی کار کنم؟

کلافه دستمو گذاشتم زیره چونم و شروع کردم به فکر کردن..

همون لحظه زنگه دره خونه رو زدن..رفتم سمت درو از تو چشمیه در دیدم که این همسایه طبقه اولمونه..فکر کنم دیشب از سفر برگشتن..زنه خوبی بود

درو باز کردم...

—سلام

نگاهی بهم کرد و لبخنده مهربونی زدو گفت:

—سلام به روحه ماهت دخترم..

نگاهی به سرتاپام کردو گفت: هزار ماشاالله مادر..جایی میرفتی؟

با ناراحتی گفتم:

-بله داشتم میرفتم مهمونی خونه ی نامزدم..ولی حتی بلد نیستم ارایش کنم..

با خنده گفت:

-این که غصه نداره دختره گلم..خواهر من ارایش گره..الانم اومده خونه ی ما..

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟

-اره عزیزم ..فقط این ظرفه اش و بگیر من برم صداش کنم

تازه نگاهم به ظرفه اشه توی دستش افتاد..

-مرسی چرا زحمت کشیدید؟

-عزیزم چه زحمتی..صبر کن برم صداش کنم

لبخندی زدم و به رفتنش نگاه کردم

بعده چند دقیقه دوباره زنگ خونه بلند شد..این دفعه فقط همون خواهرش بود..

یه زنه حدوده چهلو خورده ای سال بود..ولی جوون تر نشون میداد

-سلام..خوش اومدید..بیخشید مزاحمه شما هم شدم

-خواهش میکنم عزیزم

راهنماییش کردم به سمته داخل و به طرفه اتاقم بردمش..

لوازم ارایش چون خیلی دوست داشتم همیشه هر جا که میرفتم یه ست میخریدم..ولی بلد نبودم

ازشون استفاده کنم

منو نشوند روی صندلیه میز ارایشمو خودش اومد جلوم ایستاد

-دختر تو همین جوریش خیلی خوشگلی چه برسه بخوای ارایشم کنی

-لطف دارید ..اما نمیخوام ارایشم زیاد باشه

تفکری کردو گفت:

-فهمیدم چه طوری درست کنم..خودت لوازمه ارایشی داری؟

-همه چی تو کشو اولیه هست

دره کشو رو باز کردو گفت:

-وایای این همه لوازمه ارایشی داری..اون وقت بلد نیستی چه طوری ازش استفاده کنی؟

-نه

-اشکال نداره خودم یادت میدم

خندیدم و گفتم:-خیلی ممنون میشم

خندیدو کارشو شروع کرد..نمیدیدم داره چی میکنه...هر کاری که میکردو به من توضیح میداد تا یاد بگیرم اما چون نمیدیدم خیلی سخت بود...نمیدونم چه قدر گذشت که با رضایت نگاهی به من کردو گفت:عالی شدی دختر عالییی

اومدم خودمو نگاه کنم که گفت:

-صبر کن برات لاکم بزنم

از روی میز ارایشم یه لاکه صورتی برداشتو گفت:

-چه دستای کشیده و خوشگلی داری

-دیگه دارید شرمندم میکنید

خندیدو کارشو شروع کرد..وقتی لاک زدنه دستام تموم شد پاهامم لاک زد

کارش که تموم شد گفت:

-موهاتم که خودت درست کردی..ولی معلومه که فره موهای خودته که الحق خیلی خوشگله..حالا میتونی خودتو ببینی

برگشتم به سمتة آینه تا خودمو ببینم..

وااااااااااای باورم نمیشد... یعنی این منم؟ خیلی خوشگل شده بودم.. خودم از دیدنه خودم سیر نمیشدم.. برام یه خطه چشمه مشکی کشیده بود که درشتیه چشمامو ۲ برابر کرده بود.. مژه های بلندو پرپشتم به وسیله ی ریملی که برام زده بود واقعا عالی شده بود.. چشمام وحشی تر شده بود.. یه سایه ی محوه صورتیم پشت پلکام کشیده بود.. برام یه رژگونه ی ملایمم زده بود.. و در اخر یه رژه سرخاییم روی لبام کشیده بود..

محشر شده بود..

نگاهی قدر شناسانه بهش کردم و گفتم:

-واقعا عالیه.. دستتون درد نکنه

در حالی که نگاهشو ازم برنمیداشت گفت:

-حتما برای خودت یه اسفند دود کن

خندیدمو گفتم: بادمجونه بم افت نداره.. یه چیزی میگم اگه بگید نه به جونه خودم ناراحت میشم..

-چی؟

-اول بگید قبول میکنید بعد..

خندیدو گفت: قبول

رفتم سمت کیفم و مبلغه قابله توجهی از توش دراوردم و گرفتم سمتش

-حالا که قبول کردید باید این پولو از من بگیرید

از گرفته پول امتناع کرد ولی به زور بهش دادم..

-باشه پس بذار اونبو که حقمه بگیرم این خیلی زیاده..

نمیخواستم فکر کنه که دارم بهش صدقه میدم برای همین قبول کردم

-باشه قبوله ولی قول بدید کمتر بر ندارید چون واقعا بهم بر میخوره هاااا

-باشه

مبلغی رو از روش برداشتو گفت:

—خوب همین قدره دیگه..من دیگه برم دخترم

با رضایت لبخندی زدم و گفتم: حالا شد! خوب دستتون درد نکنه..بازم ببخشید که مزاحمتون شدم

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن از خونم رفت بیرون..

منم رفتم کفشامو پام کردم و مانتوی مشکیمو که تا بالاتر از زانوم بود و تنم کردم و بدونه بستنه دکمه هاش بند های کمرشو که روی مانتو بود و محکم اوردم جلو و گره زدم..لباسم بلندتر از مانتوم بود..میخواستم ساپرتامم پام کنم ولی گفتم که من که همش تو ماشینم پیاده نمیشم که پام کنم..ولی گذاشتمش توی کیفم تا با خودم ببرمش..شاله صورتیه براقمم سرم کردم و دسته هاشو همین جور باز گذاشتم..کیفه مشکیمم برداشتم و رفتم سمتی در که خارج شم که یادم افتاد گوشواره و گردنبندمو نذاختم!

رفتم سمتی اتاقم و سریع گوشواره های بلندمم گوشم کردم و گردنبنده برلیانه قلبمم انداختم..اینو بابا برام برای یکی از تولدام خریده بود و چقدر دوستش داشتم

این دفعه دیگه واقعا از دره خونه اومدم بیرون و سواره اسانسور شدم..این خانومه همسایمون ۲ تا بچه داشت..یکیشون که دخترش بود که یک بچه ی ۲ یا سه ساله هم داشتو از همسرش جداشده بودو اومده بود پیشه اینا زندگی میکرد..یه پسرش داشت که دانشجو بود

دره اسانسورو که باز کردم اومدم بیرون که چشمم افتاد به یه پسر کوچولو فکر کنم برای بچه ی دختره بود..دلم براش ضعف رفت..خیلی خورذنی بود..ولی معلوم بود منتظره کسیه..رفتم سمتش..نگاهش به من افتاد..کنجکاو نگاهم میکرد..روی زانو هام خم شدم و دستمو بردم جلو و گفتم:

—سلام مرده کوچک

مثله این که از من خوشش اومده بود چون خندیدو دستمو با اون دستای کوچولوش گرفتو فشار داد

—عززیززم

بقلش کردم و سفت به خودم فشارش دادم

یهو یه صدایی از پشتی سرم بلندشد

-یزدان دایی کجایی؟

همون لحظه سرمو برگردوندم که دیدم چشمش به ما افتاد..به وضوح شکه شد..منم شکه شدم..هیچ ساپرتی پام نبود خیره سرم..سریع از جام بلند شدمو یزدانو گرفتم جلوی خودم تا پاهام معلوم نباشه..

پسره داشت با تعجب به من نگاه میکرد

با صدای سلام من به خودش اومد

-سلام

-سلام..شما؟

-همسایه هستیم

-اهان همون دختر خانومی که تنها زندگی میکنی؟

-بله درسته

-به هر حال خوشبختم

-منم همین طور

بعد صدا زد:

-یزدان دایی بیا این ور..خانوم میخوان برن

سریع گفتم:نه..نه..چه عجله ای هستش من خودم میارمش میدمش به شما..شما تشریف ببرید بالا

تند گفتم:نه..نه زحمت میشه خودم میبرمش

ایی خدا!پسره مزاحم..خروسه بی محل..

-باشه..شما برید تو اسانسور من یزدانو میفرستم بیاد تو اسانسور

کنجکاوانه پرسید:

-شما با من مشکلی دارید؟

خندم گرفت

-نه به خدا..خودم یه مشکلی دارم..ولی با رفتنه شما تو اسانسور حل میشه

-یعنی چی؟

-یعنی آقای محترم یه دقیقه روتو کن اونو من برم بشینم تو ماشینم بعد دوباره روتو کن این ور..

حسابی گیج شده بود ولی سریع کاری رو که گفتم کرد

سریع یه بوسه سرسری روی گونه ی یزدان نشوندم و به سمت ماشینم دویدم و سوارش شدم و دنده عقب گرفتم

سرمو از پنجره کردم بیرونو داد زدم:شرمنده..خداحافظ

دیگه منتظره جوابش نشدم و از در پارکینگ اومدم بیرون..ساعت هشت و نیم شده بود..موبایلمو از تو کیفم دراورددم..بله ارمین ادرسو اس ام اس کرده بود..سریع به سمت ادرسه مورد نظر حرکت کردم میونه راهم کلی اهنگ گوش دادم ..

وقتی وارده کوچهشون شدم و به خونشون رسیدم دهنم شش متر باز شد..خونه که نبود قصری بود واسه خودش..همه ی کوچه رو به خودش اختصاص داده بود بیرونه درشم پر از ماشین های مدل بالا بود..فکر کنم کوچه اختصاصی بود..از دمه در تا قصرشون خیلی راه بود..منم که ساپورت پام نبود..ماشینو میخواستم ببرم تو محوطه ی خونشون ..رفتم سمت دره بزرگی که اونجا قرار داشت و چند تا نگهبانم جلوش ایستاده بودن..یه پسره جوونم مثله این که داشت چیزی بهشون میگفت..ماشینو بردم سمت راهه ورودی به محوطه و سرمو از تو پنجره بردم بیرون و گفتم:میشه این تابلوی ایستونو ببرید بالا تا من رد شم برم تو؟

حواسه سه تاشون به طرفه من جلب شد!

پسره رو نمیشناختم

محترمانه اومدم سمتم و گفت:نه خانوم نمیشه..این قسمت داخل برای اعضای خوده خوانوادس مهمانان باید ماشینشونو داخل کوچه پارک کنن بعد پیاده راهو طی کنن و برن تو خونه..منم که تاحالا شما رو ندیدم پس فکر نمیکنم از اون دسته مهمونای خاص باشید..

نگهبانا هم حرفشو تایید کردم

-اقا شما فکر کن من خاصم بگو اینی که سده راهه من شده رو بزنی بالا تا من رد شم..
پسره اخی کردو گفت:نمیشه خانوم بفرمایید اونور...اصلا میشه کارته ورود به مهمونی رو نشون بدید؟

ای خدا عجب گیری کردما

-اقا من ندارم

-میشه بگید کی شما رو دعوت کرده؟

-اقا به شما چه؟

-من پسره برادره صاحبه این خونه هستم و الانم همه چی به من ربط پیدا میکنه ..چون من مسئوله برنامه ریزیه این جام

پوز خندی زدمو گفتم:من نخواستم این چیزارو بدونم اقا برو اون ور من رد شم

پسره قاطی کرد و رو به نگهبانا گفت:این خانوم نه کارته دعوت دارن نه چیزی..الانم که میخوان داخله محوطه شن به بیرون هدایتشون کنین

ارمین خان این بود مهمونیه کوچیکتون؟

حسابی بهم برخورد

روبه پسره که داشت میرفت بلند گفتم:به قوله خودتون به صاحبه خونه بگو مروارید رفت..

بعدم سریع دنده عقب گرفتم و بی توجه به صدا کردنه پسره از اونجا دور شدم..پسره ی احمق میخواست منو بندازه بیرون..عمرا دیگه پامو بذارم اونجا

به سمت خونه حرکت کردم...همین جور که حرص میخورم دوباره درده معدم شروع شد..ولی اعصابم خورد تر از این حرفا بود که بهش توجه کنم..

موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن..ارمین بود..پوز خندی زدمو گوشه و پرت کردم روی صندلیه بغل..

خودمم نمیدونستم دارم به کجا حرکت میکنم...تا حالا این قدر کوچک نشده بودم..این ارمین این قدر شعور نداشت که بیاد دنبالم منو ببره...این قدر ابله هستش که اومده به من میگه سواره ماشین شو بریم خونه ی ما...

من چرا باید این پسره ی خودخواه رو تحمل کنم.. اقا من نمیخوام ازدواج کنم ..نمیخوااااااااااا مگه زوره اخه...میگه یه مهمونیہ کوچکه..اره دیدم چه قدر کوچیک بود..بخوره تو سرت مهمونیہ کوچیکت احمق..دارم برات بچرخ تا بچرخینم ارمین خان..از خشمم دستام میلرزید..معدمم بد جور داشت اذیتم میکرد..صدای موبایلم دم دقیقه بلند میشد

کنار خیابون زدم روی ترمز و با عصبانیت گوشیمو جواب دادم.. معلومه کسی جز ارمین نمیتونه باشه..

فریاد زدم:

—چیہ؟چی کار داری؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با عصبانیت گفت:

— کجایہی؟

یوزخنده صدا داری زدمو گفتم: به تو هیچ ربطی نداره..دیگه به من زنگ نزن

معلوم بود حساسی عصبی شده

—هه به من ربطی نداره؟ مثله این که یادت رفته من شوهرتممممم

–این قدر واسه ی من شوهر شوهر نکن ..تو هیچ نسبتی با من نداری..تو اگه شوهره من بودی پا میشدی میومدی دنبال من نه این که سر تو مثله چای بندازی پایین و بگی خودت بیا مهمونی..آخرشم چی؟

با صدای بلند فریاد زدم:

—بیای مهمونی و بگن کارته دعوت نداری

اونم فریاد زد:

چه طور تو این مواقع میشم شوهرت..اون وقت وقتی شما برای ثبته نام برای سفر میری نباید از شوهرت اجازه بگیری؟

پس بگو دلش از کجا پر بود..

نکنه انتظار داشتی پیام بگم اقای کامیاب اجازه میدی برم سفر؟

ارهههههه..تو این قدر خیره سری که حتی به خانواده ی خودتم اطلاع ندادی ..من به درک چرا به متین نگفتی؟ما باید از این و اون بشنویم؟

نگاه کن بحث و از کجا به کجا کشوندا

خودت چی؟خودت اومدی بگی مروارید من میخوام برم سفر؟نکنه تو هم نمیخوای بری؟

از کی تاحالا مرد از زن اجازه میگیره؟

از وقتی که بینه ما صیغه ی محرمیت خونده شد..زنو مرد در یه سطح قرار دارن..نه من زندانیم نه تو زندان بانه من

من هرگز برای کاریم از تو اجازه نمیگیرم..ما به هم قول دادیم هر کی سرش به کاره خودش باشه

خندیدم ..یه خنده ی هیستیریک که باعثه بدتر شدنه درده معدم شدم

جوابه خودتو خودت دادی..کارای من به تو هیچ ربطی نداره

تو هم جوابه خودتو دادی..اره کارای تو به من ربطی نداره پس به این نتیجه میرسیم نه من رانندتم نه عاشقه دل خستت که پیام دنبالت...

منم عاشقه سرتا پات نیستم که به خاطره تو پیام تو مهمونیه خانوادت شرکت کنم نمییییییییام

تو میای ..باید بیای چون من میگمممممم

منو بکشی هم دیگه پامو تو اون خراب شده نمیذارم

مروارید با اعصابه من بازی نکن..این مهمونی به خاطره توئه احمق..میخوای نیای؟

-احمق تویی..تو اجازه نداری به من توهین کنی..بعدم از عزت احترامی که پسرعموی عزیزت و اون نگهبانا سرم گذاشتن فهمیدم که این مهمونی به خاطره منه..اصلا اینا رو ولش کن وقتی کسی که مثلاً نامزدته اون جوری از تو برای مهمونی دعوت میکنه و اون همه عزت احترام سرت میذاره چه انتظاری از بقیه میره؟

نفسه عمیقی کشید و اروم تر از قبل گفت:

-مروارید کجایی؟

با لجبازی گفتم:نمیگم

-مروارید لجبازی نکن بگو کجایی پیام دنبالت..با هم صحبت میکنیم..به خاطره مامانم اینا نه به خاطره من..

نگاهی به اطرافم کردم نزدیکه خونم بودم..

اهسته گفتم:

-خونمم ولی نیا این جا نمیخوام بینمت

-مروارید بذار پیام اونجا صحبت میکنیم خواهش میکنم

دلم از دستش خیلی گرفته بود ولی چه میشه کرد که این دل زیادی مهربونه

-باشه..منتظرم..خدافظ

-ممنون خدافظ

بعد از قطع کردنه تلفن به سمت خونخ حرکت کردم..

به سمت خونخ حرکت کردم ماشینو روبه روی خونخ پارک کردم..حوصله نداشتم ماشینو ببرم تو پارکینگ..سرمو گذاشتم روی فرمون...بعده چند دقیقه سرمو اوردم بالا و دستمو به سمت کیفم دراز کردم و یه مسکن برای معدم خوردم..نمیدونم چرا دوست نداشتم برم دکتر..دوباره سرمو گذاشتم روی فرمون..باصدای زنگه موبایلم سرمو اوردم بالا..این کیه دیگه؟شماره ناشنا بود..

-بله؟

-سلام خانوم خوب هستین؟

چای نخورده پسر خاله شد! اصلا این کیه؟

-به شما چه مربوطه خوب هستم یا نیستم؟

-اوه چه بانوی خشنی..افتخاره شنایی میدید؟

شصتم خبر دار شد بله مزاحمه..چه موقعه خوبیم برای مزاحمت انتخاب کرده بود!!!!!! تو اوجه اعصاب خوردیه من!

با خشم گفتم:

-من افتخاره واکس زدنه کفشامم به تو نمیدم مرد که علافه بیکار...

بعدم به شدت گوشو قطع کردم و دوباره شوتش کردم روی صندلیه بغل..

از روبه رو نوره ماشینی چشممو زد و وادارم کرد چشممو ببندم..اروم چشممو باز کردم دیدم ارمین توی همون جنسیس ظهریه نشسته و الان دقیقا روبه روی ماشینه من قرار گرفته..دست به سینه نشستم و نگاش کردم..میخواستم بینم این قدر شعور داره بیاد پایین...

مثله این که فهمید چرا دارم این جوری میرغصبی نگاش میکنم..چشممام ریز کرده بود..

لبخنده محوی روی صورتش نشست و اروم دره ماشینشو باز کردو امد سمت ماشین من و دره سمت کمک راننده رو باز کرد و اومد بشینه که سریع موبایلمو از روی صندلی برداشتم تا پرس نشه!

بعده این که موبایلو برداشتم ارمین سریع جاشو پر کرد!

سعی کرد اخم کنه...با اخم به سمت من برگشت..ماشین توی تاریکی فرو رفته بود نه من اونو میدیدم نه اون منو..من که فقط به جلوم خیره شده بودم

-مروارید دلم ازت پر بود امروز.. بیا بریم..

باخشم بدونه این که به سمتش برگردم گفتم:

-دلت بی دلیل ازم پر بود..تو منو تحقیر کردی..تا حالا هیچ وقت این قدر بهم برنخورده بود..اون پسر عموی بیشعورت محترمانه منو از خونتون بیرون کرد..اون وقت تو از من میخواستی دوباره پامو

بذارم تو اون خراب شده؟ که باز تحقیر شم؟ تویی که عرضه نداشتی منو دعوت کنیو برداری ببری
چرا این مسئولیتو به عهده گرفتی؟ به داداشم میگفتی بیاد دنبالم

کلافه دستی تو موهای پریشنتو خوش حالتش کشید و گفت: من غلط بکنم تو رو تحقیر کنم.. حق با
توئه.. اشتباه کردم ولی به خدا نمیخواستم این جوری شه

اخی اظهاره ندامت کرد.. پسمله خوبیه ها.. خوشمان امد.. ولی نه کافی نیست

.. مری لوس نشو کافیه دیگه.. فقط یه ذره دیگه ناز میکنم بعد میریم دیگه.. ایشششش یه بار
خواستین ناز کنیما.. مری بچه ی بد..

- همه ی این حرفا رو زدی که یه ببخشیده ناقابل بهم نگی؟

با تعجب نگام کرد.. دوباره خنده برگشت روی لباش

- نه بابا این چه حرفیه.. ولی توهم باید عذر خواهی کنی..

- چرا انوقت؟

- چون فکر کردی من چغندرم حتی نیومدی بگی ارمین جون من دارم میرم سفر..

- حتما باید میگفتم ارمین جون؟ نمیشد جونشو نگم؟ بعدم تو خودتم به من خبر ندادی..

خندیدو گفت: هیچ وقت یه مرد برای این جور چیزا از زنش اجازه نمیگیره .. این زنه که از مردش
همیشه باید اجازه بگیره

دستمو تکون دادمو گفتم: برو بابا..

- زن بابا

فکر کردی کم میارم؟

- طلاقش دادیم رفت بابا..

ابرویی انداخت بالا و گفت:

- از کی تاحالا؟

خونسر گفتم: از وقتی که ایرانسل اومده

-داری خودتو میزنی به خریت یا فکر کردی من خرم؟

-اروم باش ترو خدا..الان همسایه ها میریزن بیرون..

چند تا نفسه عمیق کشید و بعد از میونه دندون های کلید شدش گفت:

-این جووری از ماشینم پیاده شدی؟ بگو تا نیومدم..

جملشو کامل نکردم و باعصبانیت کوبید روی سقف ماشینو گفت:لعنتی..

دوباره روشو کرد سمت منو با خشم غرید:

-جواب بده

با تته پته گفتم:

-نه..نه به خدا..من واسه این ساپورتامو نپوشیدم که میدونستم از ماشین پیاده نمیشم و کسی منو

این جووری نمیپینه

با بغض ادامه دادم:اونجا هم واسه این به اون پسر عمویه وراجت گفتم بذاره برم داخله محوطه که

با پاهای لخت تو کوچه راه نرم..ولی اون نداشت منم اومدم خونه..

نگاهش دیگه اون عصبانیتو نداشت

-راست میگی؟

نگاهی بهش کردم که به معنیه همون پ ن پ خودمون بود

تند گفت:بازم اشتباه کردی که این جووری اومدی بیرون..الانم سریع بیا بشین تو ماشین تا کسی

ندیدت..

سریع به سمت ماشین حرکت کردم و توش جا گرفتم و به این فکر کردم که چرا ارمین باید روی

من حساس باشه...

***!

ارمین با اعصابی متشنج سواره ماشین شد..خودشم نمیدونست چرا روی مروارید حساسه نمیدونست چرا از این که فکر میکرد ادمای عوضی پاهای خوش تراششو دید زدن حالته جنون بهش دست میداد..با هر دختری که بوده تا الان فقط برای تفریح بوده ولی این دختر... کلافه پوفی کرد..

مروارید کناره دستش نشسته بود..نمیدونست چه حسی بهش داره ولی میدونست نمیخواد هیچ وقت اسیبی بهش برسه..با خودش میگفت ارمین احمق این دختر باید مثله خواهرت باشه..به دوستت خیانت نکن..هر شب این حرف هارا با خود تکرار میکرد..با خودش میگفت:اره نگرانیه من برای این دختر به این خاطره که اون خواهر بهترین دوستمه پس خواهره منم هست..با این افکار خودشو متقاعد میکرد..ولی میدانست که با این حرفا فقط داره خودشو گول میزنه..ولی هنوز حسشو نمیدونست واقعا نمیدونست..برای همین هر دقیقه یه رفتاری با مروارید میکرد..

مروارید آرام چشم به جلو دوخته بود و ارمین هم داشت به آرامی حرکت میکرد..سکوتی میانشان را فرا گرفته بود که بالاخره مروارید گفت

از سکوت توی ماشین خسته شده بودم بنابراین همین جوری گفتم:

-کی میرسیم؟

ارمین بی توجه به من و با لحنه سردی گفت:

-الان میرسیم

وااا این چرا این جوری صحبت کرد؟

پسره ی خود درگیره روانیه ی خل و چل..ای خدا این همه ادم تو دنیا بود باید یه دیوونشو

مینداختی به ما؟این درسته جنسه بنجل بندازی به ما؟

یعنی من از بچگی هم شانس نداشتم..

باز رسیدیم به اون کوچه ی مزخرف که ازش متنفر بودم..یعنی اگه دسته خودم بود الان قفله فرمونو برمیداشتمو و اون پسر عموی خرشو و خودشو نگهباشونو و خلاصه همه رو طی یک معادله ی شیمیایی تبدیل به جنازه میکردم..مری قاتلم شدی؟

از فشاره روز گاره دیگه چه میشه کرد!هی زندگی!

برای نگهبان بوقی زدو نگهبانم اون تابلوی ایسته لعنتیو برد بالا..و وارد محوطه شدیم..

زبونم از بیانه اون همه زیبایی عاجز بود..وقتی یه جاده ی سنگیرو که دور تادورش پر از چراغ های پایه بلند بود گذروندیم وارده یه یه محوطه ی دیگه شدیم که یه حوض با فواره های بلند دقیقا وسط قرار داشتو دور تادوره اونجا هم پر از گل و گیاه بود..یه طرفشم پر از ماشینای مدل بالا بود!!یا این ها نمایشگاهه ماشین دارن؟!

خوده خونه رو که اصلا دیگه نگووووو..به حدی بزرگو زیبا بود که یه عمارتی بود برای خودش..مگه چند نفر این جا زندگی میکنن...!!چند نفری هم توی همین محوطه بودن..

صدای اهنگ تا بیرونم میومد..

ارمین ماشینو کناره ماشینای دیگه پارک کرد و رو کرد بهم و با همون لحنه قبلی گفت:پیاده شو بدون حرفی پیاده شدم و دنبالش راه افتادم..نگاهه کسایی که توی اون محوطه بودن به ما خیره بود..سرمو گرفتم پایین..ارمین هنوز چهرمو ندیده بود

مثله بچه یتیم مظلوم دنبالش حرکت می کردم..وارد خونه که شدیم فقط یکی باید میومد دهنه منو میبست تا مگس نره توش!

خیلی بزرگ بود خیلییییی..توش پر از ادم بود..با بدبختی از میونه جمعیت رد شدیم و به طرفه پله های سفید با نرده های طلایی حرکت کردیم..دستمو گرفت و کشوند دنباله خودش..منو برد بالا..یه زنه بالای پله ها ایستاده بود..رو کرد بهشو گفت:خانومو راهنمایی کنین تو اتاقه من ..بعدم درحالی که میرفت پایین بی انکه نیم نگاهى به طرفم بیندازه گفت:لباساتو عوض کردی بیا پایین دمه پله ها منتظرتم.. بعدم رفت!

خشک شدم..خیلی بی ادبی..دودقیقه نیست از عذر خواهیش گذشتها نگاه کن چه جویری برای من دور بر میداره

—خانوم بریم؟

با صدای زنه به سمتش برگشتم

—بگو کجاس خودم میرم..

-همراهیتون میکنم..

پوفی کردم و دنبالش حرکت کردم..بعد از طی کردن مسافتی جلوی یه دره بزرگه قهوه ای توقف کرد..

-بفرمایید تو..اقا به هر کسی اجازه ی ورود به این جا رو نمیدن

زیر لب گفتم:اتاقش انگار تحفه س

خدمتکاره شنید ولی به روی خودش نیاورد..بیخشیدی گفت و از من دور شد منم داخله اتاق شدم..

والای چه اتاقه خوشگلی داشت

یه تخته دونفره ی شاهانه ی نقره ای داشت که روش با رو تختی و پتو و بالشک های کوچیکه نقره ای اراسته شده بود

رنگه دیوارای اتاقشم سرمه ای نقره ای بود..اتاقش خیلی بزرگ بود..یه سته مبله سورمه ای هم اون طرفه دیگه ی اتاقش قرار داشت و یه میز کامپیوتره بی نهایت کلاسیک و زیبا هم سمت دیگه ی اتاق...روی میزس پر از ادکلون بود..دوست داشتم ببینم تو کشوهاش چی گذاشته اما این حسه فضولی رو سرکوب کردم..دور تا دوره اتاقشم که پر از عکسای خودش بود..نکبته خودخواه..

دست از نگاه کردن به اتاق برداشتمو مانتو و شالمو دراوردم و گذاشتم روی تخته ارمین..خدارو شکر هیچ چیزم بهم نریخته بود..نه ارایشم نه موهام..

بعد از نگاهی دوباره به خودم در اینه با اعتماد به نفس کیفمو برداشتم و از توش شاله حریرمو دراوردم انداختم روی شونه هام بعدم به سمت در حرکت کردم و خواستم خارج شم که یهو یکی درو باز کرد و مجبور شدم قدمی به عقب برگردم..

ارمین بود که نگاهی به داخله اتاق کرد و اومد بره بیرون که یهو با چشمای گشاد شده برگشت سمتم!

ای خدا این باز جنی شد..

-مروارید تووووووی؟

پ ن پ روحه عمه ننه ی خدا بیامرزمه اومده عذابت بده مردک کور

-نه من نیستم روحشتم!

همین جوری داشت نگاهم میکرد

دستمو جلوی چشماش تکون دادمو گفتم: هووووی خوابی یا بیدار؟ با منی یا که در یمنی؟

به خودش اومد و اخم کرد

-این چه وضعیه.. این همه ارایش برای چیه.. این لباس چیه تنت کردی؟

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد

با خشم بی سابقه ای غریدم:

-اگه کور نبودى چشما تو باز میکردى دخترایی که اون وسط با لباسایی که شاید نصفه لباسه منم پارچه نبرده بود داشتن اون وسط قر میدادنو میدیدی.. ارایشاشون صد برابره من بود.. اونا رو ببین بعد بیا برای من قدقد کن..

اونم اخم کردو گفت: تا زمانی که زنه منی هر کاری که میگمو میگنی و حقى نداری از این غلطای کنی.. چون نمیخوام ابروم بره..

از خشم سرخ شدم.. چه طور جرئت میکرد منو با این دخترای خراب یکی بدونه.. مگه من چه غلطی کرده بودم؟ ابروشو برده بودم؟

با کیفم محکم کوبیدم تو سینهشو گفتم: برو گمشو کنار تا جیغ نزدم..

اومد کاری کنه که همون لحظه مادرش پرید تو اتاق!

با ذوق اومد سمتم وگفت:

-هزارااا ماشاالله چه ماه شدى.. بگم برات اسفند دود کنن عروسه گلم

-سلام

-ای وای این قدر محوه تو شدم که سلام هم یادم رفت.. بیا بریم پایین معرفیت کنم بیا بریم عزیزم.. راستی سلام به روحه ماهت

بعدم سریع دستمو گرفت و دنباله خودش کشوند منو..

دختره این دفعه به خودش اومد و سریع از روم یاشد

2011

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: وای دختر خیلی باحال شد!!!! عینه این فیلما شد!

با نگرانی ادامه دادم: ولی اترین کسی نباید از شغله من بویی ببره.. بهم قول بده..

با تعجب نگاهم کردو گفت: چرا؟

-اترین خواهش کردم دیگه.. همین جوری

معلوم بود قانع نشده ولی گفت:

-باشه عزیزم هر جور که تو بخوای

لبخندی بهش زدمو گفتم: حالا تو این جا چی کار میکنی؟

اومد جوابمو بده که مادر اومد بالا و با هول گفت: بدو بیا بریم همه منتظره تو هستن عروسه گلم..

یهمو چشمش به اترین افتاد

-دخترم تو هم راه بیوفت سریع بریم.. فکر کنم با عروسمونم که آشنا شدی.. این پسره کوش؟

مهلته هیچ گونه حرکتی به ما نداد و سریع گفت:

-برم ببینم این پسره این سربه هوا کجا مونده

همون جور که از ما دور میشد گفت:

-آخرم یه روز منو دق میده..

منو اترین داشتیم با بهت به هم نگاه میکردیم.. ی.. یعنی اترین خواهره ارمینه؟

اترین یهو به خودش اومد و جیغی کشید و با هیجان منو تو اغوش کشید..

با خنده گفت: باورم نمیشه دعام به این زودی برآورده شده باشهههههه.. تو

عروسمونیییییییی.. جیغغغغغغ غغغغغ

چه ذوقی کردا.. تا الان داشتم به عروسه بدبختی که قراره اترین خواهر شوهرش شه بدو بیراه

میگفتم... بیا اخره زمون شده مردم به خودشونم فوش میدن!. حالا اون عروس خودمم؟

منم خیلی خوش حال بودم که این دختره مهربون خواهره ارمینه..

با خنده سفت تر به خودم فشردمش و گفتم: پس اون شب حکمتی در کار بوده که حاله منم بد شه و پیام دارو خانه و بعدشم تو رو ببینم و اخرشم به دادت برسم..

منو از خودش جدا کرد.. دوباره هاله ی اشکی چشمای ارایش کردشو پوشوند.. ارایشش در برابره من خیلی زیاد بود.. خیلییییی

دستمو گذاشتم رو گونشو گفتم:

-گریه کنی به داداشت جوابه منفی میدم..

یهو صدای ارمین باعث شد هم من هم اترین به سمتش برگردیم

-دیگه ابی که ریخته شده رو زمینو همیشه جمع کرد.. شما هم دیگه نمیتونی جوابه مثبتتو پس بگیری..

دوباره همون لحنه شیطونه خودش برگشته بود

نمخواستم جلوی خانوادش کنفش کنم.. بنابراین حرفی نزد

مادر لبخندی زدو گفت: به همین زودی پشیمون شدی دخترم.. ولی حقم داری..

اترین سریع پرید و وسطه حرفه مادرشو گفت:

-مامان این دختر ..این دختر همونیه که اون شب منو نجات داد..همون فرشته ی خوشگلی که راجبش باهاتون حرف میزدم..

ارمین و مادرش با بهت به من نگاه کردن

یهو مادرش منو سفت کشید تو اغوشش و با بغض گفت:

-الهی خیر از جوونیت ببینی که نداشتی جوونیه دخترم از دستش بره.. باورم نمیشه ..باورم

نمیشه.. ارمین خوشبخت ترین مرده دیاس که دختری مثله تو قراره عروسه خونش باشه..

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین..

به نرمی منو از اغوشش کشید بیرون و گفت: افتخار میکنم که عروسمی.. ازت ممنونم که دخترم و نجات دادی

ارمینم با لبخند نگاهم میکرد

با خجالت گفتم:

–هر کسه دیگه ای هم جای من بود همین کارو میکرد..من کاری نکردم..

یهو اترین با بغض گفت:با اون حالی که تو داشتی..

حرفشو ادامه ندادو بغض کرد

با چشمو ابرو بهش اشاره کردم خفه شه..نمیخواستم کسی چیزی بفهمه

ارمین با اخم گفت:با کدوم حال؟

اترین که متوجه چشم و ابروم شده بود سکوت کرد

این دفعه مادرش گفت:اترین ارمین با تو بود دخترم..

اترین با تته پته گفت:دلش درد میکرد..

ارمینو مادرش نگاهه مشکوکی به اترین کردن که سرشو انداخت پایین..

این وسط داشتم فکر میکردم که چرا ارمین با خواهره خودش گیر نمیده!با این سرو وضعو لباسا و
ارایشه غلیظش..

بحثو کشوندم سمته خودم

–مادر جون فکر کنم گفتین همه منتظرمون

مادرش لبشو گاز گرفت و با تشویش گفت:

–وای خاک به سرم..اترین بدو بیا بریم پایین..چند دقیقه بعدم شما دوتا بیاین پایین

سری دسته اترینو گرفت و بی معطلی به طرفه پایین حرکت کرد..

ارمین نگاهی به من کردو شونشو انداخت بالا و گفت:

–مادر همیشه همین جوری بوده

چیزی نگفتم که صدای موبایلم بلند شد..ارمین نگاهی به طرفم کرد و گفت:

-جواب بده دیگه

بی معطلی دستمو کردم تو کیفمو گوشیمو کشیدم بیرون..با دیدنه شماره پوفی کردم..همون مزاحمه بود..عجب گیری بودا..

نمیخواستم جواب بدم

ارمین:جواب بده گوشی خودشو کشت

با استرس گفتم:

-اشکال نداره..بذار بکشه..

نگاهش مشکوک شد..انگار میخواد مچ بگیره..چشماشو تنگ کرد و گفت:

-مگه کیه؟

گفتم:

-من چه بدونم..

-پس چرا نمیخوای جواب بدی

-۵..همین جوری

یهو گوشيو از دستم قاپید و گوشيو گذاشت دمه گوشش ولی حرفی نزد تا ببینه طرف کیه..

این قدر فرزند این حرکتو انجام داد که خشک شدم سره جام و هیچ کاری نتونستم بکنم

صدا از تو موبایل میومد بیرون..

-سلام خوشگلم..

با ترس به ارمین که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کردم..

امشب شبه بدشانسیه منه.... یعنی رسماً بدبخت شدم..

ارمین فریادی زد که به خودم لرزیدم

-چه زری زدی مرتیکهههههههه؟ تو کدوم خری باشی که به زنه من میگی خوشگلم؟

من داشتم خودمو خیس میکردم چه برسه به اون پسره

با تته پته گفت:

-اقا فک کنم اشتباه گرفتم..خدا..خدا..فظ

ارمین گوشیه قطع کردو با عصبانیت برگشت سمت منو گفت:

-پس نمیدونستی کیه ..نه؟

سعی کردم بشم همون مرواریده قوی..همون که از احدی هراسی نداشت..ارمین خان برای من شاخ شدی؟به من میگن مری شاخ شکن..اصلا ساختو هرس میکنم..

با حرص گوشیمو از دستش کشیدم بیرونو گفت:

-زندگيه خصوصيه من به تو ربطی نداره..تو کارای من دخالت نکن

با عصبانیت به سمتم خیز برداشت و بازومو گرفت تو دستش و محکم فشار داد:

-تو اصلا برای من اهمیتی نداری..ولی دلم نمیخواد بگن ارمین عرضه نداشت زنشو کنترل کنه

بازومو بیشتر فشار دادو گفت:

-شیر فهم شد

از درده بازوم اشک تو چشمام جمع شد..نگاهه اشک الودمو دوختم تو چشماش...

نگاهش که به چشمای اشک الودم افتاد سریع دستشو از روی بازوم برداشتو یه قدم رفت عقب..

به شدت دستشو کشید تو موهایش و مشتشو محکم کوبید توی دیوار..

نمیدونم چرا تو اون لحظه بیشتر نگرانه مشته ارمین بودم تا بازوی خودم..

جای انگشتاش روی بازوم خودنمایی میکرد..

به حاله خودم پوزخندی زدم..و اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم به پایین چکید..خدایا ببین

بندت چند بار اشکه یه دختره یتیمو دراورد..شاهد باش..

خدا رو شکر لوازم ارایشم ضده ارایش بود..ارمین با یه قدمه بزرگه خودشو رسوند بهم و به شدت

بغلم کرد..

شوکه شدم..ولی اشکام با شدته بیشتری شروع به چکیدن کرد..

-گریه نکن..گریه نکن لعنتی ..خدا منو بکشه که هر دفعه اشکتو درمیارم..

منو از اغوشش جدا کرد و با انگشتای شصتش اشکامو پاک کرد و گفت:

-ببخشید ..غلط کردم ..دیگه تکرار نمیشه..

با بغض گفتم:

-هر دفعه همین کارارو میکنی و اشکمو درمیاری و اخرم با یه ببخشید سرو تهشو هم میاری؟این

انصافه؟اخه یکی مزاحمه من میشه به من چه ربطی داره؟مگه من بهش گفتم مزاحمم شو؟

-باشه ..باشه..اروم باش..تو درست میگی..ببخشید

دستمو کشیدم زیره چشممو اشکمو پاک کردم و گفتم:این آخرین باره که میبخشمت..دفعه ی بعد

نگاهتم نمیکنم..

ارمین لبخندی زد و گفت:قربونه دله کوچیکت برم که هیچی توش نیمونه خواهری

به شدت سرمو اوردم بالا..این چی گفت؟

گفت خواهری؟

یعنی تمومه این مدت منو به چشمه خواهرش میدیده؟

نه ..نه امکان نداره..

مروارید چرا ناراحت شدی؟مگه برات مهمه؟مگه اهمیتی هم داره؟

نه..نه معلومه نداره..اما..

اما چی؟

هیچی..من هیچ حسی به ارمین ندارم..اره اونم باید داداشه من باشه..

افرین همین درسته..قوی باش...

منم به زور لبخندی زدم و گفتم:مرسی داداشی

ارمین اول با تعجب نگاهم کرد ولی دوباره به خودش اومدو گفت:از این به بعد به کارات کاری ندارم..قول میدم..

نمیدونم چرا از این حرفش خوشحال نشدم..مگه خودمم همینو نمیخواستیم؟
نمیدونم سرم داره میترکه..

-منم کاری به کارای تو ندارم خوبه؟

خندیدو گفت:تا الانم کاری به کارام نداشتی حالا بیا بریم پایین..
بازوشو گرفت به سمتم..

دستمو تو بازوش قفل کردم و با هم به سمت پله ها حرکت کردیم..

ارمین با اون کته اسپرته مشکیشو و کراواته سفیده ناز که شلی که دوره گردنش بسته بود بی نظیر شده بود..

اروم اروم از پله ها رفتیم پایین...

کم کم همه متوجه ما شدن..

.همه خیره شده بودن به ما...

هر دومون مغرور از از پله ها پایین میرفتیم..

پدرو مادره ارمین با افتخار به ما نگاه میکردن..

به پله ی اخر که رسیدیم مادرش اومد جلو دسته هردوی مارو گرفت..رو به جمع گفت:این ستاره ی درخشان نامزده ارمین و عروسه گله منه..

معلوم بود مادرش ازقبل اون همه مهمونو توی این قسمت جمع کرده..

زمزمه ها بالا گرفت..دختر و پسرا با حسرت به منو ارمین نگاه میکردن..

مادرش با اشاره دست همه رو ساکت کردو گفت:دوهفته ی دیگه عروسیه این دوتا گلای منه..ایشالله که خوشبخت شن..بعدم در حضوره همه انگشتره بسیار زیبایی رو کرد تو دستمو گفت:

—به افتخارشون

معلوم بود انگشتره خیلی گرونیه..

ولی مگه اینجا نامزدیه من بود؟ نه نبود.. پس چرا الان حلقه کردن دسته من؟

خوب چون شاید شبه خواستگاری حلقه با خودشون نیاورده بودن..

مادر.. پدر کاش بودین میدید دخترتون داره عروس میشه.. کاش میدید..

صدای دستا بلند شدو بعد از چند دقیقه مادرش مهمانارو پراکنده کردو اومد دسته منو کشیدو گفت:

—بریم با بقیه اشنا شی..

لبخندی زدم و دستمو از دوره بازوی ارمین دراوردم و دنبالش راه افتادم..

اول از همه منو برد سمت یه میزی که سه تا دختر دورش بود که بهشون میخورد.. ۲۲ و ۲۴ و ۱۷ سالشون باشه.. ای ول تخمین!

یه خانومو اقای هم که بهشون میخورد ۴۰ و خورده ای سالشون باشه هم سره همون میز بودن و با یه پسری که نتونستم چهرشو ببینم چون پشتش به من بود!

نگاهه خیره ی همه روی من بود..

وقتی به اون میز رسیدیم.. همشون به خاطره ما از جا پا شدن.. ولی اون دختره که بهش میخورد ۲۴ سالش باشه با اکراه از جاش پا شد..

مادر با هیجان رو کرد به سمتشون با اشاره به من گفت:

این عروسه گلم

و روبه من کردو با دستش اول به سمت من اقا و خانوم اشاره کردو گفت:

—ایشون عموی بزرگه ارمین هستن.. ایشونم همسرشون.. رو کرد به دختراش و گفت: اینا هم دختر خانوماشون هستن

با همشون دست دادم.. ولی اون دختره همون ۲۴ ساله به اکراه بهم دست داد.. بیشعور

رو کرد به پسر و گفت: ایشونم پسرشون هستن

یه خانواده ی پرجمعیتی! عشایری زندگی میکنن ایا؟!

تازه نگاهم به سمت پسر افتاد که با خنده به من نگاه میکرد.. پسر ی پرو نیشو ببند..

||||| این که هاچه خودمونه.. بگو چرا سعی میکرد جلوی خودشو بگیره نخنده!

خندم گرفت.. باهاش دست دادم که گفت:

–حالتون خوبه؟ شناختین الحمدلله؟

حسابی داشتم تمامه تلاشمو میکردم که نخندم

یهو از دهنم پرید

–بله هاچ هس..

حرفمو نصفه گذاشتمو دستمو گذاشتم روی دهنم که صدای خندش بلند شد

بقیه با تعجب داشتن به ما نگاه میکردن

مادرجون با تعجب گفت:

–رهشاد جان مروارید جونو میشناسی؟

رهشاد به زور جلوی خندشو گرفت و گفت:

–بله افتخاره اشنایی با ایشونو دارم.. ایشون هم دانشگاهیه من هستن دیگه..

تو یه کلاس نیستیم ولی تو یه دانشگاهیم.. همون دانشگاهی که ارمین تازه توش قبول شده و

تصمیم گرفته توش درس بخونه..

پس ارمین این جوری اینا رو پیچونده بابت دانشگاه رفتنش!

مادره هاچ گفت: خوب جریانها چیه؟

دوباره راش(مخفف رهشاد)زد زیره خنده

بعده این که خندش قطع شد جریانو برای مادر جون اینا تعریف کرد..

همه از خنده غش کرده بود به جز اون دختر افاده ایه..ادمم حسابش نکردم..

مادر جون نگاهی بهم کردو گفت:ارمین گفته بودذ دسته شیطونو از پشت بستی ولی باور نمیکردم ولی...

دوباره زد زیره خنده..

یهو دختره افاده ایه گفت:

-ایشون هنوز برای ازدواج بچه هستن..هنوز بزرگ نشدن..نمیدونن یه خانوم نباید این قدر شیطنت کنه مخصوصا این که سنشونم برای ازدواج پایینه..فکر کنم ۱۸ یا ۱۹ سالشون باشه..

اترین همین لحظه به ما رسید و حرفای اخره دختره رو شنید..

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفه من..

همه ساکت شدن

مادرجون سریع گفت:کیما جا..

|||| پس این همون کیما هست که متین راجبش برام میگفت..همونی که میخواستته ارمینو تور کنه..پس بگو داره از کجا میسوزه

نذاشتم حرفه مادرجون تموم شه..خواهراشم داشتم با یه پوز خند نگاهم میکردن..لابد فکر کردن جوابشو نمیدم..اترین داشت با وحشت نگاهم میکرد..

از درون شعله ور بودم ولی با خونسردی گفتم:

-اولا که بزرگی به عقل است نه به سال..یه شتر هیکله بزرگی داره ولی مغزش خالیه خالیه..دوما اگر یه دختر شیطنت نداشته باشه مریضه میفهمی مریض..از نظره پزشکی دختری که شادابو شیطونه میتونه به زندگیشم طراوتو نشاط ببخشه..سوما بنده ۲۲ سالمه و بهتره یه مقدار به چشماتون بیشتر فشار بیارین که سنه ادمو درست تخمین بزنید اگر نمیتونید میتونید اول از خوده ادم بپرسید بعد اظهاره فضل کنید..

کلماته اخرو با عصبانیت ادا میکردم

همه با بهت نگاهم میکردن..لابد فکر نمیکردن جوابشو بدم ولی به من میگن مروارید نه دسته بیل..خوده بیل چی؟ نمیشه؟

کوفت نخیر نمیشه..

کیما قشنگ قهوه ای شد..اخیششش

رهشادم که کلا خنثی بود..

اترین با لبخنده زورکی دسته منو گرفتو گفت:مروارید جون ارمین کارت داره..ببخشید از همه..

بعدم دستمو کشیدو دنباله خودش حرکت داد..

ارمین با خود فکر میکرد چون مدتی سمته دختری نرفته کشش خودش به سمته مروارید زیاد شده...با خودش گفت دیگه با کارای مروارید کاری ندارم..اون باید برام شه مثله یه خواهر و شاید در آینده یک هم خونه...

تصمیم گرفت از فردا به سمته دخترا دیگه بره..میخواست به خودش ثابت کنه که اینا همش هوسه..میخواست به خودش ثابت کنه هیچ حسی به مروارید نداره..با همین افکار به طرفه متین شروع به حرکت کرد..یک دفعه نگاهش به مروارید و اترین افتاد..اترین دسته مروارید و گرفته بودو داشت میکشید..مروارید عصبی بود..با خود گفت:

-یعنی چی شده؟

اترین همین جور داشت منو با خودش میکشید..کلافه شدم..به شدت دستمو از تو دستش کشیدم بیرون..

ایستاد و روشو کرد به طرفم

با اخم گفتم:

-چرا منو کشیدی اوردی این ور..من هنوز حرفام تموم نشده بود..

دوباره خواستم به سمته کیما اینا برم که اترین دوباره دستمو گرفتو کشید..

با التماس گفت:

-مروارید خواهش میکنم..التماس میکنم کوتاه بیا..من از طرفه اون از تو معذرت میخوام ..تو که جوابشو دادی دیگه چه ناراحتی داری؟

به چشکای ملتمسش خیره شدم..

اخی بمیرم برات که این قدر مظلومو ماهی...چرا این باید جای اون بوزینه از من عذر خواهی کنه؟

اتشه خشمم به سردی گرایید

در اغوشش گرفتم و با لحنه مهربانی گفتم:

-ببخشید عزیزم..یک لحظه کنترله خودمو از دست دادم...بعدم تو نباید جای اون شفتالو از هم

عذر خواهی کنی هانی

کمرمو نوازش کردو گفت:

-به حرفای کیمیا اهمیت نده ...به خاطره من جوابشو نده..باشه عزیزم؟

اخره مگه این زبونه شش متریه من میتونه جوابه اینو نده..ولی به خاطره اترین تمامه تلاشمو میکنم

-باشه

همون لحظه ارمینو متین و از دور دیدم که دارن میان به سمتمون.. از اغوشه اترین اومدم بیرون و

به پشته سرش اشاره کردم و گفتم :

-اونجا رو..

اترین برگشت و به پشته سرش نگاه کرد..به وضوح سرخ شده چهرشو دیدم..

وقتی بهمون رسیدن با ذوق پریدم بغله متین و گفتم:

-داداشیییییی

متین خندید از روی زمین بلندم کردو یه دور چرخوند بعدم سریع گذاشتم روی زمین..

قلبم وایساد..این چه کاری بود جلوی جمع..نگاهی به اطراف کردم..نه خدارو شکر حواسه کسی

این ورا نبود

با خنده گفتم:

—دیوونه این چه کاری بود؟

خندیدو زد رو بینیم و چیزی نگفت

اترینو ارمینم داشتن به کارهای ما میخندیدن .. بهو نگاهه متین افتاد به اترین...

از جا یزید.. سرخم شد تازه.. به خدا خودم دیدم

با احترام رفت سمتشو شروع کرد به احوال پرسى کردن..اترينم هي سرخو سفيد ميشد..ارمينم

خیلی خونسرد کناره من ایستاده بود داشت نگاهشون میکرد...

جونم غیرت... بہ سیب زمینی گفتہ زکی!

یهو دیدم کیمیا داره میاد سمته ما..نکبت..توی این لحظه یکی از فانتزیای من اینه که کفشمو در

بیارم شوتش کنم سمتہ این دخترہ.. بعد بخورہ تو دماغش.. بعدم دماغہ عملیش بترکہ.. وای چہ

شود! ولی فاتزیه خوبی بود خوشمان آمد!

اترین نگاهش افتاد سمته کیمیا که داشت میومد سمته ما.. با نگرانی به سمتش من نگاه کرد و بعد با

متین اومدن دقیقا کنار من ایستادن..

عجوزہ خانوم تشریفشونو آوردن..

ایشششش دماغ عملی..

کیمیا با ناز او مد ستمه ارمین و گونشو بوسید... ارمینم مثله ماست داشت نگاهش میکرد... هیچ

حرکتی نمی‌کرد.. اخه ادم این قدر پرو.. منم که دیگه با خودم تصمیم گرفته بودم دیگه ازمین برام

بشه مثله يه داداش يس واسم مهم نبود..

اما من الان زنشششششششششش بودم

کلی به خودم فشار اوردم حرص نگیره ولی گرفت..

اما زیاد طول نکشید چون سریع حرم خواهید..

کیمیا با ناز گفت:

-سلام عزیزم..خوبی فدات شم

اییی

ارمین بی تفاوت گفت: سلام کیمیا..

کیمیا برگشت سمت من. انگار تازه دیده بود منو.. از بازوی ارمین اویزون شدو رو به من گفت:

-بین کوچولو اون جا نداشتی جوابتو بدم.. تو برای من هیچ عددی نیستی.. برو با هم سطحه خودت
بپر.. دختره ی پرو

اترینو متین با وحشت نگاهم کردن.. میدونستن کارشو بی جواب نمیدارم..

ارمینم که کلا زده بود تو فازه بی تفاوتی! نه به اون غیرنی بازیاش نه به الان.. به خدا این پسره
انرماله..

خونسرد نگاهمو دوخته بودم جلو و اصلا بهش نگاه نمیکردم..

بازوی ارمینو ول کردو اومد سمتم و با انگشتش زد روی بازومو گفت: هوی با توام

خیلی خونسرد خودمو کشیدم کنار و به حالته چننش دستمو کشیدم روی حریره بازوم و چند بار
زدم روش که مثلا چون دسته این دختره کثیف بوده پاک شه!

با نگاهم به متین که اماده ی حمله بود اشاره کردم هیچ کاری نکنه..

کیمیا که این حرکتو دید رو به اترین گفت: لال شده.. چرا حرف نمیزنه تا الان که واسه ی من بلبل
زبونی میکرد..

اترین زد روی شونمو با نگرانی گفت: مروارید چرا جوابشو نمیدی؟

برگشتم سمت اترینو با خونسردی گفتم:

-مگه سگی و که تو خیابون واق واق میکنه رو هم جوابشو میدن؟!!

به خاطره قولم به اترین نمیخواستم باهاش دهن به دهن شم.. مرواریده و قولش!

هر ۴ تا شون اول متوجه منظورم نشدنو گنگ نگاهم کردن ولی بعد دوهزاریشون افتادو ارمینو اترینو
متین ترکیدن از خنده.. حالا نخند کی بخند..

یعنی کیمیا داشت از خشم سکنه میکرد.. جوابی نداشت بهم بده

ارمین میونه خندش رو به کیمیا گفت:

-زنم جوابتو داد پاشو برو تا بیشتر از این ضایع نشدی..پاشو برو..

کیمیا با خشم نگاهشو دوخت به منو دندوناشو روی هم سایید و گفت:

-نشونت میدم

بعدم به سرعت از ما دور شد

اترین زد رو شونم و میونه خندش گفت:

-به خدا خیلی باحالی..هر دقیقه یه جواب برای هر چیزی داری

ارمین:حالا مونده تا این وروجکو بشناسی

متین با خنده گفت:خواهریه خودمو دیکه

خندیدمو گفتم:

-اخه به اترین قول داده بودم جوابشو ندم..

هر سه با هم گفتن:

-چه خوش قول!

همون لحظه رهشاد اومد سمتمون و گفت:

-به به به چی میخندین بگین ما هم بدونیم..راستی این کیمیا چش شده بود؟قاطی بوداااااا

نگاهی به هم کردیمو دوباره زدیم زیره خنده..رهشاد زیرزیرکی نگاهم کردو گفت:

-حتم دارم که دوباره زدین خواهرمو قهوه ای کردین!

چه برادره خوش غیرتی واقعا..چه طرفداره خواهرشه!!!!

با خنده گفتم:

—خواهره شما خودش قهوه ای بود..معلومه حسابی خودشو کشته این رنگی شه..معلوم نیست چه قدر پول برای سولاریوم و استخره افتاب داده تا برنز شه...ولی الان برنز که نشده هیچ افتضاحم شده!

تک خنده ای کردو گفت:سخنه شما متین است!

صدای اهنگ بد جوری ادمو وسوسه میکرد اما به وسوسم غلبه کردم و دسته اترینو گرفتم و اروم یه ببخشید به اونا گفتم و رفتیم نشستیم یه گوشه ای..

زیر زیرکی نگاهی به اترین کرمو گفتم:

—داداشمو دوست داری؟

یهو سرخ شد

با تته پته گفت:

—نه..بابا این چه حرفیه؟

قهقهه ای زدمو گفتم:از هول شدنو سرخ شدنت معلومه واقعا!

سرشو انداخت پایین!

اخی ناز بشی الهی چه مظلومه!

—دیوونه به من نگی میخوای به کی بگی؟

با خجالت گفت:

—مروارید جون..من..من

گفتم:

—بهت گفته دوست داره؟

لبخنده خجولی زدو گفت:اره...چند وقتی میشه..

به به پس برادره ما هم راه افتاده

باخوشحالی بغلش کردم و گفتم:

-تو خواهر شووره منی من خواهر شووره تو...اوووووو چه باحال

اونم خجالتش ریختو گفت:

-اره..چه خر تو خری شد

با هم خندیدیم که دیدم یه پسره داره میاد سمت ما..یه ذره به قیافش دقت کردم دیم بلههههه

همون یاروئه که منو راه نداد تو..احمق

اخمه غلیظی روی صورتش نشست....

پسره اومد سمت ما و فقط داشت به اترین نگاه میکرد..انگار منو ندید..

اترینم اخم کرد..وووا این چرا اخم کرد؟

پسره رسید بهمون و رو به اترین با لبخنده پسر کشی گفت:

-سلام عزیزم

اترین اخم کردو گفت:

-سلام..ولی بنده عزیزه شما نیستم

پسره خنده ای کردو گفت:

-از همین اخلاقاته که خوشم میاد

یهو نگاهش به طرفه من افتادو با کنجکاوی رو به اترین گفت:

-معرفی نمیکنی؟

اترین اخمش غلیظ تر شد..

پس این مردک منو یادش نمیاد..

اترین با همون اخمش گفت:

-مروارید..نامزده ارمین..مگه نبودى وقتی مامان داشت به همه معرفیش میکرد؟

پسره با دهانه باز داشت به من که داشتم مثله میرغضب نگاهش میکردم نگریست..

پسره اومد حرفی بزنه که مهلتش ندادم..

-بله..نمیخواه حرفی بزنی من همون مرواریدم که جلوی در مجبور به شنیدن صداتون شدم..

پسره با تته پته گفت:به خدا..به خدا من نمیدونستم شما نامزده ارمین هستید

اترین داشت با تعجب نگاهمون میکرد

با همون اخم گفتم:

-حالا که فهمیدید برید تا نزد دکوراسیونتونو بهم بریزم..

خاک تو سرم با این حرف زدتم.....مری بمیرییییییی

پسره با خنده دستاشو برد بالا و گفت:

-باشه باشه شلیک نکن..فقط من شایانم گفتم معرفی کنم..

از امروز حالم از اسم شایان به هم میخوره..

-باشه اقا فهمیدم..بفرمایید برید..نه اصلا چرا شما برید من میرم

بعدم از جام پاشدم و بی اهمیت رفتم طرفه دیگه ی سالن نشستم..

پسره ی پرو..

بعد از چند دقیقه اترین اومد سمتم..نشست پیشم..

-مروارید جریان چی بود؟اینو از کجا میشناختی؟

با بی حوصلگی جریانو براش تعریف کردم و بهش گفتم بینه خودمون بمونه..

با عصبانیت گفت:

-پسره ی پرو..

-حالا تو چرا این قدر دلت ازش پره؟

با همون عصبانیت گفت:

-یه خواستگاره سمج و بیشعور

خندیدمو گفتم:

-بیخیالش بابا..

بعدم به کسایی که داشتن وسطه سالن میرقصیدن خیره شدم..دلم میخواست برم برقصم..ولی نه..دیگه چی..

اترین همین جور که توی جاش خودشو تگون میداد گفت:

-بریم بتکونیم؟

-بتکونیم؟

-بابا برقصیم دیگه؟

-نه هانی تو برو..

-لوس نشو دیگه..

یهو متین اومد سمت ما و بی حرف دسته اترینو گرفت و کشید وسط!

منو میگی کپ کردم!

اترینم بی چاره تعجب کرده بود..

اونا هم رفتن بینه جمعه رقصنده ها..

خوش به حالشون..

با چشمم دنباله ارمین کشتم..بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره پیداش کردم..

دمه نمای شیشه ای خونه ایستاده بود و رهشادو چند تا دخترم پیشش بودن..

یکی از دخترا هم خودشو هی میمالید به ارمین..نمیدونم ارمین چی میگفت که همشون از خنده مرده بودن..

اخم کردم..من اینجا نشستم اون داره اونجا حال میکنه؟بی ظرفیت..

بعده چند دقیقه اون دختره که ازش اویزون شده بود با خنده دسته ارمینو گرفتو کشوندش وسط تا باهاش برقصه...ارمینم که دست رد به سینش نزد قربونم برهههههه

لباسه دختره یه دکلته ی قرمز زرز کوتاااااا بود ..از بالا که هیچی! از پایینم که هیچی..خوب عزیزم
اینم لازم نبود بیوشی..والا به خدا..

خون خونمو میخورد..

از رفتار خودم تعجب کردم..

مروارید چرا حرص میخوری؟ مگه برات مهمه؟ چرا حسادت میکنی؟

با ترس به سوالایی که از خودم میپرسیدم فکر کردم تا جوابی براشون پیدا کنم..

چند بار سرمو تکیون دادم که این افکار از سرم بره بیرون..

سرم پایین بود..

داشتم فکر میکردم...

این رفتارای عجیب چیه؟

یهو یکی نشست کنارم..حتی به خودم زحمت ندادم سرمو به سمتش برگردونم..

-مروارید خانوم؟

اصلا حواسم به اطرافم نبود..همین جوری پروندم

-هوم؟

-میشه منو نگاه کنید؟

بازم با گنگی گفتم:

-اوهوم

-مروارید خانوم حواستون هست؟

با تعجب بهش نگاه کردم..ااا این کی این جا نشست!

-ااا شمایین کی اینجا نشستین که من متوجه نشدم؟

خندش گرفت

–من بودم که الان داشتم باها تون حرف میزد

با تعجب گفتم:

–حرف؟

خندشو قورت دادو گفت:

–بیخیالش فکر کنم حواستون اینجا نبود..

صدای اهنگ نمیداشت درست صداشو بشنوم..

به طرفه ارمین اشاره کردو گفت:حسابی سرش شلوغه ها..

سعی کردم بی تفاوت باشم..ولی مگه میشد..به هر سختی بود خودمو کنترل کردم..

به چشماش خیره شدمو گفتم:برام مهم نیست

رهشادم پسره خوشگلی بودا ولی هیچ وقت به پای ارمینه من نمیرسید..

مروارید چی گفتی؟

ارمینه تو؟

نه..نه..غلط کردم اشتباهه لپی بود..اره همینه..

چند لحظه تو چشمام خیره شد..بعد از چند لحظه نگاهشو ازم دزدید..اخی چه با حیا!

با همون سره پایین گفت:

–چه روشن فکر..

–ارمینم همین جوریه کاملاً روشن فکر..

ابروهاش پرید بالا

–جدا؟

–البته..

–میخوانند امتحان کنیم؟

-ارمین همیشه همین طور بوده..نمیدونم چه طور رضایت به ازدواج داده..ولی باید به این کاراش عادت کنی..

جوابی نداشتیم بهش بدم ولی دیگه تقلائی هم نکردم...مامانه ارمین داشت نگاهمون میکرد...اترینو متینم که تو اون شلوغی گم شده بودن..

منم یکی از دستامو گذاشتم رو شونش و زیره نگاه مادره ارمین به زور همراهیش کردم..ولی عذابه وجدان داشتم..

مروارید رهشاد که غریبه نیست ..پسر عمویه ارمینه..

سعی کردم خودمو قانع کنم...

رهشاد وقتی همراهیه منو حس کرد لبخندی روی صورتش نشست...

اروم داشتیم با هم میرقصیدیدم...اما حواسه من اصلا این جا نبود..

یهو نگاهم با نگاه خندونه ارمین گره خورد..لبخندش اروم اروم محو شد..با بهت داشت به منو رهشاد نگاه میکرد..

همون لحظه چراغا خاموش شد و رهشادم منو برگردوند و دیگه نتونستم ارمینو ببینم..

یهو حس کردم دستای رهشاد از دوره کمرم جدا شد ولی سریع دستای دیگه ای جاشو گرفت..

ترسیدم..این کیه؟

تقلا کردم..

سرشو آورد بغله گوشم و گفت:

-اروم باش منم..

ارمین بود..ناخداگاه اروم شدم..

کمرمو سفت فشار داد..دردم گرفت ولی حرفی نزد

-خوش میگذشت با پسرعموی من؟ خوب دلو قلوه ردو بدل میکردید..

برای این که فکر نکنه کم اوردم گفتم:

-ارهههه خیلی خوش گذشت...جاتم اصلا خالی نبود..

فشاره دستش دوره کمرم ۲برابر شد..

غرید:

-پس خوش گذشت..؟اره؟

با ناله گفتم:

-چته؟کمرمو ول کن..ای..بعدم خودت چی تو بغله اون دخترا بهت خوش گذشت؟

دستشو شل تر کردو گفت:

-پس خانوم حسودیشون شده رفته تو بغله پسر عموی من..

عصبانی شدم..خیلی عصبانی شدم..

بلند خندیدم..یه خنده ی هیستیریک..برای یه لحظه نگاهها به سمت من برگشت..

هنوز نرم نرم داشتیم میرقصیدیدم..

بی توجه به نگاهای متعجب بهش گفتم:

-به تو حسودیی کنم یا اون دخترای هر جایی که دم به دقیقه تو بغله یکی هستن؟جک نگو..

-پس قبول داری که دخترایی که میرن تو بغله اینو اون هر جایی؟

فهمیدم چی میخواد بگه..میخواد بگه تو هم تو بغله رهشاد بودی..کور خوندی..

-اره..ولی دخترایی که مادره مثلاً نامزدشون مجبورشون کنه نه...

ارمین با تعجب گفت:

-چی؟مادره نامزدشون؟یعنی مادره من گفت بری با رهشاد برقصی؟

پوز خندی زدمو گفتم:

-اره..اره..وقتی دید پسرش این ورا نیست که دسته مثلاً نامزدشو بگیره ببره باهاش برقصه از

رهشاد خواست

ارمین چند لحظه چیزی نگفت

نرم..نرم داشتم میرقصیدمو توی سکوت به اهنگ گوش میکردم..چه عطره خوس بویی
داره..عطرش چیست ایا؟

مازیار فلاحی داشت میخوندو منم داشتم به زندگیم فکر میکردم و تو بغله مثلا نامزدم میرقصیدم..
یه ترانه بوی دریا یه ستاره بوی بارون
ارمین گفت:

-ولش کن..حالا خوش گذشت تو بغله پسر عموی من؟
لحنش شیطون شده بود..وااا این دیوونس به خدا...
با تعجب گفتیم:

-یه بار گفتیم اره دیگه..جاتم که خالی نبود
بی تفاوت گفت:

-به منم خوش گذشت ولی الان بیشتر داره بهم خوش میگذره..
حرفه اخرشو شیطون زد..

من تمومه خاطراتم کنجه یک کاسه ی ابه
زنده میشه باز دوباره مثله شیرینیه خوابه
وقتی که دلم میگیره از تو پنجره نگام کن
با نگاهت پشته شیشه از ته دلت دعام کن
دستتو بذار رو قلبم بذار قلبم جون بگیره
یه نفس بده به ابرا تا شاید بارون بگیره
حرفی نزدم..خواستم خودش ادامه بده

-فقط باید حواسم باشه وقتی این خانوم خوشگله تو بغلمه وسوسه نشم شیطونی نکنم..

خندم گرفت..حرصم گرفت..

با مشت زدم روی سینشو با خنده گفتم:

-منحرف چشاتو درویش کنن

خندیدو گفت:زنمیییییی دوست دارمم این جوری حرف بزnm

نمیدونم چرا گر گرفتم..ولی جواب دادم..

-بیخود..بشین سره جات بینم

خندیدو چیزی نگفت..چه قدر این ارمینو شوخو شیطونو دوست دارم..کاش همیشه همین طوری باشه...

زل زده بودیم به هم..نمیدونم چرا نمیتونستم چرا جلوی نگاهمو بخونم..اهنگه مازیار وادارم میکرد به ارمین نگاه کنم...

مثله شیرینیه خوابه

مثله گل لایه کتابه

هر دقیقه توی نفس هام

عطره گیسوی گلابه

کوچه باغه بچگیام

بوی کاگل بوی دیوار

زنده میشن همه این بار توی لحظه های دیدار..

وقتی اهنگ تموم شد گفتم:

-ولم کن دیگه میخوام برم

دستاشو از دوره کمرم برداشت و اروم دره گوشم گفت:

-زنه خوش هیکل یه پسرو وسوسه میکنه..خواستو به بعده ازدواج جمع کن..

وایییییی خداااااااااااا...پسره ی پروووووووو..منحرففف

-از بازوش یه وشکونه ریز گرفتم که از دردش دستشو گذاشت روی بازوش ولی بازم از رو نرفت و گفت:

-بینم از بعده ازدواجم میتونی این کارا رو کنی ضعیفه..به هر حال یه خونه ی خالی با یه دختری پسره خوشگل..مطمئن باش نفره سوم شیطونه...

خاک تو سرش..مثلا پلیسه..

این دفعه با پاشنه ی کفشم کوبیدم رو پاش که دیگه صداش بلند شد..

سریع خودمو کشیدم کنار و به طرفه باغ دویدم

دستش بهم برسه منو میکشه..

فکر نمیکردم دنبالم کنه..

ولی در کماله تعجب دیدم داره دنبالم میدوه..یعنی این قدر دردش اومده؟

همه داشتن با تعجب به چهره ی خندونه من و چهره ی سرخ شده ی ارمین نگاه میکردن..پسره ابرو مابرو هم که حالیش نیست!

از ویلا زدم بیرون و وارده باغ شدم..خدا رو شکر کسی نبود..

برگشتم پشت به سرمو نگاه کنم بینم کجاس که دیدم دقیقا پشت به سرمه..دقیقا همین لحظه دستشو انداخت دوره کمرمو گفت:

-آخه جوجه میخوای از دسته من فرار کنی؟

خندیدمو گفتم:یه جوجه بایدم از دسته اقا گربه فرار کنه

زیره گوشم گفت:مواظب باش این اقا گربه نخورت

یعنی چی نخورت؟!وا!

-من حواسم هست...ولی تو هم حواست باشه این جوجه نزنه فکتو بیاره پایین..بازوت خوبه؟پات دیگه درد نمیکنه؟

مثله این که تازه یادش افتاد!

چون سریع گفت: اهِهاااان خوب شد یادم انداختی..منو میزنی جوجو؟

شروع کرد به قلقلک دادنه من..وااااااااای خدا من شدیدا حساسمممممم...

صدای خندم بلند شده بود..از شدت خنده اشک از چشمام میومد..

همین جوری التماسش میکردم

-ارمین..ارمــــــــــــــــــــین..تور و خدا

-ارمیننننننن

بعد از مدتی ولم کرد..بدنم شل شده بود بس که خندیده بودم..

حتی شاله حریرمم از شونه هام رفته بود اونور..حتی جون نداشتم اونو درست کنم..

یهو سرمو بردم بالا دیدم ارمین خیره شده به بازو هام..خجالت کشیدم..شالو درست کردم که اومد

سمتمو سریع حریرو از دوره بازو هام برداشت..

شوکه شدم..انتظاره این کارو نداشتم..

دستشو کشید روی بازوی چپم..یه ذره درد گرفت..چرا درد گرفت؟

به بازوم نگاه کردم...ای وای بازوم قشنگ کبود شده بود...از فشارایی بود که ارمین بهش وارد

کرده بود

با شرمندگی نگاهی بهم کردو گفت: نمیدونستم این جوری میشه..تو چرا بدنت این جوریه؟

نمیخواستم شرمنده شه برای همین خندیدمو گفتم:

-بادمجونه بم افت نداره باو!

بازومو گرفت تو دستش سرشو آورد نزدیک و بوسه ای روی بازوم زد

داغغغغغغغغ شدمممممممم...خدایا خودت میدونی من جنبه ندارم..میدونی قلبم ضعیفه چرا این

کارا رو با من میکنی؟

با خجالت شاله حریرو کشیدم روی بازو هامو با سرعت از ارمین دور شدم..فقط
میدویدم..میخواستیم ارزش دور شم...لحظه ی اخر برگشتم و نگاش کردم که دیدم ایستادخ و داره
به من نگاه میکنه...

با گونه های سرخ شده وارده سالن شدمو نشستیم روی نزدیک ترین صندلی..
همه رفته بودن برای شام..

تقریبا اون قسمته سالن خلوت بود..همه رفته بودن سمتہ سالن غذاخوری..
چند دقیقه بعد ارمین با خونسردی وارده سالن شد..انگار نه انگار اتفاقی افتاده...اول یه نگاهی به
اطراف کرد..منو دید که روی صندلی نشستیم..اومد سمتم و گفت:
-چرا اینجا نشستی؟ پاشو بریم شام بخور..

سرمو انداختم پایینو گفتم:

-سیرم تو برو بخور نوشه جان

دستمو گرفت و گفت:

-پاشو تا بلندت نکردم..

از زور گوییش خندم گرفت..محبت کردنشم با زوره..این اصلا هیچ چیزش به ادمیزاد شباهت
نداره..

-باشه ..باشه بریم

با اکراه از جام پاشد..

بازو شو آورد جلو..بی حرفی دستمو انداختم دوره بازووش و به طرفه سالن غذاخوری حرکت کردیم..
از دیدنه اون همه غذا دیگه اصلا میله غذا خوردن نداشتم..من بدنم این حالتو داشت..دقیقا
برعکسه همه بودن!

به زور یه ذره سالاده ماکارونی و یه ذره الویه برای خودم کشیدم و رفتم نشستیم روی یه صندلی..

داشتم با غدام بازی میکردم که ارمین اومد سمتم و نشست پیشم.. ماشاالله.. پسر تو چه قدر میخوری!

از هر چی یه مقدار برای خودش کشیده بود.. یعنی بشقابش داشت میترکید..

نگاهی به غذای من کرد و زد زیره خنده..

- برای همینه این قدر کوچولو و جوجویی دیگه!

منم خندیدمو گفتم:

- چیه نکنه میخوای چاق شم بگی من زنه چاق نمیخوام؟

شده بودم مثله خودش.. میخواستم باهم مثل دوتا دوست باشیم..

چشمکی زد و گفت: خوب دستمو خوندی..

زدم به بازو شو چیزی نگفتم

متینو اترینم که جیک تو جیکه هم نشسته بودن.. مادرو و پدره ارمینم داشتن با لبخند به منو ارمین نگاه میکردن..

اروم اروم داشتم به زور غدامو میخوردم..

ارمینم داشت با ولع غذاشو میخورد..

یهو یه نگاه به من کرد و قاشقشو گذاشت زمین..

- مروارید تو چرا این طوری هستی؟ این چه وضعشه؟ ادم اگه غذا خوردنه تورو ببینه کلا از خوردن منصرف میشه که..

یه تیکه جوجه زد به چنگالشو گفت:

- دهنتو باز من تا به زور متوصل نشدم

معمولا دهنیه همه رو میخوردم برام مهم نبود.. ولی سیر بودم..

با غرغر گفتم:

- عادت داری به همه زور بگی؟ نمیخوام بابا..

چشماشو تنگ کردو گفت: باز میکنی یا نه..؟

قیافمو کج و کله کردم و درهمو باز کردم که سریع گذاشت دهنم..

به زور داشتم میجویدمش..خیلی گنده بود..

بعده سه ساعت که داشتیم میجویدم تموم شد..ارمنم داشت تمومه مدت بهم میخندید..

لیوانه نوشابمو برداشتم همه شو سر کشیدم

—نازه نفست!

ز د یستم..

قطعه نخاع شدم..

-تو روحت..اگر قرار نبود بمیرم با این ضربه ای که تو زدی میمیرم.....

خندید و گفت: بادمجونه یم افت نداره

نگاهی به سالاد الویم کردو گفت:

-من سالاد الويه ميخوام..برندا شتم..

با پیکھالی چنگالو برداشتمو الویہ رو برداشتمو گفتہ: بیا بخور

نگاهی کرد و گفت: دهنی بخورم؟

—اها ن..چون من خودم به دهني حساس نيستم دهنيه همه رو ميخورم گفتم شايد تو هم اين جوري باشي

او دمدم چنگالمو بزارم تو بشقابم که سریع از دستم گرفتشو گذاشت تو دهنش و گفت:

—شوخیدم!

ماشینش یه بی ام وه مشکئی بود

موقعه خدا حافظی ازش یرسیدم..

- میتن شبا کجایی تو؟

- خندیدو گفت:

- شیطون من خودم خونه دارم!

- اخم کردم و گفتم :

- منو یه روز ببر

- چشم...ولی بعده ماموریت

- باجه!

ازش خداحافظی کردم و رفتم تو خونه ی خودم و بعده عوض کردنه لباسام این قدر خسته بودم
بدونه فرصت به ذره ای فکر کردن خوابیدم

صبح با این که خیلی خسته بودم با سرعت جت از جام پاشدم...میخواستم زود برم دانشگاه که
بتونم برم سایت...نگاهی به ساعت کردم ۷ صبح!

تا ساعته ۱۰ که کلاس داشتیم وقت زیاد داشتیم..

بعد از رسیدن به دانشگاه به سرعت رفتم داخله دانشگاه و به شدت به سمت سایت دویدم..

وقتی جلوی درش رسیدم نفس نفس میزدم..

اروم دره سایتو باز کردم و داخل شدم و درو پشت سرم بستم..چراغ قوه مو روشن کردم..خداشکر
کسی نبود..

اهسته به سمت یکی از کامپیوترها حرکت کردم و سریع نشستم پشتش..

به سرعت کامپیوتر رو روشن کردم...صبر کردم تا ویندوزش بیاد بالا.. این لحظات برام مثله قرن
میگذشت..بالاخره ویندوزش اومد بالا..

خدایا نوکترم که رمز نداره..وگرنه باید واسه ی باز کردنه رمزه اینم وقت میذاشتم.....

به سرعت رفتم سراغه هک کردنه اطلاعاته دانشگاهو دانشجویانش...

خسته شده بودم..خیلی خسته شده بودم..از اون چیزی که فکر میکردم امنیتش بالاتر بود

این آخرین شانسم بود..خدایا کمک کن..رمزه اخرو وارد کردم...دستمو کردم تو هم..استرس داشتم..

شد ۲ درصد..۳ درصد..

هموین جور داشت زیاد میشد..که یک جا متوقف شد..لعنتی

فقط دعا میکردم..ساعت ۹ شده بود..دوساعت بود داشتم روی این سیستمه مزخرف کار میکردم...دیگه نا امید شده بودم..از جام بلند شدم و کیفم برداشتم اومدم کامپیوتر و خاموش کنم که دیدم دوباره شروع کرد به پر شدن..به سرعت داشت لود میشد

خدایا ۹۹ درصدش پر شده..فقط یک درصدش مونده..فقط یک درصد.. لعنتی پر شو...

جیغغغغغغغغ پر شددددد...سیستم باز شد..باورم نمیشد...کیقمو به شدت پرت کردم روی زمین و نشستمو پشته میزه کامپیوتر ..استرس گرفته بودم..اگه کسی بیاد چی؟

شروع کردم به پیدا کردنه مشخصاته تمومه دانش جویان..رسیدم به اسمم میترا..

تعجب کردم..

این چه وضعیه؟

چرا هیچ اطلاعاتی ازش نیست؟

فقط اسمو فامیل؟

مگه میشه..

اومدم پایین تر..چشمام گرد شد..

میلاد مشرقی کدوم خریه؟چرا فامیلیش مثله ماله میتراس؟

چرا از اینم هیچ اطلاعاتی وجود نداره..؟

رفتم تو لیسته استادان..حتی یزدانیم مشخصاته زیادی ازش اونجا بود..استادا مشکلی نداشتن..

میریم سره مدیریت دانشگاه..

چشام شد قده بشقاب..

چرا تا الان دقت نکرده بودم که فامیلیه میترا با مدیر اینجا یکیه؟

مهدی مشرقی؟؟؟

از اونم فقط یه اسمو فامیل بود..نه این طوری نمیشه..لعنتی..

تازه دارم به جاهای خوبش میرسم..این طوری نمیشه ولش کرد..یعنی مدیره اینجا هم عضوه اون بانده خلاف کاره؟

اون داره نخبهارو وارد این دانشگاه میکنه تا دخلشونو بیاره؟

رفتم پایین تر..یعنی چی؟این چیه؟

اسمه سه نفر نوشته شده بود که روش یه خطه بسیار قرمز خورده بود..اسمشونو تو سیستم سرچ کردم..

با چیزی که دیدم شوکه شدم..

هر سه شون فوت شده بودن..مگه میشه؟

سریع اسماشونو تو اینترنت سرچ کردم...با دیدنه خبری که راجبشون دیدم

محکم به صندلی تکیه دادم..بدنم شل شد ..

مرگ ناگهانی سه نخبه در اثره پرت شدن از کوهی در منطقه ی

حدس میزنم این سه تا قبول نکردن با اینا همکاری کنن و به این سرنوشت دچار شدن..

خدایا!!!!!! اخه چرا؟؟مگه این بدبختا چیکار کرده بودن که جونشونو گرفتی؟

برای جوونیشون بغضم گرفت

سریع اسمه خودمو تو سیستم وارد کردم..یه خطه سبز روی اسمم خورده بود ..یعنی چی؟

سریع اسمه صدفو ارمینو متینم زدم..اونا هم خطه سبز روی اسمشون خورده بود..

روی اسمم مژده و مزگان و سحر و غزاله با محمدو امیر علی چند تا از بچه های خیلی خوبه

کلاسمون خطه نارنجی خورده بود..این یعنی چی؟

خدایا دارم دیوونه میشم..

همون لحظه سیستم پیامی بهم داد..

این چیه؟

ساعته ۲ در سالنه بزرگه نبوغ ..

ساعت ۲:۲۵ دقیقه کار تمومه..

یعنی چی؟

تاریخش ماله کی هست؟

اصلا چی هست؟

این سالنی که میگه کجا هست؟

میخواستم تو اینترنت سرچش کنم که همون لحظه حس کردم کسی داره دره سایتو باز میکنه.. با سرعت جت دویدم سمت درو یکی از صندلی های چوبی که اونجا بودو برداشتمو پشتشو گذاشتم زیره دستگیره دره..

دوباره دویدم سمت کامپیوتر و به سرعت از سیستم اومدم بیرون و همه چیزو به حالت اولیش برگردوندم و کامپیوتر و خاموش کردم.. به اطرافم نگاهی انداختم.. یکی داشت سعی میکرد دره سایتو باز کنه.. به سرعت به سمت دره بالایی دویدم..

دستگیره و کشیدم.. قفل بود.. نه.. نه امکان نداره.. نباید قفل باشه..

حالا چیکار کنم..

نگاهم افتاد به پنجره ی سایت.. ازش نور میومد.. ولی به کجا باز میشه؟

ارتفاعش خیلی بالاس.. چه طوری برم اون بالا..

سریع یه صندلی برداشتم و گذاشتم زیره پنجره و به سرعت رفتم روش..

هنوزم ارتفاعش بالاس.. یه پرش بلند زدم و دستمو کیپ کردم به لبه ی پنجره.. نفسم حبس شد.. به زور خودمو کشیدم بالا و روی لبه ی پنجره ایستادم..

دستم درد میکرد.. خدا خدا میکردم دره پنجره قفل نباشه..

به اطرافم نگاه نمی‌کردم..ذهنم مشغول بود..

یهو حس کردم کسی از پشت کیفمو که روی شونه هام بود و کشید..متوقف شدم و سرمو با شتاب به عقب برگردوندم...

با دیدنه یزدانی شکه شدم..

این کیفمو گرفت و کشید؟

سوالی به چهره ی خشک شدش نگاه کردم..خدا رو شکر کسی تو اون راهرو نبود..
با نگرانی گفت:

-دنبالم بیا ..سریع باش..زود باششش

سریع گوشه ی مانتومو گرفت و به جلو حرکت داد..

منم خشک شده داشتم دنبالش حرکت می‌کردم..داشت منو میبرد سمت دفتره اساتید..
نکنه فهمیده؟ای خدا..

منو وارده دفتر کرد و درو پشت سرش بست و اومد سمتم..
اروم گفت:

-گونت چی شده؟چرا این شکلی شدی؟کسی کتکت زده؟
وقتی دید حرفی نمی‌زنم صداشو برد بالا و گفت:

-با تو دارم صحبت میکنم..

به خودم اومدم و دستمو کشیدم روی گونم که دستم پر از خون شد..با تعجب داشتم به خونه روی دستام نگاه می‌کردم..یعنی این قدر بد خراش خورده بود؟

یزدانی با هول گفت:

-دست نزن..دست نزن

بعدم سریع رفت از بالای یه کمدی جعبه ی کمک های اولیه رو آورد بیرون..اومد سمتم و دوباره گوشه ی مانتومو گرفت و به سمت مبله اساتید حرکت کرد..خودشم نشست کنارم..نمیدونم چرا زبونم بند اومده بود..

فکر کنم از دیدنه خونی بود که روی دستم بود..من از خون متنفر بودم..

دره جعبه رو آورد بیرون و با دستماله استیریل کشید روی گونم..چهرم رفت تو هم..

فهمید و گفت:

–هیشش الان تموم میشه..چی کار کردی با خودت..

با دقت همه ی خون های روی گونمو تمیز کرد..بعدم دستمو گرفت و خون های روی اونم پاک

کرد..بعدش روی یه پنبه ای بتادین زد و گذاشت رو زخمم

لبمو گرفتم لای دندونام تا صدای جیغم درنیاد..چشمامو محکم روی هم فشار دادم..دردش خیلی زیاد بود..میسوخت

وقتی کارش تموم شد چسب زخمی دراورد و زد روی گونم..

بعد از این کار اروم جعبه ی کمک های اولیه رو برداشت و از جاش بلند شدو گذاشت سره جاش..

سرمو انداختم پایین..

دوباره اومد نشست پیشم و گفت:

–تو راهرو هر چی صدات زدم جوابمو ندادی..یه لحظه حس کردم چیزه لزجی از گونت سرخورد و

افتاد روی زمین ..وقتی رفتی جلوتر رفتم و دیدم اون چیزه لزج خونه برای همین اون جواری کیفتو

گرفتم و کشیدم..حالا حالت خوبه؟

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

–شرمنده ..من حالم خوبه..صبح که داشتم میومدم خودم زمین و گونمم زخمی شد..منم متوجه

نشدم داره خون میاد..

با مهربونی نگاهم کردو گفت:

–دشمنت شرمنده..وظیفه بود..بیشتر مراقبه خودت باش

با خجالت از جام پاشدمو گفتم:دیگه من برم استاد کلاسَم دیر شد..بازم ممنون..خیلییی ممنون
یه لبخنده خوشگلم زدم که چاله روی گونم نمایان شد..بدون معطلی از در زدم بیرون..
وقتی اومدم بیرون به دیوار تکیه دادمو نفسمو فرستادم بیرون و چشمامو بستم..
وقتی چشمامو باز کردم ارمینو جلوم دیدم..از ترس از جا پریدم و دستمو گذاشتم روی قلبم..
-ای تو روح

ارمین خندیدو گفت:

-اخی ترسیدی جوجو؟

نگاهی چسبه روی گونم افتاد و گفت:

-باز با خودت چیکار کردی کوچولوی بی عرضه ؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-دانشگاه جای این حرفا نیست ..بی عرضه هم تویی و اون دختر عموی شترت!

نه به یزدانی که اون قدر نگران شد نه به این..

هر چند الان هیچی از اون زخم پیدا نیست..اون فکر میکنه یه خراشه کوچکه..

دستشو گذاشت روی گونمو گفت:

-جوجوی عصبی

دستشو پس زدمو به سمت کلاسَم دویدم و از دور داد زدم

-از گربه سگ بهترم!

صدای خندش بیشتر حرصم داد..

وقتی کنارش قرار میگرفتم علکی علکی داغ میکردم..

نگاهی به ساعت کردم

پنج دقیقه به ده بود..

وارد کلاس شدم و رفتم نشستیم پیشه صدف اینا..

وقتی بهشون رسیدم بلند سلام کردم که هر سه شون با تعجب جوابمو دادن..

صدف پرسید:

-وا مروارید..گونت چی شده عزیزم؟

با بیخیالی گفتم:

-هیچی بابا پام پیچ خورد،خوردم زمین..

مژگان:بمیرم الهی..خوبی الان؟

لبخندی به این همه مهربونیه دوستام زدمو گفتم:

-نگران نباشید بچه ها..من حالم خوبه خوبه..

مژده که تا اون موقع ساکت بود یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه با جیغ جیغ گفت:

-مروارید خانوم حالا ما باید خبره ازدواجتو از صدف بشنویم؟؟؟

انگشتمو گذاشتم رو بینیم و گفتم:

-هیششش بابا ..اروم تر..ببخشید دیگه به خدا اتفاقی شد..

مژگان:زهره مارو اتفاقی شد..

و با ناراحتی روشو برگردوند...

ای خدا حالا باید بزنییم تو فازه منت کشی..

شونه ی مژگانو گرفتم و گفتم:

-ببخشید..به خدا اتفاقی شد..من شرمنده ام

با بغضه ساختگی ادامه دادم:

-اصلا دیگه ازدواج نمیکنم...

چه بازیگری بودم خودم خبر نداشتم!!!!

اومدم از از پیششون برم که صدای صدفو شنیدم که به مژگان گفت:

-بیا هم اشکشو دراوردی هم عروسیشو کوفتش کردی..

همون لحظه مژگان از جاش پرید و منو تو بغلش گرفت و گفت:

-اجی شوخی کردم به خدا..شرمنده..مبارکت باشه

مژده هم پاشد بهم تبریک گفت..

منم دیگه زیاد خودمو لوس نکردم

-مرسی بچه ها...

چند وقتی بود میخواستم موضوعی رو به بچه ها بگم ولی هی نمیشد..میدونستم دیر یا زود

خودشون ازم میپرسن پس چه بهتر که خودم شروع کنم و بهشون بگم

-راستی بچه؟

هر سه با هم گفتن:

-هوووم؟

-بی ادبا باید بگید جان نه هوم..ایش..حالا بگذریم..راستی میخواستم بگم چرا ازم نپرسیدین چرا

فامیلیمو عوض کردم؟

هر سه نگاهی به هم کردنو صدف گفت:

-اتفاقا چند وقتی هست داریم با بچه ها روش فکر میکنیم..هی با خودمون میگفتیم حتما ما اشتباه

میکنیم..فامیلیه مروارید همینه..امروز دیگه میخواستیم بیاین ازت پرسیم که خودت الان بحثشو

کشوندی وسط..

چند لحظه سکوت کردم و چرت و پرتایی رو که میخواستم براشون بیافمو با خودم مرور کردم

-اه...راستش خودتون که میدونید شغله پدره من چی بود...مکثی کردم

ادامه دادم

تا وقتی عمو بود من واهمه ای نداشتم از فامیلیم ولی از وقتی پدرم فوت شد

...

مثلا بغض کردم با بغض ادامه دادم:

-از وقتی عمو فوت شد دیگه واقعا ترسیدم و رفتم فامیلیمو عوض کردم

مکثی کردم به چشمای گرد شدشون نگاه کردم..خندم گرفت..جلوی خودمو گرفتم

-شما ها هم اگه جونه من براتون با ارزشه از این موضوع به هیچ کس.. تکرار میکنم...به هیچ کس

حرفی ننزیدید..چون اون باندی که پدرمو مادرمو کشتن هنوزم دنبالم میگردن و اگه پیدام کنن...دی

ه ادامه ندادم...

بچه ها کاملا معلوم بود ترسیدن...اب دهنشونو قورت دادن..و دوباره با ترس به اراجیفه من گوش

سپردن

-حالا اگه بهم قول میدید دستتونو بذارید روی دستم

دستمو بردم جلو..

نگاهی به هم کردن و با بغض دستشونو گذاشتن روی دستم

باهم گفتن:

-قول

صدف:بمیرم برات..

مژگانم با بغض گفت:

-الهی پیش مرگت شم

مژده هم با چشمایی که هر لحظه آماده ی ریزش بود گفت:

-الهی قربونت برم

چه قدر جان نثار دارما!بله دیگه خوشگلیه و هزار دردسر..

لبخندی زدمو گفتم:

-بیخیالش بچه ها!!!!!!..شاد باشین

رومو کردم سمتہ در و مثلاً با چہرہ ی ناراحت بہ صندلی تکیہ دادم..

یہمو یادہ قرار و صدف و اون باند و میترا افتادم

تو جام پریدم و نگاہہ مستقیممو دوختم بہ صدف

بچہ ہا ہم با پرش من از جا پریدن..

بہ سرعت دستہ صدفو گرفتم و از جا بلندش کردم و بی اہمیت بہ چشمای گشادشون صدف و بہ

دنبالہ خودم بہ بیرون از کلاس کشیدم..لابد فکر میکنن دیوونہ شدم!خخخخ

سریع صدفو بردم بیرونہ کلاس و چسبوندمش بہ دیوار

صدف بیچارہ ترسیدہ بود

زمرمہ کردم:

-چی شد؟

صدف لرزون گفت:

-چ..چی؟چی؟چی شد؟

با کلافگی گفتم:

-میترا اینا

صدف تا این کلمہ از دہنم درومد دستشو گذاشت روی دہنم

چشام زد بیرون..

صدف اومد تو گوشمو زمزمہ کرد:

-ہیچی نگو مروارید فقط گوش بدہ میترا سم بپا داشتہ باشم..

شک نکن داری عزیزم!

-بهشون خبر دادم که هستم..بهشون گفتم که تو بهم اصرار کردی..خوشحال شدن..گفتن به زودی اون ۳ نفره دیگه رو انتخاب میکنن و کارشونو شروع میکنن..مثله این که اول آموزشه ساخته نمیدونم چی رو میخوان بهمون یاد بدن بعدا باید تو تولیدشون کمکشون کنیم..بعدم تو پخشش..نمیدونم این چی بود که ازش حرف میزدن ولی هر چی که بود میدونم دنیا رو به نابودی میکشونه..

بعده این حرف سریع ازم جدا شد و رفت توی کلاس..

من هنوز چسبیده بودم به دیوار..یاده ساعته ۲:۲۵ ظهره امروز افتادم..یعنی چی؟سالنه نبوغ چیه..باید برم به ارمین اینا خبر بدم..

همون لحظه که خواستم حرکت کنم میترا مثله جن جلوم ظاهر شد..

با خنده گفت:

-سلام عزیزم

-سلام

دستمو گرفت و به طرفه کلاس کشید و گفت:بیا میخوام یه به همه ی بچه ها بدم..

همون جور که منو با خودش میکشید گفتم:

-چته؟دستمو ول کن خودم میام..مگه اسیر گرفتی تو..

خنده ای کردو چیزی نگفت

همراهش وارد کلاس شدم..

میترا جلوی برد ایستاد و بلند داد زد:

-یه لحظه همه ساکت..

زمزمه ها خوابید و همه پرسشی به میترا چشم دوختن..

منم کنجکاو بودم

میترا:

-امروز به دانشگاه پیام اومده یه سری از بچه های خوب و مدیر دانشگاه انتخاب کنن و
بفرستنشون سالنه نبوغ برای بازدید..

بچه ی تیزهوشی پیدا شده که تونسته با داشتنه سن ۱۷ دارویی تولید کنه که بتونه جلوی هر گونه
ویروس بیماری زا یا دآوری کشنده ی پخش شده در هوا رو بگیره..البته اینو خودشون گفتن..امروز
قراره آزمایش شه اونم جلوی همه..کسی غیر از خوده اون بچه هنوز فرموله ساخته دارو و استفاده
از اونو نمیدونه..امروز جلوی همه میخواد اثبات کنه..

لیستشو کشید بیرونو گفت:

-مروارید..متین..ارمین..صدف..مژگان..مژده..سحر..غزاله..محمد..امیر علی

چه خودمونیم اسما رو خوند پرو!

ادامه داد:

-سریع وسایلتونو جمع کنید باید بیایند بیرون و آماده ی حرکت شید..سالن از تهران خارجه چند
ساعتی برای رسید به اونجا وقت میبره

ارمین از جاش پاشد و گفت:

-من با ماشینه خودم میام

میترا گفت:

-نمیشه ارمین

پرو باید میگفت آقای کسری!

ارمین با خونسردی گفت:

-پس منم نمیام

میترا کلافه و با عصبانیت گفت:

-باشه فقط شما میتونید ماشین بیارید..بقیه باید با ونی که برای این کار در بیرونه دانشگاه ایستاده

بیان

متینم پاشد و گفت: منم با ارمین میرم

میترا با خشم باشه ای گفت و از کلاس زد بیرون

اخی بچم حرصی شد..

مغزم یهو فرمان داد.. میترا گفت سالنه چی؟ نبووووووووووغ؟

تو کلاس همهمه ای برپا شده بود..

سریع رفتم سمتہ کیفم و چنگش زدم و بی توجه به همه از کلاس زدم بیرون و دنباله میترا دویدم..

—میترا؟

میترا ایستاد و به سمتم برگشت و خندید و گفت:

—جونم؟

—میترا وایسا با هم بریم

میترا خندید و گفت:

—من که از خدامه با تو باشم.. خیلی دوست دارم اخه مروارید.. نمیدونم چرا ولی خیلی دوستت دارم.. فکر کردم میخوای با دوستات بری..

خندیدمو گفتم:

—نه میخوام با تو برم.. بریم؟

میترا دستشو انداخت دوره شونمو و گفت:

—بریم.. فقط من یه لحظه باید برم دفتره مدیریت..

خوب اسکل من میدونم تو میخوای بری پیشه بابات برای همین دارم میام دنبالت که فال گوش بایستم!

—حتما.. راحت باش بریم

به سمتہ دفتره مدیریت حرکت کردیم و میترا وارد شد

گوشمو قشنگ چسبوندم به در!

صداشون واضح نبود..

-خوب چی شد؟

-بهشون اطلاع دادم..فقط ارمین ماشین میاره

-عیبی نداره..همه چی مرتبه؟ ساعت ۲:۲۵ کار تمومه فقط اون ۴ نفره انتخابی باید زنده بیان بیرون...اون بچه رو سالم میخوایم..اون باید کمکمون کنه..مطمئنا فقط اونه که میتونه...وقتی تونسته همچین چیزی اختراع کنه پس میتونه به ما هم کمک کنه...حواستونو جمع کنید...هیچ کس نباید از رازه ساخت دارو با خبر شه...نباید فرموله ساختو کسی بفهمه...قبل از این که نشون بده چطور از دارو استفاده میشه باید از سالن خارجش کنیم و بعدم سالن منفجر میشه...یه سری بشکه ی نفت تو آخرین طبقه ی سالنه که اگه منفجر شن کله ساختمون میره رو هوا...

-چشم..در اطلاعم...با اجازه من برم..

سریع از در فاصله گرفتم..اوضاع خیلی بده..باید کاری کنم..ولی چطوری؟

میترا اومد بیرون ..

نگاهی بهم انداختو گفت:

-ساری معطل شدی بریم گلم

دستمو گرفت تو دستش و دنباله خودش کشوند و به طرفه دره خروجی دانشگاه حرکت کرد..منم بهت زده دنبالش حرکت میکردم..

فقط میدونم امروز یه فاجعه تو راهه..

خدایا خودت به خیر بگذرون..

از دانشگاه که خارج شدیم متوجه ون سفید رنگی جلوی جلوی در شدم..

میترا منو به داخلش هدایت کرد و خودشم پشته سرم وارد شد..نمیدونم چرا حس میکردم مراقبمه..

رفتم تهنه ون و روی آخرین صندلی ها نشستم..میترا هم اومد نشست پیشم

میترا: الان دیگه بقیه هم میان..

بعدم نگاهی به ساعتش کرد..

هر دو سکوت کرده بودیم.. انگار که ذهنه هر دومون مشغول بود ...

من داشتم به این فکر میکردم که چه طوری به ارمین اینا خبر بدم و میترا هم حتما داشت به این فکر میکرد که نقشه ی شیطانیشو چه گونه پیش ببره... اعصابم متشتج بود.. نمیدونستم باید چی کار کنم.. همه ی راه ها جلوم بسته بود.. میترا مثله چی مراقبم بود.. گوشیمم که الان تو خونس.. از شانسه لعنیتم این قدر عجله داشتم یادم رفت بیارمش...

داشتم دق میکردم.. اگه نتونم جونه اون همه ادمو نجات بدم چی؟

یعنی یه ادمه بی ارزشم... قسم میخورم اگه نتونم نجاتشون بدم خودمو از این پرونده بکشم کنار..

سعی کردم افکار ازار دهنده رو از خودم دور کنم..

با صدای میترا به خودم اومدم..

-مروارید جون چیزی بینه تو و آقای کسری هست؟

نیشخندی زدم.. اره جونه عمت تو نمیدونی...

-بینه خودمون میمونه؟

میترا با کنجکاوی گفت:

-اره.. اره.. حتما..

سعی کردم خودمو خجالت زده نشون بدم.. منو خجالت؟!

-راستش.. راستش ما قراره با هم ازدواج کنیم.. الانم نامزدیم..

میترا ذوق زده دستاشو به هم کوبید و گفت:

-ای جـــــانم... مبارک باشه..

بعدم بغلم کرد..

وقتی ازش جدا شدم به چشماش خیره شدمو گفتم:

-پس بینه خودمون میمونه دیگه؟

لبخنده اطمینان بخشی زدو گفت:

-البته..

با لبخند به پشتیه صندلی تکیه دادم و سعی کردم تمرکز کنم..

چی کار کنم...چی کار کنم که به ارمین اینا خبرو برسونم؟من هر کاری بخوام کنم میترا میفهمه و مواظبمه پس چیکار کنم؟

تو همین لحظات بود که بچه ها وارده ون شدن...

صدف و مژده و مژگان خشمگین نگاهم کردن و بی توجه به من در ردیفه اوله ون نشستن..

حتما به خاطره اینه که ولشون کردم و اومدم پیشه میترا..

اونا چه میدونن که مجبورم؟

میترا رو به راننده گفت:

-حرکت کنید..

ماشین شروع به حرکت کرد..برگشتم و پشته سرمونو نگاه کردم..ارمین اینا پشتمون بودن...

کیفمو بغل کرده بودم و داشتم فکر میکردم که میترا ناگهانی ازم پرسید:

-تو فکری مروارید جون..نکنه از رفتار دواستات ناراحت شدی؟

بعدم با ناراحتی ادامه داد:

-فکر کنم به خاطره اینه که اومدی پیشه من..

سعی کردم اروم باشم...

--نه بابا این چه حرفیه...مهم نیست برام..

حالا عینه چی داشتم دروغ میگفتما...دوستام برام از جونمم بیشتر اهمیت داشتن..

میترا دیگه ساکت شد خدا شکر...

منم دوباره شروع کردم به فکر کردن...بعده مدتی یه جرقه تو ذهنم خورد...

سریع از تو کیفم یه برگه با یه خودکار درآوردم..میترا تمومه مدت مراقبه کارام بود...

میترا مشکوک پرسید:

-چی کار داری میکنی عزیزم؟

لبخنده حرصی زدم و گفتم:

-هیچی میخوام شعر بنویسم..راستی فرانسه بلدی؟

میترا با تعجب گفت:

-نه..چه طور مگه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-هویجوری!

-اهان...

شروع کردم به فرانسوی نوشتن..امیدوار بودم که متین یا ارمین فرانسوی بلد باشن...

-میدونی میترا راستش این شعرو میخوام بدم ارمین..چند وقتی هست بهم گفته هی من یادم

رفته..الان دیگه مینویسم بهش میدم..نمیخوام از دستم ناراحت شه..

-حالا چه شعری هست؟

-یه شعره اصیل فرانسوی...عزیزم بذار من تمرکز کنم بعدا برات توضیح میدم..

این یعنی لطفا خفه شو بذار به کارم برس...

شروع کردم به نوشتن..میترا هم که فهمید نمیتونه چیزی از نوشته های من سر در بیاره دیگه

سرشو برگردوند سمت دیگه..

نوشتم:

این نامه رو به فرانسوی براتون مینویسم چون میترا تمومه مدت مراقبه الانم شانس آوردم که

فرانسوی بلد نیست..ولی امیدوارم شماها بلد باشید..امروز سالنه نبوغ قراره منفجر شه..کاره دارو

دسته ی میترا ایناس...بهتون گفته بودم که میترا و پدرشم دستش با این باند تو یه گروهه...اره
اینا میخوان اون پسر بچه ۱۷ ساله رو هم بدزدن و بعدم همه جا منفجر میشه و همه میمیرن...به
پلیس اطلاع بده...باید همه رو از ساختمون بیرون کنن...من میرم سر وقته اون بچه...با خودم
خارجش میکنم...یه سری بشکه ی نفت جایی هست که بهتون نمیگم میخوان اونا رو منفجر کنن
که تمامه ساختمون بره رو هوا...من میرم سر وقته اون بشکه ها...نگرانم نباشید...ولی اگه دیگه
ندیدمتون حلالم کنید...به هیچ وجه میترا نباید بفهمه شماها پلیسید...هواستونو جمع کنید...سعی
کنید تغییره چهره بدید...(مروارید)

بعد از نوشتنه نامه گذاشتمش تو جیبم...میترا هم دیگه پایچ نشد..

من احتیاج به لباس داشتم واسه تغییره چهره..

سعی کردم از خوده میترا استفاده کنم...

با لحنه خر کننده ای رو به میترا گفتم:

-میترا جوووووونم؟

میترا به سمتم برگشتو گفت:

-جانم؟

-میترا جون میشه بگی راننده یه دقیقه وایسا دمه اون پاساژه؟

-آخه چرا؟

-یه دارو خانه ته اونجاس...یه چیزی لازم دارم...

چهره میترا رفت تو هم...معلوم بود داره فکر میکنه...

صداش بلند شد:

-اقا دمه اون پاساژه توقف کنید...

شادمان گونشو بوسیدم که ذوق زده شد و گفت:

-قربونت برم...صبر کن با هم بریم...

چهرم رفت تو هم به این جاش فکر نکرده بودم ولی نمیتونستم بگم نیا.. شک میکرد

لبخنده زورکی زدمو گفتم:

—حتما..

میترا رو به همه گفت که میتونن برای استراحت پیاده شن..اخه مدته زیادی بود تو راه بودیم...

همراهه میترا از ون پیاده شدیم و وارده پاساژ شدیم...وقتی داشتیم از کناره یه لباس فروشی میگذشتیم مثلا خودمو هیجان زده نشون دادم:

—واییییی میترا نگاه کن این تاپه و دامنه رو..مطمئنم خیلی خوشگل میشی توش..بیا بریم فروش کن..

میترا همون طور که سعی میکرد دستشو ازاد کنه گفت:

—نه..مروارید دیر شده..بیخیال..مروارید

ولی من گوشم به این حرفا بده کار نبود برای همین به زور وارده مغازه کردمش...

—اقا اون تاپو دامه پشته ویترینو میدید دوستم پرو کنه؟

میترا دیگه دست از تقلا برداشته بود..انگار اونم از تاپو دامنه خوشش اومده بود..خدایی خوشگل بود..

پسره نگاهه پر تحسینی بهم کرد و گفت:

—حتما..ولی فیری سایزه..فکر کنم بهشون بخوره..

بعدم از قفسه ی پشته سرش همون رنگ تاپو دامنو داد...

میدونستم کلی طول میکشه که میترا لباساشو دراره و اینا رو بپوشه..

لباسارو دادم دسته میترا و گفتم:

—بپر تو دیگه..

میترا نگاهه دو دلی بهم کردو گفت:

—بیخیال تو رو خدا...

با لحنه وسوسه انگیزی گفتم:

-واو..دلت میاد از همچین چیزی بگذری؟

میترا دلش طاقت نیاورد و همون طور که غر میزد وارده اتاق پرو شد..

وقتو غنیمت شمردم و سریع یه شلوار و مانتو یه سته هم خوشگل سایزه اسمال برداشتم..کلاهگیسم داشتن..یه کلاهگیسه مو مشکیه لخت که تا پایینه کمرم میرسیدم و جلوش به صورته فرقه کج بود و کلی مو میریخت رو صورتمم برداشتم یه کفشه پاشنه ۵ سانتی سته مانتوم برداشتم..میخواستم کاملاً تغییر کنم..مانتوم به شدت تنگ بود و به رنگه قرمز بود و شلواره مشکی و کفشه قرمز..کیفه خودمم که دو رو بود یعنی میتونستم اونجا به اون یکی روش تبدیلیش کنم و از این بابت نگرانی نداشتم..این لباسارم برای این انتخاب کردم که هیچ کس شک نکنه چون همه میدونن من یه دختره خیلی ساده هستم..مقنعه هم که داشتم و سرم بود..

سریع لباسارو گذاشتم رو پیشخوان و رو به یارو گفتم با اون تاپ و دامنه حسابش کنه..مرده تمومه مدت سرش رو گوشیش بود و خدا رو شکر به من توجهی نکرد..بعد از این که حساب کرد سریع لباسامو انداختم تو کیفم..

همون لحظه میترا صدام کرد برم بینمش..

-وای عزیزم محشره..

میترا هم که خودش خوشش اومده بود گفت:

-اره خیلی زیباست..

-پس بدو در بیارشون..

از اتاق پرو اومدم بیرون که دیدم همون لحظه صدف وارده مغازه شد..به طرفش خیز برداشتمو دمه گوشش گفتم:

-صدف خودت میدونی برای چی به میترا چسبیدم..به کمکت احتیاج دارم..وقتی وارده سالن شدیم سریع برو تو دستشویی کاره مهمی باهات دارم..جونه عده ی زیادی ادم در خطر..از این موضوع با کسی حرف نزن..الانم سریع برو بیرون..عجله کن..

صاف بیچاره وحشت کرده بود ولی به سرعت از مغازه خارج شد..

میترا که از اتاق پرو خارج شد سریع لباسارو ازش گرفتم و انداختم تو کیسه ای که قبلا از یارو گرفته بودم و دستشو کشیدم و اوردمش از مغازه بیرون..

میترا که به شدت تعجب کرده بود گفت:

-وا مروارید جون چرا همچین میکنی؟

من نمیخواستم با فروشنده هم کلام شه که بفهمه منم چیزی خریدم..

همین طور که دستشو میکشیدم گفتم:

-من حساب کردم عزیزم..الانم میترسم دیر شه..اخه به خاطره من توقف کردین...همه منتظره ما هستن..منم که وقتی تو تو اتاق پرو بودی رفتم داروخانه اون چیزو که میخواستم خریدم..

-مرواریدددد یعنی چی؟چرا تو حساب کردی؟پولشو بهت میدم..

-هدیه بود عزیزم یادگاری نگهش دار..

همون لحظه بوسه ای روی گونم زدو گفت:

-عاشقتم به مولا..

وقتی همه سواره ون شدن دوباره حرکت کردیم...

بعده مدتی به سالن رسیدیم و بعده پارک کردنه ون همه از ماشین پیاده شدیم..ارمین اینام که میدونستن نباید بیان سمتم وقتی ماشینشونو پارک کردن پشته سره ما شروع به حرکت کردن..

همین طور که پشته میترا حرکت میکردیم داشتیم با خودم نقشمو مرور میکردم..یا نمیذارم این همه

ادم بمیرن یا خودمم باهاشون میمیرم..دستمو اوردم بالا و ساعتو نگاه کردم دقیقا ساعت ۱۳

بود..پس ۱ ساعتو بیستو پنج دقیقه هنوز وقت دارم..وارده سالن که شدیم یک ان از بزرگیه سالن

زبونم بند اومد..یک ان از شلوغی و ازدحامش زبونم بند اومد..سعی کردم به خودم مسلط

باشم..نگاهی به ارمین و متین انداختم...سرخوش برای خودشون میخندیدند..بایدم بخندن اونا که

خبر ندارن چه فاجعه ای تو راهه..این تازه اولشه مروارید خانوم...مطمئنن این کوچیک ترین نقشه

ی اوناست..پس بزرگاش چیه..

با دقت داشتم اطرافو بررسی میکردم..سنگینه نگاهی رو حس کردم..

صاف بود..منتظر نگاهم میکرد...یاده این افتادم که بهش گفتم بیاد تو دست شویی..

نامحسوس بهش اشاره کردم بره...نگاهم به میترا افتاد ظاهرا داشت با تلفن حرف میزد..

از غفلته میترا استفاده کردم و به سمت ارمین دویدم..

هر کس به کاره خودش مشغول بود..حواسه کسی این جا نبود..دستمو گذاشتم رو شونش..

به سرعت به سمتم برگشت..

دستمو گذاشتم روی بینیم..

-هیششششش..هیچی نگو..

نباید ریسک میکردم امکان داشت حواسه میترا اینجا بوده باشه..شروع کردم به ظاهر سازی..رفتم
تو نقشم..

توی اون همه استرس لبخند زدن سخت بود..به سختی لبخندی زدم و گفتم:

-عزیزم..

سخت بود این جوری حرف بزنم..خجالت میکشیدم..دیدم ارمین داره با چشمای گشاد نگاهم
میکنه..سرم و انداختم پایین..

با سختی ادامه دادم:

-ع..عزیزم..این..این..اون شعریه که میخواستی..

نامه رو به دستش دادم..

نگاهمو به چشماش دوختم و زمزمه کردم:

-خواستو جمع کن..

نگاهم به سوییچ ماشینش افتاد که به جیبه شلواره جینش اویزون بود..

اروم برش داشتم به طوری که خوده ارمینم متوجه نشد..

تمومه مدت داشتیم به چشماش نگاه میکردم..

شاید این آخرین باری بود که نگاهم به ارمین میافتاد.. سرمو به سمت متین چرخوندم.. لبخنده دردناکی بهش زدم.. هر دوشون با تعجب نگاهم میکردن..

موندنو جایز ندونستم و عقب عقب رفتم بعدم به سرعت ازشون دور شدم و به سمت راه خروجی حرکت کردم.... میخواستیم جای پارک ماشین ارمینو عوض کنیم.. رفتم یه جایی پارک کردم که عمرا کسی نمیدید.. وقتی دوباره وارده سالن شدم

میترا هنوز داشت با تلفن حرف میزد.. ظاهرا خلیلیم عصبی بود.. ظاهرا متوجه خروجه منم نشده بود.. به سمت دست شویی حرکت کردم

وارده دستشویی که شدم سریع درو پشته سرم قفل کردم..

سرمو که چرخوندم با چهره ی صدف و مژده و مژگان رو به رو شدم... با بهت نگاهشون میکردم.. مژده و مژگان این جا چیکار میکنن؟

اونم با این لبخنده ژکنده روی لبشون..

یعنی از دستم عصبانی نیستن؟

به سمت اومدن.. هر سه تاشون بغلم کردن.. از شوک خارج شدم و به خودم فشردمشون.. شاید این آخرین باری باشه که میبینمشون...

ازشون که جدا شدم سریع دستمو به معنیه سکوت روی بینیم گذاشتم ..

تعجب کرده بودن.. از تو جیبم یه ماژیکه وایت برد در اوردم و روی ایینه نوشتم:

—حرف ننید.. هیششششش

سرشونو به معنیه چرا تکنون دادن.. نمیخواستیم مژده و مژگان چیزی بفهمن.. ولی این طور که معلومه صدف همه چیو بهشون گفته.. ولی باز باید مطمئن شم...

نوشتم:

—صدف میدونن؟

صدف با شرمندگی سرشو تکنون داد..

پوفی کردم و نوشتم:

-به احتمال زیاد به صدف شنود و ردیاب وصله..

تمومه مدت میدونستم به صدف شنود وصله برای همین اروم باهاش صحبت میکردم..اونم فقط
توی گوشش..احتمال میدم از روزی که صدف بهشون گفته باهاشون همکاری میکنه برای اطمینان
بهش وصل کردن..

دیدم دارن با بهت نگاهم میکنن..

نوشتم:

-صدف برو بیرون..برو پیشه میترا تا شک نکرده...

صدف ناله ای کرد که مثلاً نمیخوام برم..یه اخمه خوشگل کردم و با دستم به در اشاره
کردم..صدف اروم از در رفت بیرون..

دیگه درو قفل نکردم..شک میکردن..

خدا شکر کسی تو دستشویی نبود..

حالا میتونستم با خیاله راحت صحبت کنم..

صدامو پیدا کردم و گفتم:

-مژده تو هم برو..مژگان تو بمون..

مژده که میدونست نباید حرفی بزنه وگرنه سگ میشم اروم به سمتش در رفت و ازش خارج شد..

مژگان با کنجکاوی نگاهم میکرد..

یه جورایی هم بد نشد که صدف کم و بیش مژگان و مژده رو تو جریان گذاشته..وگرنه الان مجبور
بودم از صدف کمک بگیرم اونم با این شنود و ردیابش!

رو به مژگان گفتم:

-باید کمکم کنی تغییر بدم..

مژگان با تعجب گفت:

-اخره چه جوری؟ تو که وسایل نداری...

کیفمو باز کردم و با لبخند وسایلو نشونش دادم..

خنده ی خوشگلی کرد و چشمکی زد و گفت:

-چاکر تم هستم..

دستشو کشیدم و به داخله یکی از دست شویی ها بردم..

با تعجب دارم به ادمی که تو اینه هستش نگاه میکنم..این کیه دیگه؟!

نگاهی به مژگان میندازم که داره با رضایت نگاهم میکنه..

لبخندی زد و گفت:

-تو ده دقیقه برات شاهکار کردم..موفق باشی..

بعدم بی معطلی از دستشویی رفت بیرون..

با اون مانتوی قرمز رنگ و کفشه قرمز و شلواره مشکی حقیقتا عوض شد بودم..ارایشه صورتم به شدت غلیظ بود..پشته پلکامو برام سیاه کرده بود و یه رژه به شدت قرمزم برام زده بود..کلی چرتو پرته دیگه هم به صورتم مالیده بود که واقعا تغییر کرده بودم..چشمای اییم زیره لنزه عسلی پنهون شده بود..

موهای لخته کلاهگیس از زیره مقنعه زده بود بیرون..یه عالمه هم از جلو به صورته قرق کج ریخته شده بود روی صورتم

بعده پشت و رو کرده کیفم از دستشویی زدم بیرون..وقتی رفتم بیرون متوجه نگاهه خلیا رو خودم شدم..خوب با اون تیپو قیافه بایدم این جوری نگاهم کنن..با این که اصلا قیافه ی خودم نبود ولی بازم خجالت کشیدم..از شخصیتته مروارید خجالت کشیدم..

سرمو انداختم پایین..نقشه ی اول:

دستیابی به اون بچه قبل از بقیه..

به سمت جایی حرکت کردم که الان اون پسر باید داخلش میبود و عده ی زیادی ادم هم مراقبش میبودن..

به دره بزرگی رسیدم که یه ادمه غول تنش جلوش ایستاده بود. عتای من بود.. بایدم تنها از این قسمت محافظت میکرد با این هیکلش..

به سمتش حرکت کردم.. متوجه من شد..

موهامو بیشتر دادم بیرون.. باز ناز به سمتش حرکت کردم.. جوری راه میرفتم که انگار حالم خوب نیست...

حالم داشت از خودم به هم میخورد..

خدایا توبه.. به خودت قسم مجبورم..

بهش که رسیدم دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-اقا.. اقا..

با لحنه سرد و خشک و البته نگرانی گفت:

-چی شده خانوم؟ خوبید؟

با ناز دستمو به کتش گرفتم که مثلا جلوی افتادنمو بگیرم.. خدا شاهده فقط به کتش دستم خورد..

اومد دستشو دورم حلقه کنه که کنار کشیدم و خودمو به طرف زمین سر دادم..

دیگه واقعا یارو هل شده بود.. جوری رفتار کردم که انگار نفسم نمیاد بالا..

بریده بریده گفتم:

-نمیتونم.. ن.. فس بکشم..

کسی اون ورا نبود..

یارو سریع از جاش پاشد و با هول درو با کلیدش باز کرد و رفت تو.. حتی وقت نشد درو ببنده.. حتی

کلیدشم برنداشت!

خندم گرفت.. چه بازیگری بودم من..

سریع از جام پاشدم کلیدو از روی در برداشتم و وارد شدم.. کفشامو از پام دراورم و گرفتم دستم و شروع به دویدن کردم..

یارو رو دیدم که داشت با یه لیوان به این سمت میدوید.. سریع خودمو پشته ستون مخفی کردم.. دیدم که داره این ور اون ورو نگاه میکنه که مثلا منه جسدو پیدا کنه.. چند دقیقه این ور اون ور نگاه کرد وقتی دید چیزی عایدش نمیشه لیوانو یه نفس سر کشید هرکول!

حالا من این وسط خندم گرفته بود.. دستمو گرفته بودم جلو دهنم صدام نره بیرون..

خلاصه هرکول درو پشته سرش بست حتی متوجه نشد که کلیدش نیست..

کفشامو نمیتونستم پام کنم.. زیادی تلق تولوق میکرد.. همین جور گرفتم تو یکی از دستام تو اون یکی دستم کیفم بود و کلیدا..

اروم اروم داشتم به سمته جلو حرکت میکردم که به یه دره دیگه رسیدم.. این دفعه دیگه ۳ تا مرده گنده جلوش ایستاده بودم.. پوووووف خدا میدونه چند تا دره دیگه مونده..

اروم کفشامو پام کردم و مقنعم درست کردم.. کلیدا رو انداختم تو کیفم و کیفم انداختم روی دستم.. از تو کیفم ماشین حسابمو که شبیه گوشی بود و دراورم و گذاشتم دمه گوشم که مثلا دارم با تلفن زر میزنم..!

همین طور که به سمتشون حرکت میکردم با صدایی که مطمئن بودم میشنون به سمتشون حرکت کردم..

چشم اقا... بله من الان دارم میرم دنبالشون همراهیشون کنم..

وسطش مثلا یه خنده ای کردم و گفتم:

خیالتون راحت حواسم بهشون هست.. اول ببرم حاضرشون کنم..

چشم.. خیالتون راحت..

دیگه به سه تا هرکوله رسیدم...

با لبخند سری براشون تکون دادم و اشاره کردم درو باز کنن.. دعا دعا میکردم نگه میخوام با رئیس حرف بزنم..

یه نگاهی به هم کردن و درو باز کردن..

از خوشحالی روی پاهام بند نبودم.. با شوق و ذوق وارده در بعدی شدم که در دوباره به روم بسته شدم..

گوشیه تقلیمم انداختم تو کیفم و با احتیاط شروع کردم به حرکت کردن...

دوباره به یه دره دیگه رسیدم که یه ادمه دیگه جلوش بود.. فکر کردم اینم مثله بقیس.. با دست اشاره کردم درو باز کن..

یارو یه اخمی کرد که انگار ماله باباشو کشیدم بالا..

صداش درومد:

–کجا خانوم؟ مجوزه ورود!

یعنی دهنم باز موندا..

–ی..یعنی چی؟

یارو مشکوک بهم نگاه کرد و بلند گفت:

–ندار ییییی؟

با هول گفتم:

–نه..نه..معلومه دارم کی گفته ندارم..وایسا بدم بهت..

مونده بودم چه خاکی بریزم تو سره کچلم..نه ببخشید تو سرم که کلاهگیس داره چه خاکی بریزم..

خاک رس خوبه ایا؟

دستمو مثلاً کردم تو کیفم و اسلحمو گرفتم دستم و به شدت اوردمش بالا و کوبوندم تو صورتش.. که یه لحظه داده وحشتناکی زد که گرخیدم..!

ولی به سرعت با همون اسلحه زدم تو جای حساسه گردنش که سریع بیهوش شد.. با زور تو شکافه دیوار مخفیش کردم که جونم درومد..

دره باز بود.. فشارش دادم و وارد شدم..

به به بین کی این جاس..یه اقا پسره گل..

فکر کنم همین باشه..پشتش به من بود..

صداش زدم..

-الووووو...منو بین بچه..

مرده ی صدا کردم..نمیدونم پشته تلفنم یا رو در روی کسی!

پسره سریع از جاش پاشد به سمت من برگشت..

ماشالله هیکل..این که سه تای منه!!!!این بچه ۱۷ ساله هستش یا نهنگه ۱۷ ساله؟

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

-تو کی هستی؟

چه بی ادبم هستا!مثلا من بزرگترما ..بچه نهنگه بد..

یه اخم کردم و رو بهش گفتم:

-هر جا که گفتم با من میای..

پسره که ترسیده بود گفت:

-چی میگی تو؟نگهبانا کجان..

به سمتم خیز برداشت که اسلحمو برداشتمو به سمتش گرفتم:

-از جات تکون نخور..

پسره خشک شد سره جاش..بعدم اشکاش دونه دونه رو گونه هاش چکید..

اخی..

نشست رو زمین..

گفت:

-من به خاطره سرزمینمون این اختراعو کردم..حقم مردن نبود..ولی بزن..بزن
بعدم چشماشو بست..

اروم اروم به سمتش رفتم..روی زانو هام نشستم..دستمو کشیدم روی صورتش..
با چشمای اشکی و با چهره ای که با علامته سوال فرقی نداشت بهم نگاه کرد..
اروم بهش گفتم:

-نگران نباش..اروم باش..من میخوام کمکت کنم..خیلیا الان میخوان بدزدنت یا نابودت کنن..باید
کمکم کنی که با هم فرار کنیم..ولی قبلش یه کاره کوچیکه دیگه هم داریم..
در حالی که کمی اروم تر شده بود گفت:

-تو کی هستی؟

شاید بهتر بود بهش ثابت میکردم کیم تا اروم شه..

از تو کیفم کارته نظامیمو در اوردم و جلوش گرفتم:

-من پلیسم..بهم اعتماد کن..چند دقیقه ی دیگه خیلیا میریزن اینجا که بیرنت ..زود
باش..پاشو..باید بریم..

از جام پاشدم و دستشو گرفتم و بلندش کردم..

پاشد..خدایی دو تای من بود..عجب رشدی داشته این!

سعی کردم کاری کنم که باهام راحت باشه..

-اووووه..چه رشدی کردی توووو..دو تای منیاااا..به جای این که من ببرمت تو باید منو ببری..من در
برابره تو بچه ام بچه جان!

خندید..

خیلی گوگولی بود ولی..

وقتییم میخندید لپاش چال میشد..مثله خودم بود..

منم خندیدمو بهش گفتم:

-این جا راهی داره که به طبقه اخر برسه؟

-چه طور؟

نگاهی به ساعت کردم..فقط ۳۰ دقیقه تا منفجر شدن سالن مونده بود...

-سوال نپرس..خوشم نیاد...جوابمو بده..

به سمت کتابخونه رفت...به سختی کنارش زد..

-اینجا یه اسانسوره باربری هستش ..ولی مدتیہ ازش استفاده نشده..خطر ناکه..

مشکوک پرسیدم:

-تو از کجا میدونی؟

خندیدو گفت:

-من خیلی فوزولم..وقتی وارده اینجا شدم اولین کاری که کردم این بود که همه سوارخ سنبه هاشو بگردم..

منم بهش خندیدم..

بچه چه صادق!!!اتفاقا به اون قیافشم میاد ازین فوزول حرفه ایا باشه..یادم باشه بهش پیشنهاد بدم با این استعداد زیاد که تو فوزولی داره تو سازمانه جاسوسی بره یه خودی نشون بده..

-باید سوارش شیم..وقت نداریم..

-اما..

نذاشتم ادامه بده و دستشو کشیدم و به طرفه اسانسور حرکت کردم..

-حرفه اضافی موقوف..

به سختی خودمونو جا دادیم..بعدم دوباره از همون طرف کتابخونه رو جلوی اسانسور کشیدم..

اسانسور با هر طبقه ای که میرفت بالا یه صدای وحشتناکم میداد...

این پسره که گر خیده بود..

بعد از چند دقیقه که مثله یه قرن گذشت به طبقه ی آخر رسیدیم..

با دیدنه بشکه های نفتی که اونجا بود نفسم بند اومد..

پسره با بهت داشت به بشکه ها نگاه میکرد..

با تته پته پرسید:

-اینا..چ..یه؟

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم:

-اروم باش..چیزی نیست..قراره اینا رو منفجر کنن تا سالن بره رو هوا ولی ما که

نمیذاریم..درسته؟

سرمو تکون دادمو گفتم:هوم؟مگه نه؟

سرشو تکون داد..

با لحنه جدی و پر تفکری گفتم:

-حالا بکو چی کار کنیم؟هر دومون باید فکر کنیم..وقته زیادی نداریم..

سری تکون دادو گفت:

-باشه..باشه..فکر میکنیم..

صدای اژیر ماشین پلیس بلند شد..دیر رسیدن خیلی دیر..همون لحظه شیشه به طرزه وحشتناکی

شکست و گلوله ای از کناره بازوم گذشت و به شدت به سمت ده باریکی از نفت که به سمت

بشکه ها سرازیر میشد رفت و به سرعت آتش گرفت..

افتادم زمین..مانتوم پاره شده بود..تیر به بازوم کشیده شده بود و بازوم پاره شده بود و به شدت

خون میومد..

پسره به سرعت به سمتم اومد..

با گریه گفت:

-پاشو..چی شد..تو رو خدا پاشوو..اگه نتونی کاری کنی همه میمیرن..

0 1

آتش داشت به بشكه ميرسيد..

با تمومه وجودم داد كشيدم..ديگه داشتم توانمو از دست ميدادم..

همون لحظه اثير دستگاه زده شد و شروع به فعاليت و پاشيدن كرد..چوبو پرت كردم اون سمت..

پسره هم اروم اوردم پايين..

درد داشتم..

نبايد فرصتو از دست ميداديم..بايد ميرفتيم..كسي نبايد ما رو ميديد..به احتمال به زياد هنوز كسايي هستن كه دنباله اين پسر..نفسم داشت بند ميومد

با سختي گفتم:

-پاشو..پاشو بايد بريم..

از جام پاشدم..دستشو گرفتم..

همين جور داشت ازم خون ميرفت..

نگران گفتم:

-داري خون ريزي ميكني..

فكري كرد و بعد به شدت پايينه مانتومو كشيد و پاره كرد و به سرعت به دستم بست..نفس نداشتم و آتش برام سم بود..دودش رفته بود تو ريه هام..

متوجه نفس هاي نا منظمم شد..

باهوش بود..

با شك پرسيد:

-اسم داري؟

سرمو تكون دادم..

با عجله دست كرد تو كيفم و دستگاهمو دراورد و گذاشت جلوي دهنم و برام ۲ تا پيس زد..

تازه تونستم نفس بکشم..چشمامو بستم تا برسیم پایین..

سویچه ارمین دسته من بود.. پس باید میرفتم سمت ماشین..

تو آخرین طبقه که میشد زیر زمین پیاده شدیم..

پسرہ زیرہ بغلمو گرفته بود و کمکم میکرد..نمیدونستم از کجا باید بریم سمتہ ماشین..چون

مطمئن بودم هر جا پلیسها باشن دارو دسته ی میترا هستن و نباید مارو ببینن..

اروم گفت:

—نگران نباش... از درہ پستی میریم..

قدر شناسانه نگاهش کردم که لبخندی زد و حرکت کردیم..

وقتی چشمم به نور افتاد خندیدم و گفتم:

-رسیدیم..میدونی ماشینا رو معمولا کسایی که میان کجا پارک میکنن؟

-فکر کنم باید همین جا باشه..

وقتی از در خارج شدیم تازه اینجاها برام آشنا شد..

جنسیسہ ارمین دقیقا همون جایی بود که پارکش کرده بودم..خوب شد فراری نیاورد چون خیلی تو

چشم بود و فرار و سخت میکرد..

به سمتش حرکت کردیم..ریمتشو زدم و سوار شدیم..

با این دستم نمیتونستم رانندگی کنم..

اروم پرسیدم:

—رانندگی بلدے؟

با ناراحتی سری به نشونه ی نه تگونی داد..

یعنی خاااک..فقط هیکل گنده کرده هااا!

با بدبختی ماشینو روشن کردم و اروم حرکت کردیم..

خوب از کجا بریم..الان که همه جا تخته محاصر..

ماشینو خاموش کردم..حدارو شکر شیشه ها دودی بود و پرده داشت..

-مجبوریم تا شب همین جا بمونیم..

-والله ای..چرا؟؟؟

حرصم گرفت..من به خاطره ایشون این جوری شده بودم این برای من ای وای میکنه..من زخمی شدم این غرشو میزنه..

-اگه دوست داری بمیری من حرفی ندارم..بیا بریم..ولی اینو بدون اون باند بزرگن..مطمئن باش تا وقتی پلیسا این جان اونا هم تگو توک هستن و هواشنونم به همه جا هست...اونا تا نگیرنت ول نمیکنن

از زوره درد اشکام همین جور میومد..

از زوره درد اشکام همین جور میومد..

اروم گفت:

-من به خاطره خودت گفتم..خونریزیت زیاده..میترسم نتونی طاقت بیاری..

اخی.. این بچه همش ۱۷ سالشه اون وقت من این جوری باهاش حرف میزنم..اه

سعی کردم موضوعو منحرف کنم..

-راستی اسمت چیه؟

-شروین...

خندیدمو گفتم:

-منم مرواریدم..

اروم گفت:

-مرسی مروارید جون که نجاتم دادید..

اخی چه مودبه..

-این چه حرفیه من وظیفمو انجام دادم...کاره بزرگو تو کردی که همچین چیزی اختراع کردی..

لبخندی زد و گفت:

-منم واسه کمک به وطنم این کارو کردم..

به کیفش اشاره کردم و گفتم:

-تو اینه؟

-اره

-بیا بگیر صندلیتو بخوابون استراحت کن..

-نه..خسته نیستم..اخه شما تنهایی..

لبخنده محوی زدمو گفتم:

-نگرانه من نباش..خستگی از سرو روت میباره..من به این کارا عادت دارم..ولی تو بچه ای..بخواب

عزیزم..راحت باش

صندلیو خوابوندم براش و گفتم:

-به هیچ چیز فکر نکن ..بهم اعتماد کن..بخواب...

بعده چند دقیقه به خواب رفت..قیافش خیلی معصوم بود..

پسره بانمکی بود..فقط زیادی رشد کرده بود..

ولی چشمای سبزش خوشگلش کرده بود..

نگاهم به بازوم افتاد..فراموشش کرده بودم...

تمومه صورتم عرق کرده بود..ارایشم همش ماسیده بود..

حالم بد شد..

سعی کردم خودمو مشغول کنم..نباید میخوابیدم..ااگر میخوابیدم معلوم نبود چه اتفاقی

میوفته..نباید ریسک میکردم..

مطمئن بودم ارمین سراغه ماشینش نیاد..چون تغییره چهره داده و اومدنش به این سمت=با لو رفتنش..

با دسته سالمه کیفمو برداشتم و شیر پاکو از توش در اوردمو صورتمو کامل پاک کردم..

لنزامم در اوردم..

حسہ سبکی میکر دم.. راحت شدم...

حالا اینا رو ببخیال ..اگه فردا یسفر دا میترا ازم یرسید کدوم گوری رفتی چی بگم؟

خوب میگم یکی از فامیلامون زنگ زد گفت حالش خیلی بده منم رفتم سریع اونجا..

نه بابا این که چرته..

اهاڻ فهميدم ميگم ارمين حالش بد شد با هم رفتيم دڪٽر نتونستم بهش خبر بدم..اره ديگه اون از

کجا میفهمه اخه؟ من که جای پارکو عوض کردم.. ارمینم به احتمال زیاد بعده خوندنه نامه جیم

شده.. یس حرفی نیمونه دیگه..

خوب اینم حل شد..

خوب حالا باید به این فکر کنم که کجا برم..

خونه ی خودم که نمیتونم برم چون به احتمال زیاد الان تخته نظره منم با این دسته زخمی و

ماشینه ارمین برم صد در صد شک میکنن..

کجا برم؟

کجا برم؟

اها!!!!ان..اگه برم خونه ی ارمین اینا کسی شکی نمیکنه چون فکر میکنن منو ارمین با همین..اون

دمه خونه هستن..نگهبانا که اجازه دخول بهشون نمیدن..خدا رو شکر شیشه ها هم دودیه..ارمینم

اگہ بخواد برہ خونشون بی ماشین کہ نمیرہ با متین میرہ کہ اونا ہم میرن داخل و نمیفہمہن این

دوتا با همين..فكر ميكنن فقط متنه..خدارو شكر شيشه هاي اونام دوديه..

کم کم احساسه سر گججه کردم.. احساسه درد میکردم.. نگاهی به دستم کردم.. دوباره خون ریزیش

شروع شدہ بود..

این قدر از خودم بی خود شدم که هوا تاریک شد..دیگه کم کم باید حرکت کنم وگرنه همین جا چون میدم..

کله لباسامو ماشینه ارمین خونی شده بود..ماشینو روشن کردم..حتی خون روی دستام ریخته بود و باعث شده بود فرمونم خونی شه..

ماشینو روشن کردم و اروم حرکتش دادم... با احتیاط خارج شدم..

بعده گذشتن از اونجا نفسمو یر صدا دادم بیرون...

بعد از رسیدن به خونه ی ارمین اینا نگهبان که فکر کرد ماشینه ارمینه درو باز کرد و منم داخل شدم..دیگه چشمام داشت میوفتاد روی هم..

شروین هنوز خواب بود..ماشینه متینم اونجا بود..

با مهربانی شروینو صدا کردم..

وقتی چشماشو باز کرد چشماش گرد شدو گفت:

—تو..تو دیکھ کی ہستی؟

این دفعه من با اون حاله خرابم چشمام گرد شد:

—مرواریدم دیگہ..خواب نما شدی؟

-تو..تو مرواریدی؟ تو که این قدر خوشگل نبودی؟ اصلا این ریختی نبودی..

لبخندی زدمو گفتم:

—اونا گريم بود...

در حالی که چشماشو میمالوند گفت:

—شکله زنای ۳۰ ساله شدی بودی به خدا.. فکر کنم ۱۸ یا ۱۹ سالت باشه نه؟

ایییییییییییی خداییییییییییییی اینجام دست برنمیداری؟

حرصی نگاهش کردم.. این قدر بد نگاهش کردم که ترسید..

-بیین من ۲۲ سالمه خوب؟

-باشه..باشه..مروارید جون..فهمیدم نزن مارو..

با حرص رومو کردم اونور و گفتم:

-اینجا خونه پدر شوهرمه..بیا بریم..فعلا امن ترین جاس..به خانوادتم خبر میدیم...

نگاهی بهم کرد و گفت:

-باشه..ولی کله مانتو و دستاتو شلوار تو همه جا تو ماشین خونیه..

با بیخیالی گفتم:

-بیا بریم..

از ماشین پیاده شدم و دستمو گرفتم به بازوم و حرکت کردیم..

شروین نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-منو آوردی بهشت؟

جوابشو ندادم..این قدر حالم بد بود که نا نداشتم راه برم..تو این چند ساعت کلی خون از دست داده بودم..

درو باز کردم و وارد شدیم..به سمتة سالنه اصلی حرکت کردم صدا ها از اون ور میومد..چشمام داشت بسته میشد..

این شروینه هم داشت عینه این ندید بدیدا خونه رو میخورد..با هر قدمی که به جلو میومدم رو زمینای براق چند قطره خون میریخت..

صدای گریه میومد..حدس زدم باید اترینو مادرش باشه..

صدای دادم میومد..این یکی ارمین بود..صدای متینم میومد ولی من منگه منگ بودم نمیفهمیدم چی میگن فقط داشتم خودمو میکشوندم..

وقتی به سالن رسیدمو واردش شدم یه لحظه نگاهه مادره ارمین بهم خورد اولین نفری بود که منو دید..همه ی خدمتکارا هم تو همون سالن جمع شده بودن..این جا چه خبر بود..

جیغش بلند شد:

-مروارید-

بعدم غش کرد..یعنی این قدر وضعم خرابه که این غش کرد؟!

با این حرف همه سرشون به این سمت برگشت..

چشمای متین اشکی بود..ارمینم ابی چشماش روشن تر شده بود توش اشک جمع شده بود...

ارمین به سمتم دوید..اما من دیگه نمیتونستم بایستم..کم کم زانوانم شل شل..دیگه نمیتونستم
روش وایسم..تلو تلو خوردم..چشمام سیاهی رفت..فقط لحظه ی اخر حس کردم تو اغوشه کسی
رفتم و دیگه هیچ...

ارمین با دیدنه مروارید یک لحظه قدرته تکلمشو از دست داد..چهره ی مروارید به شدت سفید
شده بود و همه ی جای بدنش پر از خون بود...این دختر مرواریده ارمین بود؟همون دختری که به
خاطرش امروز وقتی نامه ای رو که به زبانه فرانسوی براش نوشته بودو خوند صد بار مرد و زنده
شد؟ در به در دنبالش گشت ولی به نتیجه نرسید؟این همون دختری بود که ارمین حس کرد اگه از
دستش بده انگار خودش مرده؟این همون دختری بود که ارمین به خاطرش میخواست تو
ساختمون بمونه با این که میدونست قراره منفجر شه؟

این همون دختریه که وقتی ارمین فهمید ساختمون منفجر نمیشه کله ساختمونو گشت؟این همون
مرواریدیه که ارمین امروز به خاطرش کلی خودشو سرزنش کرد..

تو یه لحظه به سمته مروارید دوید و همون لحظه جسمه نیمه جونه مروارید تو اغوشش افتاد...

اسمه اترینو فریاد زد

اترین به سرعت اومد پیشه مروارید و نبضشو گرفت..ارمین کمره مرواریدو فشار میداد..انگار
میخواست مطمئن شه این دختر مرواریده...نمیخواست ازش جدا شه..

متین دسته مرواریدو که تو بغله ارمین بودو گرفته بود و از ته دل زجه میزد..ارمین با خودش
میگفت کاش میتونست گریه کنه..خدمتکارا داشتن به مادرش که غش کرده بود میرسیدن..

پس خون هایی هم که تو طبقه ی اخر پیشه بشکه های نفت بوده برای مروارید بوده؟یعنی اون
جونه همه رو نجات داده بوده؟به قیمته از دست دادنه جونه خودش؟

نگاهش به پسری افتاد که با بغض این صحنه هارو میدید..

حدس میزد باید همون پسر بچه نابغه باشه.. باورش نمیشد که اونم مروارید نجات داده.. همه فکر میکردن ر بوده شده..

اترین گفت که مرواریدو ببرن بالا..

متین زیره مرواریدو دز اغوش کشید و به سمت بالا حرکت کرد..

ارمین هنوز نمیدونست حسش به مروارید چیه...

بهتر بود اول بره پیشه اون پسر... دلش راضی نبود.. دلش مرواریدشو میخواست اما باید به اون پسر رسیدگی میکرد..

- شما باید شروینه راد باشی درسته؟

پسره با بغض بله ای گفت و ارمین فهمید در برابره قلبه مهربونه مروارید هیچی نیست و این دفعه قطره ای اشک از چشمای دریایش برای اولین بار چکید...

سرم سنگین بود.. ناله ای کردم و چشمامو باز کردم.. با رخوت سرمو به سمت چپ چرخوندم..

یا امامه هشتم!

یهو چشمام باز شد.. یعنی خیلی جلوی خودمو گرفته بودم جیغ نکشم..

این کیه بغله من گرفته مثله خرسه قطبی خوابیده؟

اصلا این جا کجاس؟

این چیه تو دسته من؟

اه این که سرمه..

خوب یکی از فرضیه ها حل شد.. میریم سره فرضیه بعدی که این خرسه پرو کیه کناره من خوابیده؟

چی؟ خوابیده؟

1

فاصله ی صورتامون خیلی کم بود چشمامو بستم ولی بوسشو روی پیشونیم حس کردم..عمیق..پر احساس..زیبا..

زمره کردم:

–ارمین خوبی؟

صورتمو تو دستاش گرفت و گفت:

—اخہ چرا؟

زمره کردم :

-چی چرا؟

یهو عصبی شد..به سرعت ولم کرد و از روی تخت پایین رفت..تعادله روانی نداره این بشر..

داد کشید:

چراااا..! خه چرا سر خود این کارو کردی؟ نگفتی یه چیزیت میشه؟ نگفتی بعد من باید بدونم تو چیکار کنی؟ مگه من مافوق نیستم لعنتی؟ میدونی تو این ۴ روزی که بیهوش بودی بیشتر از ۱۰۰ بار مردم و زنده شدم؟ میخوای دق مرگم کنی؟ ۴روزه بالاسرتم.. خودمو مقصر میدونستم.. تو نمیدونی وقتی با اون حالت اومدی خونه چیکار با ما کردی..

به شدت دستشو کرد تو موهاشو داد زد:

—نه..نه نمیدونی لعنتی..

بغض کردم.. با همون بغض گفتم:

من فقط به وظیفم عمل کردم..اگه قرار بود یکی از ما بمیریم من میخواستم بمیرم..نمیخواستم شما طوریتون شه..من منت به سره شما ندارم..

ارمین این دفعه اروم تر گفت:

-بغض نکن..بغض نکن لعنتی..

انگار با این حرفش تحریک شدم که قطره های اشکم راهی شد...

ارمین اومد سمتم دستشو گذاشت زیره چونم..سرمو آورد بالا..نگاهه خیسشو بهم دوخت...باورم نمیشد که چشمای ارمین خیس باشه..دلم لرزید..

رو تخت نشست و سرمو گرفت و گذاشت روی سینش...

اشکام تند تر میومدن..انگار میخواستن اعتراف کنن..دله مروارید لرزید..دله این دختر کوچولو برای اولین بار لرزید..برای اولین بار در برابره داده کسی اون گربه ی وحشی که همیشه بود نشد..برای اولین بار توی اغوشه کسی رفت که نه برادرش بود نه پدرش..

چرا تقلا نمیکنم از اغوشش بیام بیرون..چرا؟

روی موهامو بوسید و گفت:

-هیچ وقت..هیچ وقت دیگه از مرگت حرف نزن..تا وقتی که زنه منی جونمم برات میدم..

نمیخوام چیزیت شه..نمیخوام..اروم باش..اروم باش..

ته دلم گرم شد..حسه خوبی بود..خیلی خوب...

بعده مدتی که اشکام تموم شد سرمو اوردم بالا و نگاهمو تو چشماش دوختمو گفتم:

-بخشید...

بعدم گونشو بوسیدم..

اون محرم بود..به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من این پسرو دوست داشتم..ولی نمیدونستم جنسه دوست داشتنم چیه..

چشماشو بست..انگار از بوسه ای که روی گونش نشوندم لذت برد..

ادامه دادم:

-هیچ وقت جونم برام مهم نبود..همشه در درجه ی اول به مردم فکر میکردم..دیگه نگرانتون نمیکنم..

چشماشو باز کرد و زمزمه کرد:

-جونت این قدر مهمه که جونمم بخاطره جونت میدم..

این قدر اروم گفت که به سختی شنیدم..شاید قرار نبود بشنوم..

سرمو از توی دستم در آورد..ارمین چه قدر مهربون شده بود..کاش همیشه همین طور باشه..

نگاهی به خودم انداختم..یه تاپه بنفش با شلواره یاسی..

موهامم افشون دورم ریخته بود..خجالت کشیدم..پتو رو کشیدم روی خودم..

ارمین متوجه شد و خندید..شد همون ارمینه شوخه همیشگی..

-من که همه چیو دیدم چیو قایم میکنی؟

به دنباله این حرف سریع از در رفت بیرون..شاید فکر میکرد مثله قبل یه چیزی میکوبم تو اون کله ی پوکش...ولی من نمیخواستم این کارو کنم..

از جام پاشدم..نگاهی توی اینه انداختم..زیره چشمم گود شده بود..

تو اتاقه ارمین بودیم..لباس نداشتم که..نگاهم به شلوار جینو یه تونیکه صورتیه چسبون روی صندلی افتاد..لبخندی روی لبم نشست..پس به فکرم بوده..چرا توجهش برام مهم شده؟

خدایا من چم شده؟تازه نگاهم به بازوم افتاد..باند پیچی شده بود...

لباسمو پوشیدم..

موهامو با کش محکم پشته سرم بستم و صندل های صورتی که روی زمین بودو هم پوشیدم و از اتاق خارج شدم..

نگاهم به ساعت افتاد..۱۰!

ارمین میگفت ۴ روزه بی هوشم..یعنی اردو هم پرید..

از پله ها پایین رفتم..این قدر این جا بزرگ بود نمیدونستم از کدوم طرف باید برم..خدا نکنه کسی بخواد تنهایی این جا زندگی کنه!

رفتم سمته سالنه غذا خوری..ارمین نشسته بود سره میز و عمیقا تو فکر بود..

متوجه من نشد..رفتم پشته سرش..

-پخخخخ

۶ متر پرید هوا..منم غش غش میخندیدم..خیلی باحال ترسیدم..

خم شده بودم و میخندیدم...یهو حس کردم تو هوام..جیغی کشیدم و گفتم:

-ارمــــــــــــین..

ارمین همین طور که منو مثله یه پر بلند کرده بود قلقلکم میداد..داشتم میمردم..

-ارمین..تو رو خدا..تورو خــــــــــــدا..

با خنده جیغ کشیدم:

-جونه مروارید نکــــــــــــن

همون طور که میخندید دست از قلقلک دادنم برداشت..

زد رو دماقمو گفت:

-باره اخری بود که جونه خودتو قسم دادی

و من داشتم به این فکر میکردم پس جونه من براش عزیزه..

یه درو منو چرخوند که حس کردم الاناس هر چی نخوردمو پس بزنم!

همون طور که میخندیدم:

-خیلی کرمویی..بذارم زمین..زورت به بچه رسیده؟

همون لحظه صدای جیغی شنیدم..

اوه اوه..اتریتو مامانش بودن..ارمین سریع منو گذاشت زمین..اترین با یه لبخنده موزی نگام

میکرد..ببین پیشه خودش چه فکرایه کرده..ای ارمین..ای ارمین..

نش...نه ببخشید مادرش..منو سریع منو بغل کرد و گفت:

-خوبی عروسه گلم؟میدونی چه قدر نگرانمون کردی؟

ازش جدا شدمو گفتم:

-شرمنده مادر جون..مرسی خوبم..

بعدش با اترین رو بوسی کردم که اخرش بهم اروم گفت:

—چرا مثله کوالا از داداشم اویزون شده بودی؟

که با لگدی که به یاش زدم خفه شد..

مادر جون پیشنهاد کرد امروز بریم از مایشامونو با ارمین بدیم و خریدامونو کنیم.. از خدا خواسته قبول کردم. حوصله کمیک زده بود... صبحونه هم نخوردم.. اخی بمیرم واسه دله گشتم.. متینم اون روز اومد منو دید و رفت..

تو ماشین نشسته بودیم که رو به ارمین گفتم:

—شروين چي شد؟

با خونسردی گفت:

–پیشہ خانوادہ..

جیغ کشیدم:

— چھٹی سی؟

-بابا اروم..محافظ داره..شک میکردن اگه پیشه خودمون نگهش میداشتیم..

با حرص گفتیم:

—میمردی از اول بگی؟

—من مرده ی این ابراز احساساتم..

خندیدمو به صندلی تکیه دادمو به روبه رو خیره شدم..

—از دوستانم چه خبر؟

—خوبن سلام ميرسونن..

حرصی گفتم:

قهقهه ای زد و گفت:

-حرص نخور جوجو..من تو این ۴ روز مجبور بودم برم دانشگاه..شک میکردن..میترا سراغتو ازم گرفت گفتم اون روز تو سالن حالت بد شد بردیمت بیمارستان..اصرار داشت بینتت که پیچوندمش..دوستاتم که فکر میکنن سرما خوردی اونام اصرار کردن که بیان ولی من نذاشتم دیگه..

نفسه راحتی کشیدمو گفتم:خوب کاری کردی..از بابا چه خبر؟

-اونم خیلی نگرانت بود..نمیتونست بیاد بینتت خطرناک بود کلی ازت راضی بود..خیلیم خوشحال بود..تو جلو تر کیدنه قطعیہ سالنو گرفتی..اون پسره رو سالم تحویل دادی ..کم چیزی نیستا..

-خوب اون روز چی شد؟

-یادم میاد میخوام خودمو بکشم..هیچی نامه رو که بهم دادی سریع ترجمش کردم خیلی دنبالت گشتم ولی نبودى..به پلیس که اطلاع دادیم سریع تغییر چهره هم دادیم..دیگه داشتیم همه رو از ساختمون بیرون میکردیم..ولی تو اون تو بودى..میخواستم پیام تو ولی نمیداشتن که یهو همه جا به خاطره اون سیستمه اتش نشانی خیس شد و ساختمون نترکید....دیگه ما گفتیم حتما یه چیزیت شده..دیگه اومدیم خونه تا پیگیره کارات شیم که خودت اومدى..خیلی نگرانمون کردى..بعدم فکر میکردیم شروین ربوده شده نگو شاهکاره جنابالی بوده

خندیدمو گفتم:

-تو نمیخوای چیزی پرسی؟

لبخنده مرموزی زدو گفت:نخیر..بنده فیلمای ساختمونو دیدم..شاهکاراتونم دیدم..چهره ی جدیدتونم دیدم..نقش بازی کردناتونم دیدم..

زدم تو صورتتم:

-خاک بر سرم..کسه دیگه ای هم دید؟

ارمین اخم کردو گفت:

-دیگه نزنى تو صورتتا..بعدم نخیر نذاشتم کسی جز منو متین ببینه..

نفسه راحتی کشیدم

دیگه تا رسیدن به ازمایشگاه چیزی گفته نشد و من فقط داشتم به این فکر میکردم که هفته ی دیگه عروسیمه..

رسیدیم به ازمایشگاه..یه نگاهه نگرانی بهش کردم که لبخنده مطمئنی زد...

-اینجایی که پارک کردی حمل با جرثقیل داره..

شونه ای بالا انداختو گفت:

-به درک...

-حالا خوبه خودت پلیسی..بیا برو یه جا دیگه پارک کن..

-اصلا مگه ما واسه ماموریتمون با هم ازدواج نمیکنیم؟خوب پس الانم تو ماموریتیم..نمیتونن ماشینو ببرن..

بعدم کارتشو در آورد گذاشت جلوی ماشین...

یه نگاهه حرصی بهش کردم و در باز کردم از ماشین پیاده شدم و درو محکم کوبیدم به هم..
پسره ی فرصت طلب کچل..اخه این کجاش کچله مری؟لاقل یه چیزی بگو که باشه..خوب پسره ی لجبازه خودخواه خوشگل..

نیشم باز شد..بله ما همچین آدمی هستیم..بد گویی هامون خوبه و به دل میشینه..

خوب دیگه نیشو ببند...

بعد از بستنه نیشم ارمین از ماشین خیلی خونسرد پیاده شد..

دسته منو گرفت و راه افتادیم..

ایششش حالا چرا دسته منو گرفته..ول کن بابا کندیش..به دستمم رحم نمیکنه لابد دو روز دیگه که دستام کنده شد میاد سراغه پاهام..مروارید خل شدی..روانپزشک این طرفا نمیباشد ایا؟

خلاصه وارد آزمایشگاه شدیم و پس از کلی معطلی نوبته ما شد..از بچگی از امپول
نمیترسیدم..اتفاقا کلیم باهاش حال میکردم...خخخخ...اره دیگه ولی از خون چندشم میشد..خونه
خودم ولی کمتر..

ارمین یه نگاه بهم انداختو گفت:

-نمیترسی که؟

یه نگاهه مغرور بهش کردم و گفتم:

-ترس واسه بچه هاس..من از این چیزای کوچولو موچولو نمیترسم..من اصلا از تو با این هیبت
نمیترسم یه برسه به یه امپول..بیا برو که به من میگن مری امپولی..بیا برو بچه بیا برو..

ارمین دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت:

-تب که نداری..چته پس؟

بعدم انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

-حتما از هیجانه ناشی از ازدواج با منه...

خیلی شیک پاشنه ی کفشم زدم رو کفشش که اخس درومد..

بعدم اروم گفتم:

-ارمین در خواب بیند پنبه دانه..

بعدم ازش دور شدم و وارده جایی شدم که از خانوما آزمایش میگرفتن..

یه دختره جوون نشسته بود اونجا که داشت اداش میخورد..کوفت شه دلم خواست..

نشستم روی صندلی..

دختره گفت:

-سلام خانومی...استینتو بزن بالا..

همچین با عشوه با من حرف میزد که من که دخترم دلم براش ضعف رفت چه برسه به پسرا..والا
به خدا..

استینمو دادم بالا اول ازون چیز سفتا که اسمشم نمیدونم دوره بازوم بست بعدم پنبه مالید و
سرنگو کرد تو دستم...

یعنی اییییییی... مروارید جون شما بودی تا دو دقیقه پیش داشتی میگفتی امپول واسه بچه
هاس؟ بعله!

فکر کنم دختره با من سره جنگ داشت.. روانی.. بیشور.. بمیرییییی

همچین کرد تو دستم که اشکم درومد.. تا حالا کسی این جوری ازم خون نگرفته بود..
جیغ کشیدم:

-بین اب کشم کردی تو که.. چرا این جوری سرنگو کردی تو دسته من.. تو ملایمت به کارت نمیداد
نه؟.. اییییییییی..

دختره هول کرد سرنگو کشید بیرون..

با لحنه پشیمونی گفت:

-ببخشید تو رو خدا.. بذارید ببینم چی شد..

خدا رو شکر طلب کار نبود ازم.. اخه بعضیا بد کار میکنن تازه از ادم طلب کارم هستن.. به قیافه
دختره هم میخورد الان یه چیزی باره من کنه ولی نه مثله این که خدا رو شکر ادم بود.. خودمو آماده
کرده بودم واسه یه دعوای حسایاااا که با کلنگ بزنم تو اون کلش!

حالا کلنگ میخواستی از کجا بیاری مری؟

حالا بماند...

لحنمو اروم تر کردم و گفتم:

-اشکال نداره.. ولی خیلی درد میکنه..

سریع چسب زخم زد روشو گفت:

-دستتونو صاف بگیرید

بعدم شروع کرد به ماساژ دستم..

بعده مدتی دستمو کشیدم کنار و گفتم:

-مرسی..بسه دیگه..من باید برم..

بازم شرمنده بهم گفتم:

-بازم من عذر میخوام..

لبخنده مهربونی زدمو گفتم:

-اشکال نداره..خدا حافظ..

بعدم سریع از در اومدم بیرون..

ارمینو دیدم که منتظرمه..

رفتم سمتش..سرمو کج کردم و گفتم:

-بریم؟

از جاش پاشد و دستمو گرفت و گفت:

-بریم..

با ورجه و ورجه گفتم:

-گشتمههههه..

خندید و گفت:

-برو بشین تو ماشین الان میام..

بعدم سوییچه ماشینو داد بهم..

رفتم نشستم تو ماشین..هر دقیقه یه ماشین زیره پاشه..الانم سواره یه bm۶30

بودیم..

انگار ماشین لباسه که هر روز عوضش میکنه...والا به خدا..

ارمین با یه کیسه ی پر وارده ماشین..

تا سوار شد به کیسه ها اشاره کرد و گفت:

–حمله..

خندیدم و گفتم:

–حملههههه

این قدر چرت و پرت خوردیم که دیگه نفسم بالا نمیومد..

–گشنگی خانوم برطرف شد؟

–اره..ولی ناهار جیگر میخواما..

–ای که روتو برم..این قدر خوردی نفست بالا نیماه اونوقت فکره ناهاری؟

–ادم باید در هر شرایطی آینده نگر باشه..

زد رو بینیم و گفت:

–بابا آینده نگر..

–الان کجا میریم؟

–یه جایی میشناسم بریم حلقه بگیریم..

به حلقم اشاره کردم و گفتم:

–حلقه که دارم..

درحالی که ماشینو روشن میکرد گفت:

–بی سواد اون نشونه که تو دستته..

پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

–من که مثله شما ۶۰ تا پیرهن پاره نکردم..تجربه ندارم..

ماشینو حرکت داد و گفت:

-من به گوره جد و ابادم بخندم اگه ۶۰ بار ازدواج کرده باشم..بابا همش ۳ بار بوده!

با مشت زدم رو بازوش و گفتم:

-زهره مارر

درحالی که میخندید گفت:

دسته بزمنم که داری..خوب حسنای خوبه بعدیتم نشون بده ببینم دارم با چه جادوگری ازدواج میکنم..

با خونسردی گفتم:

-تو داهاته شما به فرشته میگن جادوگر؟نچ..نچ

-لابد از اسمونم افتادی رو زمین؟

با ذوق برگشتم سمتشو گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

قهقهه ای زد و گفت:

-باشه..باشه..اصلا تو خوب ..عالی ..پرفکت خوبه؟

انگشته اشارمو گرفتم سمتشو گفتم:

-حالا شد..

وقتی به مکانه مورد نظر رسیدیم حلقه های نازی سفارش دادیم و داخله پاساژه بقلش شدیم..

ازش پرسیدم:

-ارمین لباس عروسم میخریم؟

با خونسردی گفت:

-نه..

تمومه ذوقم کور شد..بادم خالی شد..

ارمین که قیافمو دید گفت:

-چرا پنچر شدی؟!!!!..قیافشو..بابا مامان برات سفارش داده از ایتالیا بیارن سوپرایزه..

با این حرفش کلی خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم:

-باشه..پس چرا اومدیم اینجا؟من چیزی لازم ندارم..

-مگه ادم فقط واسه ی لباس عروس میاد خرید؟بابا مثلا داری ازدواج میکنی باید کلی لباس بخری..

راست میگفت..خیلی وقت بود خرید نکرده بودم..پس بی حرف دنبالش راه افتادم..

کلی برام خرید کرد..دیگه دستامون جا نداشت..

دیگه داشتیم از پاساژ خارج میشدیم که چشمم به یه لباسی افتاد که مات شدم روش..

خیلی زیبا بود..چشمه همرو به خودش خیره میکرد..این قدر براق بود که از دور همین جور همین جور برق میزد..

طلایی بود..این قدر روی سینش ظریف و زیبا کار شده بود که نگو..پارچه ی لباسم اصلا یه چیزه خدایی بود!!!!..ولی اندازش تا بالای زانوم بود و دکلمه بود..یعنی دیگه بگو هیچی دیگه!

ارمین رده نگاهمو گرفت تا به لباسه رسید اونم یه لحظه محوه لباسه شد..ولی سریع اخم کرد و گفت:

-مروارید فکرشم نکن بذارم همیچین لباسی بخری..از پایین که هیچی نداره از بالائم که داغونه...اصلا با بیکینی بری مهمونی که بهتره..

خندم گرفت..به این لباسه میگه بیکینی..

خواستم خزش کنم...

-ارمیییییی جونم..خوب ساپوتو روئشم میگیریم..

معلوم بود داره فکر میکنه..

این دفعه با التماس گفتم:

-ارمین-..

کلافه گفت:

-به خدا اگه بدونه ساپورتو روئه بینمت کشتمت..بریم..

وقتی تو اتاق پرو لباسو تنم کردم یک لحظه به خودم خیره شدم..فوق العاده بود و البته تک سائیز..چه قدر ارمین گفت بیا بریم این اندازت نیست..خوردی ارمین جون؟

یکی در زد بعدم صداش بلند شد:

-مروارید باز کن بینم..

-ارمین بعدا میبینی درش اوردم..

دیگه صداش نیومد..منم سریع لباسو دراوردم و رفتم بیرونو ارمین حساب کرد..

بعده خریده لباسه ارمین خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-لباس زیر نمیخوای؟ فکر کنم یادت رفتا..

یعنی من از این همه پرویی این یه لحظه خشک شدم بعدم با کیف کوبوندم تو سرش بعدم خیلی شیک به سمت مغازه ی لباس زیر فروشی رفتمو خودمو ترکوندم..خودش گفت..اصلا به من چه! ناهاره اون روزم جیگر خوردیم و ارمین منو رسوند خونه ی خودم..

امروز روزه عروسیمه...حالم خرابه..خیلی خرابم...شدم یه مترسک خیمه شبازی..دارم با زندگیم بازی میکنم..تو این دو هفته اتفاقای زیادی افتاد..اولیش پیشنهاده میترا به منو ارمینو متین بود..فقط براشون شرط گذاشتیم که شنود نداشته باشیم..با بدبختی قبول کردن..ولی به هر سه مون بهمون رد یاب وصله..مژگانو مژده الان همه چیزو میدونن..باندای دستم باز شده..شروینم الان تحت مراقبتنه شدیده..ولی من واسش برنامه ها دارم..قراره با ارمین بریم تو یکی از واحدای برجه بابا زندگی کنیم..عجیب ترین اتفاقی که افتاد این بود که وقتی یزدانی خبره ازدواجمو شنید فرداش استفا نامشو نوشت..منو صدف و ارمین و متینم دیگه اجازه رفتن به دانشگاهو

نداریم..امشب پدرم با تغییر چهره وارده مهمونی میشه..قراره تو خونه ی ارمین اینا مراسم برگزار شه..

امروز ارمین منو گذاشت دمه ارایش و خودش رفت..الان اترینم پیشه منه..وقتاشون پر بود..اترینم به خاطره پول هایی که بهشون داد دهنشونو بست....هر روز حسم داره به ارمین بیشتر و بیشتر میشه و من اینو نمیخوام..

ارایش گره با دیدنم فقط به یه جمله اکتفا کرد:

-این دختر محشر میشه..

هیچ عکس و العملی نشون ندادم..برام مهم نبود..چرا باید باکسی ازدواج کنم که کوچکتین حسی بهم نداره؟

لباس عروسمم یه لباسه مدل پرنسسی محشره..دکلته با یه دنباله ی بلند..

نمیدونم چند ساعته زیره دسته ارایش گرم که با صداش به خودم میام..

-پاشو..پاشو که امشب میخوای اقا دامادو دیوونه کنی..خدا بهش رحم کنه...

میخواستم خودمو بینم..ولی نمیداشت...لباسم و چون از پایین باید تن میکردم اخر پوشیدمش..

بعد از پوشیدن لباس بالاخره گذاشت برم جلوی آینه..با دیدنه خودم مات موندم..

این منم؟

چهرم خیلی تغییر کرده بود..ابروهام نازک شده بود..پوستم خالی از هر مویی شده بود..ارایشی که به چهرم نشونه بود محشر بود..

دره اتاقو باز کردم و رفتم بیرون..همه کسایی که اونجا بودن مات شدن روم..

اترین اومد پیشم و گفت:

-خانوم خیلی خوشگل شدید..عروسه ما هم به خوشگلیه شما

فکر کردم داره نمک میریزه..

-جمع کن خودتو بابا اترین..انگار تحفه ام..

یهو چشماش گرد شد..

-مروارید_____د؟توی —ی؟

حالا من چشمام گرد شد..

-پس کیه؟

میخواست بغلم کنه که با اختاره ارایش گره کنار کشید..

-باورم نمیشه..خیلی خوشگل شدی..خیلی..

ارایش گره با یه دوربین اومد سمتم و گفت:

-میشه واسه ارایشگاه ازت عکسه پوستری بگیرم؟

با زدن لبخندی اجازه ی خودمو صادر کردم..

بعد از گرفتنه عکسا اعلام کردن ارمین اومده دنبالم..

تصمیمو گرفته بودم..باید شاد باشم..اگرم ارمین دوستم نداشته باشه باید کاری کنم که عاشقم شه..

همه پشته دره ارایشگاه بودن..مادره ارمین..مژده..مژگان..صدف حتی میترا رو هم دعوت کرده

بودم..همه بچه های دانشکاه دعوت بودن..

اترین پول میریخت رو سرم..

رفتم سمت ارمین...حتی پلکم نمیزد..دستمو جلوی صورتش تگون دادم..

-ارمین..

بازم به خودش نیومد..

بلند تر گفتم:

-ارمین؟

به خودش اومد و دسته گلو به سمتم گرفت..

با لبخند ازش گرفتیم و اروم بهش گفتیم:

-پیا نری تو دیوار..

اونم اروم گفت:

-شب که منو تو تنها میشییم بینم اون موقعه هم بلبل زبونی میکنی یا نه..

دوباره پاشو لگد کردم که قهقههش رفت هوا..

زمزمه کردم:

-هناق..

بعد از انجام دادنه حرکاته فوق مزخرفی که فیلبردار میگفت به سمته اتلیه حرکت کردیم که عکس بگیریم..

بعد از گرفته عکسا با ژستای مختلف به سمته باغه ارمین اینا حرکت کردیم..

با ورودمون هلهله ی همه بلند شد..

بعد از سلام کردن با همه به سمته سالنه عقد رفتیم..

بعد از نشستن تو جایگاه عاقد شروع کرد به خوندنه صیغه.. اشکام شروع به باریدن کرد.. دسته خودم نبود.. مثله سیل اشک میریختم ولی چون سرم پایین بود کسی نمیدید..

بی پدر مادری سخته.. خدا هیچ کسو گرفتارش نکنه.. حسه یه بچه یتیمو داشتیم...

بار اخر تازه گوشام شنید که چه قدر مهرمو گفت.. حالا خوبه من یه چیز دیگه گفته بودم.. یادم باشه گوشه این ارمینه خرو بکشم..

دوشیزه مکرمه مروارید سینایی ایا به بنده وکالت میدید شما را با مهره ۴ هزارو ۱۴ سکه ی تمام بهاره ازادی به اضافه ی یک ویلا در شمال کشورمون به عقده آقای ارمین کسری دریارم... ایا بنده وکیلیم..

کلی واسه عاقد توضیح داده بودیم فامیلیه خودمونو نگه... یعنی التماسش کرده بودیم!!!!...

بالاخره سرمو اوردم بالا..تو اون جمعیت دنباله بابا بودم..چشمش به چشمای زمردیه مردی افتاد
که اشکی بود..مگه میتونستم صاحبه این چشمارو نشناسم؟

با علامته سرش رضایتشو اعلام کرد..شونه هاش تکون میخورد..همه از چهره ی اشکیم تعجب
کرده بودن..

همون طور که گریه میکردم گفتم:

-با اجازه ی همه بزرگترا ..ب..له

صدای هلهله ی جمع تو صدای حق هقه من گم شد..

ارمین دستشو گذاشت رو دستم و با نگرانی گفت:

-مروارید..چرا گریه میکنی..اروم باش..

با گریه دفترو امضا کردم..دوستام اومدن پیشم..کم کم گریم بند اومد اما وقتی دوباره رفتم تو
اغوشمه متین اشکام شروع به باریدن کرد..بابا نمیتونست بیاد سمتم..

ارمین با خنده منو از متین جدا کرد و گفت:

-اه..اه..بسه..حالمو به هم زدید..هی ابغوره میگیرید چرا..

روشو کرد سمت منو گفت:

-تو الان باید قهقهه بزنی که منو تور کردی دختر خانوم..میدونی چند نفر ارزو داشتن جای تو
باشن؟

میونه گریه خندیدم..

زدم بهشو گفتم:

-بیشعور..

-خندیدی..بسه دیگه..افتخار بدید بریم تو باغ..

همه از سالنه عقد خارج شدن..فقط من موندمو ارمین..

ارمین اومد سمتمو صورتمو قاب گرفت:

-دیگه گریه نکن..خواهش میکنم..دیگه گریه نکن..

این قدر ملتمسانه گفت که فقط تونستم بگم

-باشه..

بوسه ای روی پیشونیم زد و دستمو گرفت و گفت:

-روئه ی لباسه تو مرتب کن ببینم..

پامو کوبیدم زمینو گفتم:

-ارمین گیر نده..

چهرش رفت توهم با حرص گفت:

-مروارید یه امشبو با من یکی به دو نکن خواهشا..

منم با حرص گفتم:

-ارمین تو ام یه امشب به منه بدبخت گیر نده..

این دفعه دیگه قاطی کرد..

-نذار نذارم بری تو باغ مروارید..

جونم جذبه..دیگه این دفعه رو استثنا لال شدم..

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-ای تو روح..

بعدم روئمو مرتب کردم..

لبخنده پیروزی زدو گفت:

-دیگه نبینم رو حرفه من حرف بزنی ضعیفه..

میخواستم بگم ضعیفه باباته که جلو خودمو گرفتم و به همون بیشین بینیم بابای خودمون اکتفا

کردم...

تو جایگاه مخصوصه عروس داماد نشستیم..

اهان یه چیز یو یادم رفت بگم.. تو این چند وقته متین از اترین خواستگاری کرد و الانم نامزدن..

به رقصنده ها نگاهی انداختم..

ما که فامیله زیادی نداشتیم.. بیشتر فامیلای ارمین اینا بودن.. همه لباسا یه زور فکر کنم نیم متر پارچه میبردن.. اینجا رو با باغه وحش عوضی گرفته بودن.. قیافه ها این قدر عجب و جق بود که با دیدنشون باید کفاره میدادی.. خدایا توبه.. نگاهم افتاد سمت میترا که داشت با یه لبخنده ژکوند میومد سمت ما.. عزیزم فقط تو رو کم داشتیم که بیای رو اعصابه من میوه بخوری و اشغالاشو پرت کنی زمین..

رسید بهمون..

-وای مروارید جون تبریک میگم.. اقا ارمین به شمام تبریک میگم.. خیلی خوش به حالتون شد که مرواریدو تور کردین..

بعدم یه چشمک به من زد.. از میترا بدم نمیومد.. خیلی مهربون بود ولی ای کاش هیچ وقت به این راه منحرف نمیشد..

ارمین با محبت نگاهم کرد و رو به میترا گفت:

-بر منکرش لعنت.. ما چاکره مروارید خانومم هستیم..

همون موقع اترینو متینم سر رسیدن.. متین کوبوند تو سره ارمینو گفت:

-ای زن زلیل بدبخت..

ارمین سرشو گرفت و گفت:

-بشکنه دستت.. نه که خودت زن زلیل نیستی.. دیگ به دیگ میگه روت سیاه..

-اه بابا.. حالا ضایع مون نکن توام دیگه رفیق.. من یه چیزی گفتم به دل نگیر تو... ولی این کارا واسه روزای اوله الان که خره تو از پل گذشته بشین سروری کن.. زن زلیلی واسه قبله عقده..

یهو اترین براق شد سمتش:

-چی گفتی؟

متین گفت:

-هیچی هیچی اشتباهه لپی بود..ارمین تو به خواهرت توضیح بده..

ارمین خندید و گفت:

-اترین بر من ببخش..

اترین پشته چشمی نازک کرد و گفت:

-فقط به خاطره داداشم..

متین نفسه راحتی کشید و به ارمین گفت:

-دمت گرم بابا..

بعدم رو کرد به سمت منو گفت:

-ما بریم برقصیم دیگه ..مراحم نمیشیم..

بعدم دسته اترینو گرفت و برد..

میترا گونمو بوسید و اروم گفت:

-توام خوب تیکه ای رو تور کردیا..روزه اول چشمه همه ی بچه هارو گرفته بود..حتی منو..

خیلی خودمو کنترل کردم نکوبم تو دهنش..جلو خودم داره میگه به شوهرم چشم داره..غیرتم زد بالا..

با افتخار نگاهی به ارمین کردم..واقعا تو اون کتو شلوار ماه شده بود..نگاهه خیره ی خیلی از دخترا امشب روش بود..

پسری اومد سمتمون..چهرش اشنا بود..فکر کنم از بچه های دانشگاه بود ولی تو کلاسه ما نبود..

متواضعانه سلام کرد و میترا اونو برادرش معرفی کرد..پس اینه میلاد مشرقی..نیم نگاهی به ارمین انداختم و در برابره نگاهش سر تکون دادم..یعنی اره همونیه که نوشته بودم برادره میتراس..

بعده اشنایی با اونا هم رفتن وسط که قر بدن..

بعدش صدف و مژگان و مژده رو سرم نازل شدن که بعده کلی چرت و پرت گفتن همون جا نشستن بقله من..بابا نمیگید شاید من بخوام دو کلمه حرفه خصوصی با شووم بزnm اخه؟

چه شوهر شوهر راه انداختما..

اووووووه چشمم به مادره فولاد زره افتاد که داشت میومد سمتہ ما..کیما رو میگم..اینو کدوم وره دلم جا بدم؟

گزینه ۱=سمتہ راست

گزینه ۲=سمتہ چپ

اومدم گزینه ی بعدیو بگم که با صداس پارازیت انداخت..هاچم بقلش بود..رهشادو میگم..

فقط باهاشون خیلی خشک و رسمی دست دادم..

کیما با نفرت نگاهم میکرد..

رو به من گفت:

-مردم شانسشون زیاده ها..با این که برو رو ندارن ولی یه ادمه خوب نصیبتشون میشه..

یعنی این حرفش نشون دادنه اوجه احمقیش بود..من زشتم؟

مژگان پوزخندی بهش زد و گفت:

-اون وقت زیبایی از نظره شما یعنی چی؟

مژده ادامه داد:شاید منظورش بینی عملی و گونه و لبای پروتزیه..

صدف ادامه داد:

-شاید مشکل از چشمات باشه عزیزم چون هر کس مروارید و میبینه بهش میگه یه اسفند واسه

خودش دود کنه چشم نخوره..

ارمین ضربه ی اخرو زد و گفت:

-شاید از حسادت باشه..

از حمایتشون غرق لذت شدم..ای ول حمایت..

پوزخندی رو به کیمیا که از خشم میلرزید زدم و گفتم:

-خوردی؟ نوشه جونت...جوابتو دادن میتونی شرتو کم کنی..

پاشو به زمین کویید و از مادور شد..

تا رفت بچه ها ترکیدن..رهشادم داشت میخندید..

ارمین رو بهش گفت:

-احمق مثلا خواهرت بود..یه حمایتی چیزی..

رهشاد با بیخیالی گفت:

-حرفه حق جواب نداره اقا ارمین..مروارید خوشگل ترین دختریه که من دیدم..خدا قسمت کنه..

بعدم نگاهمه عمیقی بهم انداخت..

خجالت کشیدمو سرمو انداختم زیر..

ارمین عصبی شده بود..اینو از نفس کشیدنش فهمیدم..رو به رهشاد با لحنه عصبی گفت:

-اره دیگه خدا درو تخته رو با هم جور کرده..از این چیزا به تو نمیرسه پس زیادی جوش

نزن..مروارید یه دونسو الانم صاحب داره..

بیشعور..انگار سگشم..صاحب داره صاحب داره میکنه..

رهشاد جا خورد..ولی با خند گفت:

-بله..بله..حق باشماست برادره من نزن منو..

بعدم با اجازه ای گفت و ازمون دور شد..

مژگانو مژده صدفم رفتن که برقصد..فقط من موندمو ارمین..

ارمین هنوزم عصبی بود..رو به من عصبی گفت:

-روئه لباستو درست کن..

خیلی عصبی بود..فکر کنم میخواست رو من خالی کنه...

نمیخواستم سربه سرش بذارم واسه همین مرتب که بود ولی مرتب ترش کردم..

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم:

-ارمین اروم باش..بریم برقصیم؟

اول نگاهی به خودم کرد بعد به دستام..

بعدم دستمو گرفت و روس بوسه ای زد و گفت:بریم..

رفتیم وسط..

کلی رقصیدیم با هم..کلی با دوستام رقصیدم..حتی با بابای ارمینو مامانشم رقصیدم..کلا سرخوش بودم..

نوبت رسید به شام...فیلم برداره کلی اذیتمون کرد ولی وقتی به این فکر میکردم که اینا یه روز خاطره میشه لبخند میومد روی لبم..

نوبته تانگوی اخره عروسه داماد بود..

دستمو انداختم دوره گردنه ارمین..اونم دستشو دوره کمرم حلقه کرد..

از این بیراهه ی تردید..از این بنیست میترسم..

من از این حسی که بینم ماست هنوزم که هست میترسم..

ته این راه روشن نیست منم مثله تو میدونم

نگو باید برید از عشق نه میتونی نه میتونم..

نه میتونیم برگردیم نه رد شیم از این بنیست..

منم میدونم که این احساس نباید باشه اما هست..

داشت حرفه دله منو میزد..زل زده بودیم تو چشمای هم..ارمین نگاهش درخششه خاصی داشت..

دارم میترسم از خوابی که شاید که دومون دیدیم..

از این که هر دومون با هم خلافه کعبه چرخیدیم..

واسه کندن از این برزخ گریزی غیره دنیا نیست

نمیدونم ولی شاید بهشت اندازه ی مانیست

ته این راه روشن نیست..منم مثله تو میدونم..

نگو باید برید از عشق نه میتونی نه میتونم..

نه میتونیم برگردیم نه رد شیم از این بنبست..

منم میدونم که این احساس نباید باشه اما هست..

خدایا یعنی راهه من درسته؟انتخابم درسته؟حسم درسته؟

صدای سوت و دست بلند شد اما ما هنوز داشتیم به هم نگاه میکردیم..

به سختی نگاهمو ازش گرفتیم..

باورم نمیشه الان تو خونه ی ارمینم...بعده کلی گریه و زاری امدیم خونه..

هی خدا...با اون لباسه بلند درست وسطه خونه ایستادم و دارم دوره خودم میچرخم..

دستای ارمین دورم حلقه شد...منو اون..تنها..اینجا..یه ذره ترسناکه..

همچین میگم ترسناک انگار سوسک دیدم..

-خانمی داری به چی فکر میکنی؟چرا دوره خودت میچرخی؟

با بغض گفتم:

-دلیم واسه خونه ی خودمون تنگ میشه..واسه ادماش..باورم نمیشه عروس شدم ارمین..

-عزیزم تو که همیشه میری بهشون سر میزنی میبینیشون..غصت چیه اخه؟الانم که با پدرت توی یه

برجیم..

همچین حرف میزنه انگار هیچ قرار بینه ما نیست..انگار قراره تا همیشه پیشش باشم..

کاش اینطوری بود..

از جا بلندم کرد..جیغی کشیدم و گفتم:

-ارمین..وایسا..منو بذار زمین..

ولی اون عینه خیالشم نبود من دارم گلوی خودمو پاره میکنم..

جیغ کشیدم:

-ارمیــــــــن بذارم زمین..

ولی اون اصلا به جیغای من اهمیت نمیداد و در کماله خونسردی دقیقا منو تو اتاق خواب گذاشت زمین..

وسطه اتاق ایستاده بودم و با حیرت به همه جا نگاه میکردم..واقعا زیبا بود..

همه ی اتاق طلایی و نقره ای بود..واقعا چشم گیر بود..تخته سلطنتیه وسطه اتاق چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد..

با صداش به خودم اومدم..

-میپسندی؟

با تعجب گفتم:

-اینا جهازه منه؟؟؟

خندید و گفت:

-بله خانوم..خودتون که افتخار نداده بودید برید بخريد همش سلیقه ی پدرته...

از اون همه سلیقه دهنم باز موند..بابا هم بلایی بوده رو نمیکرده ها..

لبخنده محوی زدمو گفتم:

-عالیه...

اونم لبخند زدو گفت:

-از خونه خوشت اومد؟

تازه فهمیدم که من اصلا به خونه اهمیت نداده بودم..

پریدم رو هوا و گفتم:

—نه.. الان میرم دقت میکنم..

به دنباله این حرف اومدم از اتاق برم بیرون که ارمین دستاشو دوره کمرم قفل کرد..

دمه گوشم زمزمه کرد:

—این خونه موقتییه.. نمیخواه بهش دقت کنی.. همش ۳۰۰ متره.. بیخیالش..

نفساش که میخورد به گوشم قلقلکم میومد..

منم که قلقلکی بودم شدیدی..

بلند خندیدمو گفت:

—ارمین نکننن.. سرتو ببر اونور.. ولیم کن..

منو به سمت خودش برگردوندو گفت:

—بهت گفته بودم تلافی میکنم نه؟ پای منو لگد میکنی؟ منو عصبی میکنی؟ با من کل میندازی؟

به دنباله این حرف کتشو در آورد و با یه حرکت کرواتشو از گردنش کشید بیرون و با فیگوره خاصی شروع کرد به باز کردنه دکمه های پیرهنش..

با چشمای گشاد شده از ترس نگاهش میکردم.. این قراره ما نبود.. خشک شده بودم..

نگاهش که به چهره ی رنگ پریده ی من خورد زد زیره خنده منم داشتم تک تک فامیلاشونو از خاک میکشیدم بیرون و فوش کششون میکردم.. بیچاره ها..

میونه خندش گفت:

—قیافشووو.. نترس من با تو کاری ندارم.. مرده و قولش.. این چیزا همه فورمالیتش.. بهش دل نبند.. تو خواب بینی بتونی با هوریه زیبایی مثله من تا اخره عمر زندگی کنی.. فقط میخوام لباسامو عوض کنم جوجو..

پسره ی پرو.. جیغ کشیدم:

-تو هم تو خواب ببینی من لحظه ی به این که تا آخرش با تو زندگی کنم فکر کنم..بعدم میمیری
بگی من از اتاق برم بیرون بعد اون لباساتو بکنی؟ نه میمیری؟

-خوب حالا که دیدی دارم عوض میکنم..روتو کن اونور..میتروسم نتونی دووم بیاری و بیای منو یه
لقمه ی چپ کنی..

اومدم برم سمتش تا بزنم تو سرش که با یه حرکت پیرهنشو از تنش در آورد...منم سریع رومو
کردم اونورو جیغ کشیدم:

-حیف که لباستو درآوردی بی حیا وگرنه یه دونه مو هم رو سرت نمیداشتم..
با لحنی که بوی تحدید میداد گفت:

-ای ای جوجو خواست باشه منو تو..تو این خونه..تنها..نفره سوم شیطونه ها..اینو قبلا هم بهت
گفتم..حالا هم میتونی برگردی..لباسامو عوض کردم..الانم بیا بشین کمکت کنم این همه گیره میره
ای که رو سرت رو دربیاریم که تا صبح کچل میشی..
حرفه حق جواب نداشت..

نشستم رو صندلی میز ارایشم..ارمین اومد پشته سرم و با حوصله گیره های موهامو باز
میکرد..داشت زیره دستاش خوابم میبرد بس که با ملایمت کار میکرد..وقتی همه ی گیره ها رو
درآورد گفت:

-بیا یه حموم برو مروارید...همه چی تو حموم هست..بذار زیپه لباستو باز کنم..
با این حرف جیغی کشیدم و پریدم بالا..

-نه..مگه خودم چلاغم..بیا برو بیرون...

ارمین خونسردانه شونه ای انداخت بالا و گفت:

-باشه..منتظرم صدام کنی..

بعدم از در رفت بیرون...متوجه حرفش نشدم..یعنی چی الان منتظرم صدام کنی..

شونه ای انداختم بالا و سعی کردم زیپه پشته لباسو باز کنم.. یعنی داشتم جون میکنم.. مگه
لامصب باز میشد؟ حتما باید یکی کمک میکرد.. تازه منظوره ارمینو از این که منتظرم صدام کنی
فهمیدم..

پوفی حرصی کشیدم و داد زدم:

-ارمین..

صدایی نیومد..

بلند تر داد زدم:

-ارمین

ارمین پرید تو اتاق.. منتظر و پیروز مند نگاهم میکرد... سرمو انداختم زیرو شرمنده نگاهش کردم..
-میشه کمکم کنی؟

لبخندی زد که دلم واسش ضعف رفت.. اخه تو چرا این قدر خوشگلی عوضی؟

حالا خوبه خودم رو لپم چال داشتم و گرنه از حسودی اینه ارمین داره من ندارم دق میکرد..

بی حرفی اومد پشته سرمو زیپو اروم اروم شروع به پایین کشیدن کرد.. از تماسه انگشتاش با
پوسته کمرم گر گرفتم.. قرمز شدم.. لعنتی چرا این قدر لفتش میدی.. انگار داره عروس میبره بس
که اروم کار میکرد.. افکار دخترم میگفت دستشو از قصد میکشه رو کمرم...

بعده قرنی زیپو کامل کشید پایین..

سریع به سمتش چرخیدم و گفتم:

-م.. مرسی... میتونی بری..

شیطون خندید و گفت:

-و اگه نرم؟

وااااای.. خدایا خودش یه کاری کن برهههه..

با دستام جلوی لباسمو گرفته بود که از تنم نیوفته پایین..

ارمین داشت با یه لبخنده شیطانی نزدیکم میشد که صدای زنگه موبایلش بلند شد.. کاش یه چیزه دیگه از خدا خواسته بودم.. چه زود ارزومو برآورده کرد.. خدا جون گیو می فایو..

ارمین یه نگاه به من کرد و لبخنده موزی زد و رفت سمت دره اتاق و ازش خارج شد.. تا رفت بیرون پریدم دره اتاقو قفل کردم.. خدا خیر بده اونوو که بهش زنگولیده بود..

لباسو درآوردمو یه بلیز استین کوتاهه سفید با یه شلواره صورتی و لباس زیر برداشتمو پریدم تو حموم..

موهام قشنگ به هم چسبیده بودااا.. بعده این که اول ارایشمو پاک کردم پریدم زیره دوش و تا میتونستم خودمو شستم.. کلیم اب بازی کردم.. اخرشم همون تو با حوله خودمو خشک کردم لباسمو پوشیدم و حولمو پیچیدم دوره سرم و اومدم بیرون.. الان باید حسابی قرمز شده باشم.. داشتم به این فکر میکردم که شبو باید کجا بخوابم که صدای در بلند شد.. بی حرف درو باز کردم..

ارمین اومد تو و یه نگاهی بهم کرد و گفت:

—بخوابیم؟

جانم؟ یعنی من باید پیشه این بخوبم؟ من از اونام که تو خواب مثله عقربه ی ساعت میچرخم سرم میره جای پام بعدم پام از رو بالشتم درمیداد.. بعدم جدا از اون من روم نمیشه... اره جونه خودت تو روت نمیشه؟... باشه اصلا نمیگه دختره چه پروئه اومده پیشه من؟ نمیگه از خداهش بود؟ نمیگه جدی گرفته؟

یک صدای مبهم تو مغزم گفت اخه احمق اون ۴ روزم که تو بغله ارمین بودی خجالتو کوفت.. بعدم الان خوده ارمین داره میگه بخوابیم.. بخوابیم یعنی پیشه هم بخوابیم.. اصلا از کجا معلوم شاید منظورش این بوده شر تو کم کن میخوام بکپم..

یه نگاهه مضطربی بهش کردم و گفتم:

—چیز.. چیزه.. من کجا بخوابم؟

یهو چشاش درشت شد.. بلند گفت:

-چی؟ یعنی چی کجا بخوابم؟ نگو میخوای امل بازی دراری مثله دیوونه ها بری تو یه اتاق دیگه ها.. فکر کنم زیادی رمان خوندی.. بیا برو بخواب ببینم..

-باشه بابا.. من فقط سوال پرسیدم.. نزن منو.. بریم..

راستش از ارمین خجالت نمیکشیدم.. نمیدونم چرا جدیداً این قدر بی حیا شده بودم.. البته این حسو فقط به ارمین داشتم..

خودمو شوت کردم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم.. صدای خنده ی ریزه ارمینو شنیدم.. حتما داره با خودش میگه این دختره فقط منتظره یه اشاره بودا..... ووا مگه دروغ میگه... مری جان خف لال بمیر شوما لطفا..

چراغه اتاق خاموش شد.. حس کردم تخت رفت تو.. خیلی خسته بودم.. اصلاً دیگه به ارمین توجهی نکردم به سرعت خوابم برد...

تو خواب و بیداری بودم که حس کردم چراغه اتاق روشن شد.. یکی داشت تگونم میداد..
-مروارید.. مروارید..

چشمامو باز کردم و با گنگی گفتم:

-هوم؟

هنوز موقعیتمو تشخیص نداده بودم..

یه تگونه محکم تر بهم داد و گفت:

-هی مروارید حواست هست.. هنوز خوابی؟

به خودم اومدم.. من کجام؟ این جا کجاس؟ این کیه؟

چشام گشاد شد.. با ترس تو جام پریدمو گفتم:

-حمله شده؟ زلزله؟ سونامی؟

بعد انگار داشتم با خودم حرف میزدم ادامه دادم:

–نه اینجا که نمیتونه سونامی اومده باشه..وای خاک بر سرم..ای خدا من جوونه ناکامم..به من رحم
نمیکنی به این ارمینه مرغ رحم کن..

یهو دیدم ارمین زد زیره خنده..این چرا میخنده؟

ولی یهو خندش بند اومد و گفت:

–به من میگی مرغغغ؟

با گنگی گفتم:

–من گفتم مرغ؟

با خنده گفت:

–هنوز خوابی..اشکال نداره..پاشو ببینم..

بازومو گرفت و بلندم کرد منم با چشمای بسته دنبالش میرفتم..

منو نشوند رو صندلی میز ارایشتم..

حوله رو از رو سرم برداشت و سشوار رو زد تو برقو شروع کرد به خشک کردنه موهام...

دیگه نتونستم بیشتر از این هوشیار بمونم و چشمامو بستم

ارمین داشت موهای مرواریدیو که الان خواب بودو بهش تکیه داده بودو خشک میکرد..از سره
شب نگران این بود که سرما نخوره..اخرم طاقت نیاوردو بیدارش کرد..چه قدر دوست داشت امروز
مثله همه ی زن و شوهرای دیگه با مروارید باشه..حس میکرد قلبش برای اولین بار برای دختری
تپیده..اون هیچ وقت به دختری دل نبسته بود..همیشه واسه تفریح باهاشون بود..اما مروارید..این
دختر مثله اهن ربا بود..ارمین حتی نمیتونست فکرشو از سرش بیرون کنه..موهای بلندش مثله
ابریشم بود..تا حالا فقط موهای خواهرشو سشوار کشیده بود..این دختر از هر نظر همه چی تموم
بود..

بعده خشک کردنه موهای بلندش کرد و گذاشتش روی تخت بعدم چراغو خاموش کردو کنارش
خزید و در اغوشش کشید..مقاومت دربرابر مروارید خیلی سخت بود..خیلی...

چشمامو به سختی باز کردم.. موقعیتمو به یاد نداشتم.. سعی کردم تکون بخورم اما نتونستم.. بازم تلاش کردم اما بی فایده بود.. نگاهم به ارمین افتاد که با پاهاش پاهامو و با دستاش بدنمو احاطه کرده بود....وا!!! این چرا این جوری منو چسبیده؟

نکنه ترسیده در برم؟

یه ذره خودمو تکون دادم بلکه ازاد شم.. ازاد نشدم هیچ حلقه ی دستاش سفت تر شد... مثله این که آماده بود تکون بخورم سفت کنه دستاشو..

اروم صداش کردم:

-ارمین.. ارمین..

تکونی خورد ولی بیدار نشد.. نفساش میخورد به گردنم... مورمورم شد

این دفعه یه تکونه محکم به خودم دادم و پیش بندش اسمشو بلندتر گفتم :

-ارمین.. له شدم پاشو..

حس کردم دستاش باز شد.. به سمتش چرخیدم که دیدم چشماش بازه..

با خوشرویی گفتم:

-سلام صبح بخیر..

با صدای دور گه ای گفت:

-سلام..

یاده این افتادم که داشت منو له میکرد.. با تعجب گفتم:

-ارمین چرا اون جوری منو گرفته بودی؟

یهو قیافش رفت تو هم.. با اخم گفت:

-دیشب تا صبح یه روده ی راست تو شکمه من نداشتمی.. بس که جفتک پروندی.. تو چرا این

جوری میخوابی.. اخرم مجبور شدم به زور سرجات نگهت دارم.. کلیم کتک خوردم از دستت..

در جالی که از جام بلند میشدم زدم زیره خنده و گفتم:

-شرمنده..من خیلی بد خوابم..

بعدم پریدم تو دستشویی همون جور که میخندیدم مسواک زدمو صورتم خشک کردم و وارده
اشپزخونه شدم..از حمومه سمتة حال صدای اب میومد..پس رفته حمام..

چای دم کردم صبحونه رو آماده کردم که با موهای خیس اومد نشست سره میز..

-دستت مرسی...راستی کارت دارم..بیا بشین میخوام حرف بزیم باهات..

کنجکاو نشستم کنارش..

-بفرمایید..

وقتی لیوانه اب پرتقالشو کامل سرکشید رو کرد به سمتة منو گفت:

-میدونی که نباید بریم دانشگاه..نبايد بریم اداره و اینا..

مکثی کردو ادامه داد:

-راستش من رئیسه ۲ تا از کارخونه های بابام..خودش به نامم زده..خودش دیکه نمیتونست
همشونو با هم اداره کنه..اینه که من روزا میرم اونجا..نمیخوام فکر کنن من از صبح تا شب تو
خونه ام و بی کار..میدونی که کشیکمونو میدن..

سری تکون دادمو گفتم:

-درسته..

ادامه داد و اما نکته ی دوم:

-یادته تو گزارشت نوشته بودی مژده و مژگانو همون دوستات و میگم با چند نفر دیگه از بچه ها تو
سایته دانشگاه رو اسمشون خطه نارنجی خورده بود؟

سرمو تکون دادم..

-خوب میدونی یعنی چی؟ما فهمیدیم..این یعنی این که اونا به زودی کشته میشن..

با این حرفش چایی رو که داشتیم مینوشیدم پرید وسطه حلقم و شروع به سرفه کردم..ارمین سریع زد پشتم تا حالم جا اومد..در حالی که پشتمو میمالید گفت:

-چته عزیزم..بابا نگران نباش..همشون تحته مراقبته شدید پلیسن..خودشون تا دیروز نمیدونستن..ولی امروز قراره پلیس بهشون همه چیزو بگه بعدم همشونو تا اتمامه عملیات تو یه خونه خارج از شهر میبرن که تحته امنیت شدید..نمیشه ریسک کرد..

سرفه ای کردم و گفتم:

-خیلی خوبه..خدا رو شکر..

ادامه داد:

-میدونی که با یزدانی همسایه ایم..حواستو خیلی جمع کن مروارید..فهمیدی؟خیلی حواستو جمع کن..

سری تکون دادم و گفتم:

-نگران نباش..

چند تا لقمه خورد و دوباره شروع کرد صحبت کردن:

-شروین تحته مراقبته شدید پلیسه...الان کسی جرئته نزدیکی بهشو نداره..ولی قراره اونم همراه دوستان دوستاتو بقیه بچه ها انتقال بدیم تو همون خونه..به زودی باید خودمونو واسه رفتن تو گروهشون آماده کنیم..

از جاش پاشد و گفت:

-من برم حاضر شم..باید برم کارخونه..

-باشه..

بعده از رفتن ارمین به کارخونه همین جور رفتم نشستم روی مبلو tv رو روشن کردم و شروع کردم به بالا پایین کردنه کانالا...

صدای زنگه خونه بلند شد..فکر کردم شاید ارمین باشه که چیزی جا گذاشته و اومده بر داره..

همین جوری درو باز کردم که با دیدنه شخصی که جلو در بود دو تا سگته رو با هم رد کردم و با چشمای گشادشده خیره شدم بهش..

این قدر شوکه شدم که اصلا یادم رفت با چه لباسی جلوش ایستادم..تا به خودم اومد سریع ببخشیدی گفتم و درو بستم..

خاک بر سرم این چه کاری بود که کردم..

از پشتته در اهسته گفتم:

-الان خدمت میرسم..

میدونستم که شنیده..به سمتته اتاق رفتم و یه مانتو و شال همین جور علکی انداختم رو سرم و سریع به سمتته در پرواز کردم..پشتته در ایستادمو یه نفسه عمیق کشیدم و درو باز کردم..

پشتش به من به بود و کلافه داشت تو موهای دست میکشید..صدامو پیدا کردم:

-سلام دکتر یزدانی...

به سمتم برگشت..نگاهی بهم کرد که تا اعماقه وجودمو سوزوند..سرمو انداختم پایین..

صداش زمزمه گونه بود:

-سلام..

سرمو بردم بالا..به چشماش نگاه کردم..

-اومده بودم تبریک بگم..مکثی کرد و ادامه داد:

-برای ازدواجتون..

انگار به سختی داشت این کلماتو ادا میکرد...یه غمی تو صداش بود..

به خودم اومدم..از جلوی در رفتم کنار..

-بفرمایید تو خواهش میکنم..

سریع گفت:

–نه..نه من فقط اومده بودم ازدواجتونو تبریک بگم و تو عالمه همسایگی خوشامدی بهتون گفته باشم....

از کجا فهمید ما اومدیم اینجا زندگی کنیم؟و مهم ترین مسئله اینه که از کجا فهمید تو کدوم واحد ساکنیم..

لبخندی به روش پاشیدم..

–شما لطف دارید..اما اگه قابل میدونید بیاید تو..

نگاهه دودلی بهم کرد که بالبخند جوابشو دادم..

از جلوی در رفتم کنار..اومد تو..

کفشاشو درآورد و داخل شد..

به سمت پذیرایی راهنمایش کردم..نشست..با اون شلوار خونه ی صورتی و مانتوی سفید و شاله قرمز تیبی زده بودمااا..یعنی خز تر از من خودم بودم..برم فشن تی وی یه خودی نشون بدم...ولی دیگه خیلی ضایع بود اگه میخواستم برم لباسمو عوض کنم..

رو کردم بهش و با لبخنده ژکوندی گفتم:

–چای یا قهوه؟

انگار تازه نگاهش به تیپه خوشگلم افتاده بود..با لبخندی که سعی در جمع کردنش داشت گفت:

–چای..

زیره لب یه نیشو جمع کن گفتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم..خدارو شکر چای آماده بود..سریع چای ریختمو گذاشتمش تو سینی و یه ظرفه پر از شکلاتم گذاشتم کنارش..

اروم وارده سالن شدم..داشت به دقت اطراف و بررسی میکرد..

یه اهمی کردم که حواسش بهم جمع شد و منم وارد شدم..

چای و به سمتش گرفتم و گفتم:

–بفرمایید

تشکری کرد و برداشت..

خودش سکوتو شکست:

—چرا این جا رو برای سکونت انتخاب کردید؟ به خاطره دوسته پدرتون؟

از سوالش جا خوردم.. انتظار نداشتم..

سعی کردم به خودم مسلط باشم..

—خوب هم اره هم نه.. میدونید ایشون حقه پدری به گردنه من دارن.. واقعا بعده پدرم از هیچ کمکی

به من دریغ نکردن و من واقعا دوستشون دارم.. ایشون اینجا رو پیشنهاد کردن منم به ارمین

گفتم اونم قبول کرد.. دلیله خاصی نداشت فقط همین بود

جرعه ای چای نوشید و گفت:

—خدا براتون حفظشون کنه..

لبخندی زدم و گفتم:

—متشکرم..

دوباره سکوت شد.. این دفعه من سکوتو شکستم..

—استاد چرا استفا دادید؟ من خیلی دوست داشتم شما هم تو عروسیم باشید.. ولی متاسفانه نه

شماره ای ازتون داشتم نه دانشگاه اطلاعات میداد.. اصلا یادمم رفته بود شما تو این برجین و گرنه

حتما خدمت میرسیدم واسه دعوتتون..

نگاهش جووری بود که انگار میگفت نمیخواستم ۷۰ ساله سیاه تو عروسیت باشم..

با حرص گفت:

—دلیله استفا دادنه من به خودم مربوطه.. ضمنا متشکرم.. اگه شما حتی منو دعوت میکردید من

نمیومدم.. معمولا تو مراسمای دانشجوهام من شرکت نمیکنم و شما هم با سایرین فرقی

ندارید.. الانم با اجازه من باید رفع زحمت کنم.. کاری داشتید در خدمتم..

این قدر بی پروا حرفشو زد که مات موندم..

از جاش پاشد و بی معطلی به سمتہ در رفت و از ش خارج شد و درو محکم به ہم کوبید..

با صدای در از بہت درو مدم و پریدم بالا.. این چرا ہمیچین کرد؟

خشمگین شدم... مردک پرو.. یہ ذرہ بیشتر موندہ بود حقشو میداشتہم کفہ دستش... نکبت..

با حرص لباسامو در آوردم و پرت کردم روی مبل..

خودمو پرت کردم رو کاناپہ.. حرصم گرفتہ بود ای حرصم گرفتہ بود..

اصلا من چرا باید حرص بخورم؟ ایششش..

رفتہم یہ سی دی آوردم و گذاشتہم تو دستگاہ و صداشو بردم بالا.....

ای جونم اہنگ.. شروع کردم با اہنگ بلند بلند خوندنو قر دادن...

وا کن اون اخماتو

اون جفتہ چشما تو..

نمیخوام کہ بریزہ اشکت..

تو حرفت تردیدہ انگار کہ چیزی دیدہ..

بلند بلند داد میزدم و میخوندم.. اصلا دیگہ این یارو یادم رفتہ بود...

وسطای اہنگ بود کہ حس کردم یکی دارہ میکوبہ بہ در.. دستشہم گذاشتہ بود رو زنگ.. ہمونہ بہ

سختی شنیدم بس کہ صدای اہنگ بالا بود..

صداشو کم کردم و رفتہم سمتہ در.. این دفعہ دیگہ اول از چشمی نگاہ کردم بینم کیہ..

یہ دخترہ بود.. وا.. این جا چیکار دارہ؟؟؟

درو باز کردم.. دخترہ سرشو آورد بالا.. با دیدنہ من جا خورد.. وا.. این چرا این جوری بہ من مینگرد؟

دخترہ با تہہ پتہ گفت:

-تو.. تو کی ہستی؟

چشمام گرد شد.. ببین کی دارہ از کی این سوالو میکنہ..

-فکر کنم من باید این سوالو از تو کنم..

دختره نازی بود..موهای بلوندش از زیره شالش بیرون ریخته شده بود و یه شلواره معمولی و مانتوی ساده تنش بود..فکر کنم برای واحد بقلی بود..

-من..من تازه امروز از سفر اومدم..قبلا این جا یه آقای مجردی زندگی میکرد..فکر کردم پارتی گرفته..اخه صدای اهنگ خیلی بالا بود..

یه نگاهه مشکوکی به من کرد و گفت:

-شاید تو دوست دخترشی؟هان؟

با بیخیالی گفتم:

-به من از این وصله ها نچسبون خانوم..من تازه ازدواج کردم و با شوهرم اومدیم اینجا..اونم همین دیشب..الان بهتره تا انگه دیگه ای بهمون نچسبوندین برم..

اومدم درو بندم که درو نگه داشتو سریع گفت:

-ببخشید..به خدا منظوره بدی نداشتم..اخه این اقا ارامشو از من گرفته..

درو ول کردم و مشکوک گفتم:

-چطور؟

-اخه من پدرو مادرم رفتن اتریش تا ۶ ماه دیگه هم نمیان..رفتن دیدنه بچه ی داداشم..اخه اونجا زندگی میکنن..الانم داداشم یه سفره کاری رفته تا یه چند وقتی نیست و فقط من خونه ام..

اخى طفلى تنهاس..

لبخندی زدمو گفتم:

-اشکال نداره من به دل نگرفتم که..

نگاهه دودلی بهش کردم و گفتم:

-بفرمایید تو..

دختره ی پرو نه گذاشت و نه برداشت گفت:

–حتما..

و منو زد کنار و داخل شد..من مونده بودم این دختره چه رویی داره به خدا!!!!

رفت نشست رو مبله نشیمن..منم روبه روش نشستم..

نگاهی به اطراف کردو گفت:

–چه باسلیقه..

–لطف داری..چیزی میخوای بیارم بخوری؟

–زحمتت نشه..

–نه بابا چه زحمتی؟

اروم زمزمه کردم:

–فقط کوفتت شه جیگره پرو..

رفتم تو اشپرخونه یه لیوان چای ریختم و براش بردم اونم خیلی شیک برداشت...

–خوب عزیزم از خودت بگو؟

–چی بگم؟

چای رو گذاشت زمینو دستاشو به هم کوبیدو گفت:

–خوب من سمانه هستم ۲۵ سالمه لیسانسه معماری دارم و الانم تو یه شرکت مشغول به

کارم..مجردم هستم..

از دختره خوشم میومد..

–منم مرواریدم ۲۲ سالمه خونه دارم دانشگاه میرم ولی الان مدتی به خاطره کارای ازدواجم

مرخصی گرفتم..

نمکی خندید و گفت:

–خوشبختم..از دیدنت خوشحال شدم..

منم به روش خندیدمو گفتم:

-منم همین طور..

-خیلی دوست دارم ببین تو که این قدر خوشگلی شوهرت چه شکلیه..

تو دلم گفتم پرفکت..هلو..باقلوا..

با شیطنت گفتم:

-به پای من نمیرسه که..

خندید و گفت:

-ای کلک..پس رفتی یه خوشگلشو شکار کردی..

مگه حیوونه؟وااا..پرندس؟خزندس؟د وزیسته؟پستانداره؟ماهییه؟

-ایششش نخیرم اون منو تور کرده...

یه شکلات گذاشت دهنشو گفت:

-اعتماد به به سقفا..

-کجاشو دیدی..

بعده مدتی که حسابی با هم صمیمی شدیم شمارمو گرفت و رفع زحمت کرد..احساسه خستگی
میکردم..

همون جا روی مبل دراز کشیدم..

میدویدم..فقط میدویدم و اسمم بابامو فریاد میزدم..بارون تو صورتم میخورد..برام هیچ چیز مهم
نبود..فقط بابامو میخواستم..با دیدنه جسده خونینش فریادی زدم و یهو از جایی سقوط کردم..

با وحشت چشمامو باز کردم..

از روی مبل افتاده بودم پایین..

این چه خوابی بود من دیدم..میگن خوابه زن چپه پس عمره بابا طولانیه..اره باید خوب تعبیرش
کرد..

عرق از سرو روم میچکید..

هوا تاریک شده بود..چه قدر خوابیدم..ساعت چنده..ساعت ۸ شبه؟؟؟؟؟وای!

اومدم از جام پاشم که دوباره معدم تیر کشید..لعنتی..من که حالم خوب شده بود..

کشون کشون خودمو تا اتاق رسوندم و از تو کیفم یه قرص برداشتم و بی اب خوردم..خونه تو تاریکی فرو رفته بود..

همون جا تو تاریکی نشستم..اشک از رو گونه هام جاری شد..یه لحظه هم جسمه بی جونه بابا تو خواب از یادم نمیرفت..زانوهامو بغل کرده بودم و اروم اشک میریختم..چه قدر حساس شده بودم..از این صحنه ها زیاد دیده بودم..اونم حقیقشو نه رویاشو..ولی این ادم بابام بود..زندگیم بود..

قسم میخورم اگه این ماموریت تموم شه دیگه ازش دور نشم..ولی ارمین چی؟

چی میگی مروارید چرا خودتو گول میزنی..ارمین کسی نیست که دل ببندد..اون دورو برش پر از دخترای رنگ و وارنگه..تو رو میخواد چی کار..

با این حرفا اشکام با سرعتی بیشتری رو گونه هام نشستن..

صدای چرخیدن کلید اومد..

صدای ارمین بلند شد...

-مروارید..

درو بست و قدماشو سریع تر برداشت و بلند تر داد زد:

-مروارید.....

به سمت اتاق دوید و سریع چراغو زد..

منو دید که گوشه ی دیوار کز کرده بودم و چشمام اشکی بود..

نگاهش رنگه نگرانی گرفت..

کنارم زنو زد..

-مرواریدم چی شده؟

این قدر از این حرفش شوکه شدم که راحت منو کشید تو بغلش..

اروم کمرمو نوازش کرد و گفت:

-نمیخواهی بگی چی شده؟

اروم زمزمه کردم:

-خوابه بد دیدم..

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

-ایشالله که خیره..بابا یه خواب بود تموم شد رفت...

منو از خودش جدا کرد و با شسته انگشتاش اشکامو پاک کرد..

دستمو گرفت و از جا بلندم کرد..

تو چشمام زل زدو گفت:

-دیگه نبینم گریه کنیا..ادم وقتی پیشه یه پسر به این خوشگلیه که گریه نمیکنه..تازه باید لبخندم

بزنی..میدونی چند نفر ارزو دارن جای تو باشن؟

عوضیه پرو..تو این مواقع هم دست بر نمیداره..

حرصی بهش گفتم:

-تو چی؟تو میدونی چند نفر ارزو دارن جای تو باشن حضرت عاقا؟

اونم حرصی گفت:

-اونا غلط میکنن..

منم بی حواس گفتم:

-پس اونا غلط میکنن..

یه لبخنده شیطون نشست رو لبش..

ای خاک تو سرت مری که اخر این زبونت رسوات میکنه..

اومدم مثلا ماس مالیش کنم..

-اوم چیزه..یعنی..اصلا به من چه..برو کنار ببینم..

-نه تو الان یه چیزی گفتی..خوب عزیزم راحت بگو ارمین خوشگله دوست دارم..

صورتتمو جمع کردم و گفتم:

-اوققق..اونم هیچکی نه و تو!!!نچایی یه وقت..رو دل نکنی..بیا برو فانتزیات قشنگه...

صورتشو نزدیک صورتم کرد جوری که نفسای گرمش به صورتم میخورد..

زمزمه کرد:

-اره فانتزیه من تویی..

بعدم سریع از اتاق خارج شد..

میخکوب شده بودم..یعنی چی فانتزیه من تویی..یعنی من رویاشم؟ارزوشم؟

تکونی به خودم دادم..مروارید خاک بر سرت که با یه حرفه ارمین این جوری از خود بی خود

شدی..اون همین جوری این حرفو زد..تو چرا جدی گرفتی..اون داشت باهات شوخی میکرد..

دلخوشیم از بین رفت..

هنوز لباسای صبحم تنم بود..با ناراحتی رفتم سره کمده لباسام و یه شلواره ابی تیره با یه تونیکه
راه راه ابی سفید پوشیدم..موهامم بردم بالاسرم جمع کردم و یه برقه لبم به لبام زدم و رفتم بیرونه
اتاق..

از حمومه بیرون صدای اب میومد..پس رفته حمام..

غذا هم که نداریم..خودمم گشنمه..سریع دو تا ماهیتابه برداشتم و تو یکیش سوسیس خورد کردم
و تو یکی دیگس ناگتو و شنیسل انداختم..

تو همین حین که اینا داشت سرخ میشد سیب زمینییه آماده رو هم انداختم تو سرخ کن..

دیگه باید همینارو با نون بخوریم من کاره بیشتری بلد نبودم تو این زمان انجام بدم..

خیارشورو گوجه هم خورد کردم گذاشتم سره میز..نون باگت و سسم خدا رو شکر داشتیم که اونا رو هم گذاشتم..

سوسیسا و شنیسلا و ناگتا رو تو ظرف چیدم منتظره ارمین شدم..

ارمین با حوله ای دوره گردنش وارده اشپزخونه شد و نشست سره میز..

در حالی که داشت برای خودش سوسیش میذاشت تو ظرفش گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟دیدم غذا درست نکردی..خوب زنگ میزدم میاوردم..

با لحنه سردی گفتم:

-زحمتی نبود..

بعدم از جام پاشدم و رفتم از تو یخچال نوشابه اوردم و بعدم دو تا لیوان برداشتمو گذاشتم سره میز..

ارمین نگاهی مشکوکی بهم کردو گفت:

-چیزی شده؟

نشستم سره میز..

با بیخیالی گفتم:

-نه..مثلا چی میخواد بشه..

جرئه ای نوشابه نوشید و گفت:

-اخره مثله همیشه نیستی..

چی میگفتم بهش..میگفتم چون دوستم نداری ناراحتی؟همینم مونده...

سعی کردم مثله همیشه باشم..

-یعنی همیشه باید بزنم ضایعت کنم تا بفهمی خوبم؟

ارمین که دیگه خیالش راحت شده بود گفت:

-اره به خدا..یه بار که سر به سرم نمیداری فکر میکنم یه چیزیت هست..

باگتی و که لقمه کرده بود به سمتم گرفت و گفت :

-بیا بخور که هیچی نخوردی..

با پرویی ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم که باعث شد لبخنده محوی بزنه..

-راستی امروز یزدانی اومده بود تبریک بگه..

ارمین که کنجکاو شده بود گفت:

-خوب؟

-گفته بودم که تو این برجه..هیچی دیگه اومد تبریک بگه منم تعارفش کردم بیاد تو..یه جوری

شده بود..اصلا قاطی کرده بود..

ارمین با اخم گفت:

-تو بیخود کردی دعوتش کردی بیاد تو..

با تعجب گفتم:

-وایا چه حرفا..ارمین استادمون بوده..ادب میکرد تعارفش کنم

با اخم گفت:

-دیگه ار این کارا نکن الانم تا دعوامون نشده بحثو عوض کن..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه حالا چرا میزنی..بیخیال اصلا..امروز با این همسایمونم دوست شدم..دختره خوبیه..۲۵

سالشه..معماری خونده..

ارمین با شیطننت گفت:

-خوب خوشگل بود؟

با اخم گفتم:

—به تو چه؟

خندید و گفت:

—باور کن امره خیره..

با این که شوخی میکرد ولی من نمیدونم چرا ناخداگاه ناراحت شدم...

نمیخواستم ناراحتیمو ببینم.. بنابراین از جام پاشدم و همین طور که ار دره اشپزخونه میزدم بیرون گفتم:

—اره خیلی خوشگل بود.. ماله تو.. البته اگه قبول کنه زنه توئه گلابی شه.. ظرفتا با تو خسته ام..

بغضم گرفته بود.. ارمین و دوست داشتم.. خیلی دوست داشتم.. خدایا اخر عاقبت من چی میشه..

رفتم نشستم رو مبل و گوشیمو برداشتم..

اس ام اس داشتم از طرفه صدف..

اوه اوه این ساعتش واسه ۱۱ صبحه که.. بیچاره ۶ بارم زنگ زده بوده..

بهش اس ام اس دادم

—سلاممم عخشه اتشینم.. میدونم میخوای خرخرمو بجوی.. ولی دلت میاد من تازہ عروسو

بخوری؟

طولی نکشید که اس ام اسش اومد:

—سلام خله دیوونه ی زنجیری.. ای که جنازت تو گور جا نشه.. اخه نکبت من کی اس دادم تو کی

دادی..

—ببخش عخشم دیگه.. سرمون گرمه اقامون بود..

—اوقات بخوره تو سرت..

—چه خبرا؟

—بیکاره بیکار.. حوصلم پکیده..

—می تو هانی.. فردا برنامه میزارم بریم بیرون..

-خدا خیرت دو عالم بده بهت باقلوا..خوب دیگه من برم بکپم فردا سر حال باشم..

-برو بکپ ..بای کوشولو

-بای چشم رنگی..

چشممو از رو گوشی برداشتم و به ارمین که کنارم نشست نگاه کردم..

-بفرما بیا پیشه من یه ذره بشین..این همه جا هستا...بیا برو اون ور..تو رو ول کنن پامیشی میای
تو بغله من میشینی..کنه ای دیگه..

ارمین خیلی خونسر اومد جلو و منو کشید سمت خودش و منو کشید تو بغلش..

یعنی از این همه پرویی مونده بودم چی بگم..

در حالی که تقلا میکردم گفتم:

-ولم کن..اییی..ارمین ولم کن..

-هیشش بابا بذار فیلمونو ببینیم دیگه..تو که جات راحتی..

راست میگفتا..پس دیگه چیزی نگفتم و سرمو گذاشتم رو سینهش که باعث شد لبخنده محوی
بزنه..

غرقه فیلم بودیم که رسید به جای حساسش..یارو اومد دختره رو بوس کنه..سریع از جام پاشدم و
تی وی رو خاموش کردم..

داده ارمین بلند شد:

-مروارید

-مرگ

با حرص گفت:

-چرا خاموشش کردی؟

-صحنه ی مثبت ۱۸ داشت نمیشد شما ببینی..

از جاش پرید و گفت:

-همین الان کنترلو میدی به من..

با لودگی گفتم:

-نمیدممم..بیا بگیرش..

ارمین زیره لب سرتقی گفت و با یه جهش افتاد دنبالم..دوره خونه رو داشتیم میدویدیم..

جوری قرار گرفته بودیم که من اون وره مبل بودم ارمین اون یکی ورش..

-مروارید پیشه یه دکتر برو..به خدا تو مشکل داری..

-اره از وقتی با تو گشتم مشکلات به من سرایت پیدا کرده اخه واگیر دار بود..

همین طور که دور مبل میچرخیدیم گفت:

-بابا تو رو خدا جدی باش..چرا تی و ی رو خاموش کردی؟مردم ازاری؟

بی حواس گفتم:

-ترسیدم منم دلم بخواد حسودیم شه..

یهو ارمین ایستاد..منم از ایستادنه اون ایستادم..

تازه به عمقه ماجرا پی بردم..من چی گفتم؟؟؟

ارمین از بی حواسیم استفاد کرد و با یه جهش از مبل پرید و به شدت منو گرفت..

از ترس جیغی کشیدم که باعث خنده ی این گلابی شد..

با خنده گفت:

-که دلت میخواد نه؟

خودمو زدم به بیخیالی..

-من چی دلم میخواد؟

منو برگردوند سمته خودش..

چشماش هم جدی بود هم شیطون..

اروم گفت:

-اینو..

بعدم لباسو روی لبام گذاشت..لباش داغه داغه بودن..

یعنی شوکی بهم وارد شد که قدرته هیچ کاریو نداشتم..مسخ شده بودم..فقط میدونم که داشتم از بوسه ی ارمین لذت میبردم..

ارمین با ولع لبامو میبوسید و من خشک شده داشتم نگاهش میکردم...

به خودم اومدم و سعی کردم از خودم جداش کنم..دستمو گذاشتم رو سینهش سعی کردم کنارش بزنم که باعث شد محکم تر منو بگیره و دستاشو دوره کمرم حلقه کنه..

با لذت و حریصانه منو میبوسید..داشتم ارادمو از دست میدادم..میخواستم دستامو دوره گردنش حلقه کنم و همراهیش کنم..من عاشقه ارمین بودم..اما اون چی؟

به خودم اومدم..این بوسه از سره عشق نیست مروارید اون دو روز دیگه تو رو مثله یه دستمال ول میکنه و میره دنباله یکی دیگه..اون فقط قصدش سواستفاده از توه..

اشک تو چشمام جمع شد..لباش داغه داغ بودن..با هر بوسش به من جون تازه میداد..حس کردم لبام دارن کنده میشن..نه مروارید ارمین واسه تو نیست..نذار ازت سواستفاده کنه..

با تمومه قدرتم به عقب حولش دادم که باعث شد از لبام دل بکنه..و چشماشو باز کنه و نگاهه خمارشو بهم بدوزه..

خودمو از دستش ازاد کردم و ازش فاصله گرفتم..

من میخوامت اولین بوسم با عشق باشه نه هوس..ارمین عشقه منو به هوسه خودش الوده کرد..غرورمو شکست..

نگاهه اشک الودم و بهش دوختم و به طرف اتاق پرواز کردم و خودمو انداختم توشو درو بستم..
هق هقم اوج گرفت...

ارمین نیومد سراغم..اره اون دیگه استفادشو کرده بود..ناراحتیه من مگه مهمه؟

ای خدا..لعنت به من ..لعنت به تو ارمین..لعنتیییی..

ارمین کاش میشد تا همیشه ماله من باشی..کاش..کاش...

چشمامو که باز کردم دیدم همون جور پشته در خوابم برده..کمرم خشک شده بود..به سختی از جام پاشدم..خودمو که تو ایینه نگاه کردم از دیدنه خودم وحشت کردم..این منم؟
چشمام به حدی پف کرده بود که خودم داشتم سکنه میزد..لبام یه ذره کبود شده بود..
با یادآوری دیشب اوه سوزناکی کشیدم..

با این که لذت بردم ولی این بوسه عشقه ارمینو کم داشت..من نمیخواستم بازیچه باشم...
ساعت ۱۱ رو نشون میداد..ارمین تا الان باید رفته باشه..

درو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه..چه مهربون برام چای دم کرده..پوزخندی رو لبام نشست..
یه لیوان چای تلخ خوردم..تلخیش به زندگیه مزخرفه من میومد..ارمین کاش هیچ وقت
نمیدیدمت..

واسه ظهر قیمه درست کردم..چند تا قاشق بیشتر ازش نخوردم..دلم برای بابا تنگ شده
بود..میخواستم برم پیشش..ولی به چه بهانه ای؟؟؟

شروع کردم به درست کردنه حلوا..از بی کاری که بهتر بود..

صبح صدف اس داده بود که کاری براش پیش اومده نمیتونیم بریم بیرون..خودمم حالو حوصلشو
نداشتم..

حلوا رو که درست کردم یه ظرف واسه یزدانی یکی بابا و یکی هم واسه سمانه کنار گذاشتم..
بقیشم گذاشتم واسه خودمون..بعده تزئینه ظرفا رفتم یه مانتو و شلوار سفید باشاله ابی سرم
کردم که درست با رنگه چشمام ست بود..

اول ظرفه سمانه رو برداشتم و رفتم دمه خنوشون و زنگو زدم..هر لحظه منتظر بودم که سمانه درو
باز کنه ولی با صدای مردونه ای رومو به سمت در کردم..

این کیه...

با تعجب گفتم:

— شما؟

در حالی که خیره نگاهم میکرد لبخنده مهربونی زد و گفت:

— پسره صاحبه این جا..

ااااا نبابا من فکر کردم دختره صاحبه این جایی..مردکه مزخرف خیلی اعصاب دارم..بزخم املتش

کنم؟ نه بزخم؟

سرد گفتم:

— سمانه هست؟

بازم خندید و داد زد:

— سمانههههههه؟

کر شدم یعنی..یعنی بلند گو قورت داده بودااااااااا..مردشوره چشمای طوسیتو ببرن..چرا این قدر هلو

زیاد شده؟ تا ما شوهر کردیم هلو زیاد شد؟ اخه خدا این انصافه؟ هر چند این به پای ارمینه من

نمیرسه!!

یادم افتاد این سمانه گفته بود داداش داره..لابد اونه..

سمانه اومد دمه در و تا منو دید گل از گلش شکفت و گفت:

— مرییییییییی..

بعدم منو انداخت تو بغلشو چلونند..

همون طور که داشتم له میشدم گفتم:

— سمانه جان یه لحظه..

سمانه ازم جدا شد که نگاهش به طرفه حلوا افتاد..

— فدات شم برای من حلوا آوردی؟

لبخنده محوی زدم و گفتم:

-اره..ولی فاتحه یادت نره..

سمانه یه ذره من و من کرد و گفت:

-میشه بگی برای کی؟

لبخنده غمگینی زدمو گفتم:

-مادر و پدرم..

بی توجه به نگاهه کنجکاوشون خداحافظه زیره لبی گفتم و وارده خونه شدم و درو بستم..حالا نوبته بابا بود..سواره اسانسور شدم و بعد از رسیدن به طبقه مورد نظر از اسانسور پیاده شدم و زنگو زدم..

دیگه داشتم از حضوره بابا ناامید میدم که درو باز کرد..

چشمام لبالب پره اشک شد..ولی ممکن بود تخته مراقبت باشم..

-سلام اقای ..سپهری..

حاله بابا هم دسته کمی از من نداشت..بمیرم برات..

-سلام دخترم..

ظرفه حلوا رو دادم دستشو گفتم:

-خیراته واسه مادر و پدرم..این قسمته شما بود..

حلوا رو از دستم گرفت..چند لحظه به هم خیره شدیم که زیره لب خداحافظی گفتم و وارده اسانسور شدم..

وارده خونه که شدم بغضم ترکید..بمیرم واسه بابام که این قدر لاغر شده بود..من باید قوی باشم..اره من دختره سپهریه بزرگم..اره من میتونم..

ظرفه یزدانی و برداشتم و دوباره سواره اسانسور شدم..

احتمال میدادم نباشه ولی با این حال زنگو فشردم..

دقیقه ای طول کشید که در باز شد..از دیدنه دختری که درو باز کرد شوکه شدم..مگه این تنها زندگی نمیکرد..

برعکسه من اون دختره به شدت ارایش کرده بود..لباسی که تنش بود بی شباهت به لباس خواب نبود..

با عشوه گفت:

-جونم عزیزم؟

والا زبونم بند اومده بود..صدای یزدانی بلند شد..

-گیتی کیه؟؟؟

بعدم اومد جلوی در و دختره رو کنار زدو منو دید..

به وضوح شکه شد..

دکمه های پیرهنه اونم باز بود..

خیره خیره داشت نگاهم میکرد..

ازش بدم اومد..بی دلیل مری؟باز زود قضاوت کردی؟

اخه چه قضاوتی دارم سرو وضعشونو میبینم دیگه..

بی سلام با لحنه سردی که مخصوصه سروان مروارید سپهری بود گفتم:

-اومده بودم اینو بدم..با اجازه

حلوا رو گذاشتم تو دسته دختره و سریع به سمت اسانسور رفتم و سوارش شدم..

وقتی وارده خونه شدم همون جوری روی مبل ولو شدم..

وقتی حالم جا اومد رفتم لباسامو تعویض کردم..نمیخواستم با ارمین رو به رو شم..

دیگه نزدیکای اومدنش بود..

خیلی خسته بودم..با این حال شروع کردم به تمیز کردنه خونه..میخواستم فکرمو آزاد کنم..دیگه

داشتم جارو برقیو جمع میکردم که ارمین وارده خونه شد..یه نگاه به من کرد یه نگاه به خونه...

درست نبود بهش سلام نکنم..زیر لبی سلام کردم که جوابمو مثله خودم داد ... جارو برقی و بلند کردم و بردم گذاشتم سره جاش..

غذاشو گرم کردم و میزو براش چیدم..همیشه هر موقع میومد میرفت حموم..

تو همین حین رفتم تو اتاق و زیره پتو خزیدم ..خیلی خسته بودم بنابراین زود خوابم برد..

با تکون خوردنه تخت چشمامو باز کردم..لعنت به من که یادم رفت درو ۶ قفله کنم..پسره ی پرو..خیلی شیک منو از پشت کشید تو بغلش..

از جام پاشدم..

جدی گفتم:

-ارمین بیرون..

ارمینم جدی گفت:

-نمیرم..این جا اتاقه منو و توه..نه فقط تو..اینو تو اون کله ی کوچیکت فرو کن..

با حرص گفتم:

-من به تو اعتماد ندارم برووو بیرون..

یهو خشمگین شد..اوه اوه خشمه ازدها که میگن اینه؟

بازو هامو گرفت و با خشم تکونم داد:

-لعنتی من اگه میخواستم جسمتو صاحب بشم تا حالا صد دفعه شده بودم..دیشبم نمیدونم چی

شد که بوسیدمت..واقعا نمیدونم..هیچ دختری توانایی اینو نداره که منو به کاری وادار کنه که

نمیخوام..اما تو دیشب منو وادار کردی..خودت نه..نگاهت..وجودت ..حرفات..شیطنتات..من

دربرابره تو بی اراده ام لعنتی ..بی اراده..

زیر لب زمزمه کرد:

-چه کردی با من..

بعدم به سرعت از در بیرون رفت و منو با دهنه گشادم تنها گذاشت..

از اون شب به بعد سعی میکردم کمتر با ارمین برخورد داشته باشم..راستش ازش خجالت میکشیدم..یه حسی بهم میگفت ارمینم نسبت به من بی تفاوت نیست..به زودی باید وارده گروه میشدیم و کمی اضطرابم داشتم..راستش از صبح تا شب تو خونه بودم و این یه کمی کسل کننده بود..با ارمینم که قهر بودم نمیتونستم بگم بیا منو ببر بیرون..ارمین هر شب میاد پیشم میخوابه ولی رفتار هر دومون با هم خیلی جدیه..بعضی شبام دیر وقت میاد خونه..معلوم نیست کدوم گوری میره...

الان دقیقا سه روز از اون موقع میگذره..یعنی سه روزه که شب تا صبح تو خونه ام..ارمینم صبح میره شب میاد..

امروز دیگه زدم به سیمه اخر..بابا خسته شدم..رفتم تلفنو برداشتم..

یه بوق..دو بوق..سه بوق..بردار دیگه..چهار بوق..اوخیش بالاخره برداشت...

-بله؟

-سلام صدف دیوونه..

-سلام مری خله..

-صدف حوصلم سر رفته..

-خوب درشو بردار سر نره..

-مسخره جدی گفتم..

صدای صدفم ناراحت شد..

-منم همین طور مروارید..به خدا دارم میپوسم..از صبح تا شب تو خونه ام..دانشگاهم که نمیریم..

-صدف بیا اینجا..بعدش میریم بیرون..

صداش هیجان زده شد..

-وایی راست میگیا..من تا حالا خونت ندیدم..

خندیدمو گفتم:

-بیا منتظرم..

-ادرسو اس کن..

-باشه..بابای

-بای..

تلفنو قطع کردم و نفسه راحتی کشیدم..اینم از امروز..

رفتم رو مبله دلتنگیام لم دادم و طبق عاده این چند روز کنترله تی وی رو برداشتم تا روشنش کنم
که یه از خدا بی خبر ناکام گذاشت منو..

کیه داره زنگ میزنه..ایششش

ناچارا کنترلو گذاشتم روی میز و رفتم سمتته در.

بنده زخم خورده ام پس دوباره از چشمی نگاه کردم ببینم کیه..به به سمانه جون..شما کجا این جا
کجا..کم کم فکر کردم ظرفه جهازمو خورده..خاک بر سرت مری اون پشتته دره تو داری حرصه
جهاز تو میزنی..

در و باز کردم..

خندیدو گفت:

-سلام مری..

-به..سلام سمانه ..چه عجب یه سر به من زدی..

خندید و گفت:

-برو کنار پیام تو اختلاط میکنیم دمه در بده..

تو این چند وقت متوجه ذاته پرویش شده بودم پس بی حرف رفتم کنار تا بیاد تو..

اومد تو وارده اشپزخونه شد و نشستو سره میز و ظرفیو که دستش بود و گذاشت رو میز..اخی
ظرفه جهازه خوشگلم دلم برات تنگ شده بود..

اروم اروم رفتم سمتش..اخخ جون نون برنجی توشه..

U. I.

دستشو گرفتم از اشپرخونه کشیدمش بیرون و بردمش تو حال و نشستیم تو مبله مخصوصه
گوگولیه خودم..

-سمانه دوستم داره میاد اینجا با هم بریم بیرون پاشو برو تو هم حاضر شو بریم.

سمانه هم نه گذاشت و نه برداشت ذوق کرد و گفت:

-وای مری عاشقتم..الان میرم حاضر میشم جتی میام..

بعدم سریع از جاش پاشد و رفت واحده خودش.

بین اینم مثله من چه ذوقی کرد..

منم رفتم تا حاضر شم..

یه مانتوی ابی روشن که جلوهاش بلند تر از پشتش بود و جلوشم کالا باز بود و دکمه نداشت تنم
کردم با یه شلواره سفید و شاله ابی..اصلا کالا عاشقه رنگه ابی بودم من..هه..

جلوی مانتومو با یه سنجاقه خوشگل بستم که اذیتم نکنه..

بعدم یه مقدار زیمل به مژه هام زدم که زیبایی چشمامو دوبرابر کرد و یه رژه لبه مایع صورتی تیره
هم زدم..

دیگه شوهر کردم نباید میشه دختر بچه ها برم بیرون..والا!

موهامم از پشت گیره زدم و جلوشو طبقه عادتم یه ذره ریختم بیرون..خوب چیکار کنم مدله
موهامه..ولی زیاد نبود که..یه کمی ریختم بیرون..اقا اصلا نخواستیم..ایشش..کله موهامو کردم تو
گیره و شالمو سرم کردم و کیفه سفیدمم برداشتم و رفتم بیرون..

همون لحظه زنگه تلفنو زنگه خونه با هم خورد..

نمیدونستم برم سمت کدوم..گیج شده بودم..ولی سریع دویدم سمت تلفن که نگهبان بود و گفت
که صدف اومده گفتم بذاره بیاد بالا..بعدم رفتم سمت در و بازش کردم..سمانه بود.

از جلو در رفتم کنار و گفتم:

-بیا تو..

اومد تو..یه چرخ جلوم زد و گفت:

-خوبه؟

-ترشی نخوری یه چیزی میشیا..

خدایی خوب شده بود..یه شاله قرمز و شلواره قرمز و مانتو مشکی..ارایشمم کامل و بی نقص بود..

سمانه خندید و گفت:

-تو هم هلویی شدیااا..

با عشوه گفتم:

-خوش به حاله اقامون..

دوباره زنگ و زدن که رفتم درو باز کردم..صدف جونم بود..

بعده این که حسابی همو چلوندم از هم دل کندم..صدف و سمانه رو هم با هم اشنا کردم..

صدف نگاهی به خونه انداختو با تحسین گفت:

-چه کردی..خیلی خوشگله خونت..خیلیم بزرگه..بابا واسه دوتا ادم این زیاده به خدا..

نیشخندی زدمو گفتم:

-تازه ارمین میگه کوچیکم هست..

صدف چشماشو گرد کرد و گفت:

-باید با اون خونشون و اون دکو پزش اینا رو بگه..

سمانه هم خندید و گفت:

-پس اقاتون بچه مایه داره..

زیز لب زمزمه کردم:

-پولشو میخوام چی کار وقتی خودش برام از همه چی مهم تره..بعدم یه اه کشیدم..

اونا که این زمزمه ی منو نشنیدن و اه اخر و فقط شنیدن به حساب به راضی و خوشحال بودنم گذاشتن..

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین من شدیم.. صدف بغله من نشست و سمانه رفت پشت نشست..

با سرخوشی گفتم:

-خوب کجا بریم؟

سمانه سریع گفت:

-اول بریم یه رستوران غذا کوفت کنیم..

با تکون دادنه سرم رضایتمو ...خودمم گشتم بود..

صدف صدای اهنگو برد بالا..ای خاک تو سرش..منم که چیزی نمیتونستم بگم..همین مونده بود بگن پلیسه جماعت مطربه!

منم که جو گیر پامو گذاشتم رو گاز و سرعتو بردم بالااااا..

صدف همین جور که میخندید گفت:

-ای جووووونم..بگاز مری بریممم...

حالا خوبه فراری ارمین گلابی دستم نیست وگرنه بی جنگیم درصداش از این میرفت بالاتر..

همین جور میگازیدم که دیدم پلیس علامت داد وایسم ..ای خداااااااااااا

ناچارا وایسادم و یه جریمه تپلم شدم و حرکت کردیم..این دفعه دیگه مورچه ای میرفتم اینام جیکشون در نمیومد..همچین مظلوم شده بودند و خودشونو جمع کرده بودند که یاده این پرنده کپلا میافتادی...دیگه نتونستم طاقت بیارم و ترکیدم از خنده..

همون طور که میخندیدم گفتم:

-جمع کنید خودتونو عینه کبک مچاله شدید تو خودتون..چشم ارمین کور دندشم نرم باید جریمه ماشین زنشم بده..

سمانه از پشت زد رو شونم و گفتم:

–ای ول داری..

صدفم با عشوه گفت:

—خدا بده شانس.. کاش از این شوهر نصیبه ما هم بشه..

با خنده گفتم:

—اخہ کی میاد تو رو بگیرہ..

صدف یه دونه کوبوند تو سرم که جیغم بلند شد..

-رواااااانی دارم رانندگی میکنم..حالا من به درک خودتو سمانه کوچ میکنید اخرت..

صدف با بیخیالی گفت:

- اشکال نداره ماشین کیسه هوایی داره نمی میریم..

سمانه گفٔ:

-یس فکره اونجاش کردی..

صدف پشت چشمی نازک کردو گفت:

—پس چي فکر كردي..ايشش..

این قدر با حال این جمله رو گفت که منو سمانه ترکیدیم از خنده..

بالاخره رسیدیم به رستوران مورد نظر و پیاده شدیم..

همین طور که به منو نگاه میکردم گفتم:

-چی میخورید؟هر چی بخورید منم میخورم..نمیتونم انتخاب کنم..

صدف با شیطننت گفت:

—سمانه جون مهمونه جيبه شوهره مايه داره ايشونيم تعارف نكن هر چي عشقته سفارش بده..

یه چشم غره به صدف رفتم.. فکر کرده ارثه باباش تو جیبه منه.. حاتم بخشی میکنه..

سمانه با خنده گفت:

-من شیشلیگ..

صدفم منو و گذاشت رو میز و با خنده گفت:

-منم..

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-پس منم..

بعد از سفارش دادنه غذا ها رو کردم به سمت صدف و گفتم:

-صدف خیلی دلم میخواد برم شهره بازی..

-مگه بچه شدی؟

-مگه فقط بچه ها دل دارن؟

سمانه هم با سرخوشی گفت:

-منم خیلی دلم میخواد بریم..

صدفم با لحنه بچه گونه ای گفت:

-باجه بریم من دوس میدالم..

همون موقع غذا مونو آوردن..

مشغوله خوردنه غذا بودیم که یاده متین افتادم..خیلی دلم براش تنگ شده بود..الانم مطمئنم تخته

نظریم..فقط نمیدونم کی کارشون شروع میشه و وارد گروه میشیم..

بعده خوردنه غذا سمانه اصرار کرد که حساب کنه ولی نذاشتم..

به سمت شهره بازی حرکت کردم..اصلا برام مهم نبود که ارمین ازم بی خبر باشه..مگه اون وقتی

شبا دیر میومد به من میگفت کدوم گوری بوده؟

وارد شهره بازی که شدیم مثله بچه ها پریدم بالا پایین و گفتم:

-اول سینما سه بعدی..

صدف دلش برام ضعف رفت و گونمو بوسید و گفت:

-الهی قربونت برم مری..

منم لپشو بوس کردم و با لحنه بچه گونه گفتم:

-منم همین طور صدف جونم..

با خنده وارده سینما سه بعدی شدیم...بعد خارج شدن از سینما سه بعدی که رسماً دلو رودمو آورد تو حلقم تصمیم گرفتیم همه بازی ها رو بکنیم..

نمیدونم ساعت چند بود ولی میدونم هوا تاریک شده بود..تقریباً همه بازی ها رو سوار شده بودیم..داشتیم اب میوه و میخوردیم و میخندیدیم که یهو یه پسره خودشو از قصد زد به من که کله لیوانم خالی شد روم..

یه هــــین بلند گفتم و سرمو اوردم بالا که دیدم دو تا پسر مثله ستونه معبد ایستادند و به من میخندن..

صدف و سمانه سریع اومدم سمتم..

صدف با هول گفت:

-اوه مری چی شدی..

سمانه هم سریع گوشه مانتومو گرفت و گفت:

-اوه..لک شد مری..بدو برو بشو تا جاش نمونه..

سرمو بلند کردم نگاه تیزمو گرفتم سمت اون دو تا..

یکیشون گفت:

-اوه چشماش چه سگی داره..مجید پاچه میگیره چشماش بدو در بریم..

کصافط یه عذر خواهیم نکرد..خونم به جوش اومد..مطمئن بودم از قصد خودشو زد بهم..اگه نمیفهمیدم که دیگه اسمم مروارید نبود..

یعنی آماده ی حمله بودم...

دستامو زدم به کمرمو گفتم:

–هر هر هر نمک دون..این قدر نمک نپاش..

دوسته یارو برگشت سمتہ دوستشو گفت:

–فرید نمکدونم شدی؟من نفهمیدم ولی مثله این که این خانوم دقتش خیلی رو تو بالائه که فهمید..

صدف با عصبانیت گفت:

–نیشتونو جمع کنید..سریع عذر خواهی کنید ببینم..

فرید با حالتہ مسخره ای اومد جلو و درست رو به روم ایستاد..دستشو آورد بالا..مونده بودم میخواد چیکار کنه..

دیدم دستش داره میاد سمتہ صورتم..سریع مغزم فرمان داد..

وقاحت تا چه حد..

حتی نمیخواستم دستم به دستش بخوره پس سریع با پام کوبوندم تو شکمش جوری که رو شکمش خم شد..از چشمام اتیش میزد بیرون..

اون سمت تقریبا خلوت بود ولی کسایی که اون سمت بودن توجهشون به ما جلب شد..اکثرا دختر پسرای جوون بودن..

با همون صدای سروانیم داد زدم:

–ببین کوچولو پاتو از گلیمت دراز تر نکن وگرنه بد میبینی..

اون یکی پسرہ دوید به سمتہ دوستش و از رو زمین بلندش کرد..ضربمو جدی بهش نزدم وگرنه بلندم نمیتونست بشه..

سمانه و صدف کپ کرده بودن..جیکشون در نمیومد..

دوستش اومد سمتم و گفت:

–دختره احمق هاری داری نه؟ فکر کردی چه خری هستی؟اگه بخوام میتونم کاری کنم از رو زمین بلندم نشی..

اومدم به سمتش حمله کنم که صدف و سمانه گرفتند..

جیغ کشیدم:

–ولم کنید..بذارید حسابشو برسم..

دیگه همه اومده بودن داشت به ما نگاه میکردن..از شفته عصبانیت میلرزیدم..

پسره با حالته مسخره ای دستاشو زد به کمرش با پاش رو زمین ضرب گرفت..

با مسخرگی گفت:

–ول کنید خانوم کوچولو رو بینم چی کار میتونه بکنه...

یه دختر پسره جوون اومدن جلو ما ..پسره رفت سمتش اون پسرا و رو بهشون گفت:

–داداش بسه دیگه..شما کوتاه بیا..

دختره هم اومد سمتش ما و رو به من گفت:

–اروم باش عزیزم ..تو که زورت به اون نمیرسه اخه..میری سمتش خدایی نکرده میزننت اون وقت اسیبیم میبینی..

پسره جمله اخره این دختره احمقو شنید و زد زیره خنده..

با خنده گفت:

–کوچولو به حرفه خانوم گوش کن..میترسیم جوری بزنت که بلند نشی..

بعضیا خندشون گرفته بود..

این قدر عصبی بودم که به شدت دسته صدف و سمانه و کنار زدم و خیز گرفتم به سمتش پسره..

پامو اوردم بالا و اول یکی کوبوندم تو شکمش بعدم با همون پا کوبوندم تو شونش..

اومدم ضربه ی بعدیم بزدم که دیدم یه پسره اومد سمتش منو سفت منو چسبید.. که باعث شده

ضربه ی جبرانی اون پسره به این بخوره..

شوکه شده بودم..من الان تو بغله کیم؟؟؟؟؟؟؟؟

پسره داد زد فرید..مجید جمع کنید این مسخره باز یارو...

یعنی همه تو شوک بودن..صدای دست و سوت دخترا بلند شد.. صدای یکیشونو شنیدم که گفت:

-بالاخره یه دختره مبارزم پیدا شد که جلو این پسرا کم نیار و ابروی مارو بخره...هوراااا

به شدت پسری رو که بغلم کرده بود و زدم کنار و اومدم هر چی از دهنم در میاد بهش بگم که دیدم این چه قدر اشنا میزنه..تو چهرش دقیق شدم و ناخداگاه زمزمه کردم:

-رهشاد..

رهشاد لبخنده اشنایی زد و رو به بقیه گفت:

-پراکنده شید..خانوما اقایون پراکنده شید..

جمعیت که انگار مشتاقه بقیه دعوا بودن با غرغر محیط و ترک کردن..

فرید و مجید داشتن با چشماشون برام خط و نشون میکشیدن..

رهشاد برگشت سمتشون و گفت:

-احمقا این مرواریده..زنه ارمین..

یهو دهنه هر دوشون شد اندازه غار توحید!

رهشاد چشم غره ای به اونا که لال شده بودن رفت و برگشت به سمت منو گفت:

-مروارید خانوم چرا این قدر خشن..از شما بعیده..

تیز شدم سمتش و گفتم:

-چی بعیده از من؟دفاع از حقم؟ارررره؟

رهشاد جا خورد..

تازه نگاهم به دخترایی که کنارمون بودن افتاد..

پس اکیپی اومدن..لابد اون خواهره سیریششم اومده دیگه..ولی این که کجاس خدا عالمه..

رهشاد گفت:

-اینا نمیدونستن که شما مرواریدی بابا..من عذر خواهی میکنم از طرفشون..

یکی از دخترا گفت:

-ولی خوب زدیا..رزمی کارم که هستی..

با بی تفاوتی نگاه ازشون گرفتم و رو به صدف و سمانه که موش شده بودن گفتم:

-برم گنده اقایونو درست کنم..

و به مانتوم اشاره کردم..

صدف سریع گفت:

-وایسا ما هم بیایم..

منم سریع گفتم:

-نمیخواه..زود میام..

بعدم سریع ازشون فاصله گرفتم..

همین جور با خودم غر غر میکردم و دنباله دستشویی میگشتم..

اهان..پیدا کردم بالاخره..هی یاده وقاحتی اون دوتا میافتادم و اتیش میگرفتم..

وارد دستشویی شدم..

حالا مگه این لکه پاک میشد..اب البالو ریخته رو مانتوی ابیه من اونوقت توقع دارم پاک شه..اوه

اوه شالمو ببین..رسم گند زده شده به من دیگه..

با دیدنه شلوارم اه از نهادم براومد..به اونجام رسیده بود..

تلاش من بی نتیجس چرا دارم خودمو حرص میدم واقعا نمیدونم..

یه بدرک زیره لب گفتم و شیریه ابو بستم..

از دست شویی اومدم بیرون که دیدم بغله دیواره دستشویی یه دختر و پسر..دختره چسبیده بود به دیوار و پسره دستشو از سره دختره رد کرده بود و گذاشته بود رو دیواره پشته سرش..

چهرشون معلوم نبود..

دختره حسابی خودشو جمع کرده بود و چسبیده بود به دیوار..

با غرغر گفتم:

-اخره دمه دستشویی هم جای لاو ترکونده..

یهو برگشتن سمتم..اوه..اوه شنیدن..

سعی کردم با یه لبخنده ژکوند ماس مالیش کنم ولی با دیدنه چهره ی دختر پسره جای لبخند اشک تو چشمم جمع شد..

چی میدیدم..ارمین..ارمین و کیمیا..باورم نمیشد..چند بار چشممو باز و بسته کردم تا شاید خیالی توهمی چیزی باشه..ولی نه حقیقه حقیقی بود..

چشمم لبالب پره اشک بود..یه لبخنده دردناک زدم و با یه ببخشید به طرفه مخالف دویدم و به صدای ارمین که مروارید مروارید میکرد اهمیتی ندادم..

ازشون که دور شدم به اشکام اجازه ی باریدن دادم..

مروارید تو مگه نمیدونستی ارمین واسه تو نیست؟چرا بهش دل بسته بودی؟اونم یکی مثله بقیس..فقط بازیت داد..ازت استفاده کرد و مثله یه دستمال انداخت اونور..

وقتی به صدف اینا رسیدم اول محکم با دستام رو چشمم کشیدم تا اشکام پاک شه..میخواستم تنها باشم..من پلیسم اره پلیسم..ولی منم دل دارم..همش نباید سفت باشم که..من یه پلیس با قلبیم که الان از عشق لبریزه..

صدف و سمانه مشغوله خنده با رهشاد اینا و دوستاشون بودن..با لبخنده ظاهری رفتم سمتشون و رو به صدف گفتم:

-صدف جان..سمانه جون..من یه ذره حالم بده..باید برم..سوییچ و میدم به شما..نمیخوام خوشیتون به خاطره من از بین بره..

صدف با نگرانی نگاهی به چشمای سرخم کرد و گفت:

-مروارید چته؟

تند تند گفتم:

-هیچی صدف..بیا این سویچ و بگیر...

رهشاد سریع گفت:

-مروارید خانوم این چه حرفیه ما میرسونیمشون به اندازه کافی جا داریم..

شما مطمئنید خوبید؟ اخه کجا میرید؟

نگاهم به ارمین افتاد که داشت از دور به این سمت میومد..توانایی رودر رو شدن باهاشو نداشتم..میدونستم بغضم میترکه و رسوا میشم..

سریع گفتم:

-معذرت میخوام..پس من برم..جبران میکنم..مرسی..

سریع به سمت دره خروجی شهره بازی دویدم..دوبار نزدیک بود با سر برم رو زمین..

بالاخره به ماشینم رسیدم و سوار شدم..

وقتی سوار شدم به اشکام اجازه باریدن دادم..ارمین از امشب برام فراموش شده میشی..متروکه میشی..تو ماله من نیستی..

دیگه این اشکا برات نمیریزه مطمئن باش..

نمیدونستم کجا دارم میرم...فقط داشتم میرفتم...

موبایلم زنگ زد..ارمین بود..چرا نباید برمیداشتم؟

برداشتتم..برداشتتم که ثابت کنم دیگه برام یه مهره ی سوختس..

-بله؟

ارمین داشت نفس نفس میزد..با صدایی که سعی میکرد بلند و عصبانی نباشه گفت:

—کجایی؟ کجا رفتی؟

پوز خند زدم:

—چه فرقی داره؟ فکر کنم میخوام برم دنباله دوست پسر من با هم بریم

گردش.. به شما هم خوش بگذره..

این دفعه دادش بلند شد:

—مروارید داری اون رومو میاری بالا.. گفتم کدوم گوری هستی..

صدامو بردم بالا:

—یعنی چی که کجام؟ نکنه تو واقعا باورت شده شوهرمی... برو بابا.. اومدم بگردم تو هم هر جا

دوس داری برو با هر کی میخوای بگرد مگه امشب با کیمیا جونت بودی من چیزی گفتم..

اروم تر گفتم:

—خوش باش ارمین.. میرم خونه.. نمیخواد نگرانه امانتیه بابام باشی..

بعدم گوشیه اروم قطع کردم و گذاشتم رو سایلنت..

چرا خوشیه ارمین و خراب کنم؟ من کی باشم که خوشی عشقمو خراب کنم..

من که نابود شدم.. ولی نمیخوام اون نابود شه..

مسیره ماشینو به سمت خونه کج کردم غافل از اتفاقی که قرار بود برام بیوفته و زندگیمو تغییر

بده..

کلید انداختم و دره خونه رو باز کردم... بعد از روشن کردن چراغا وارده خونه شدم و درو پشته

سرم بستم.. احساس پوچی میکردم... احساسه اضافی بودن.. رفتم تو اتاقم و لباسامو با بی حالی

عوض کردم... چه خوش خیال بودم که فکر میکردم ارمین به خاطر من دوستاش یا کیمیا جونشو

ول میکنه... رفتم تو آشپزخونه و قهوه جوشو زدم به برق... باید هر چی زودتر این بازی تموم

شه.. دیگه تحمل داره تموم میشه.. منی که از هر جنسه مذکری بی زار بودم دست گذاشتم رو

کسی که تو زندگیش پر از دختر بوده و نمیدونم رابطش با اونا تا چه حد بوده..

قهومو ریختم تو لیوانه مخصوصم و از اشپزخونه خارج شدم.. جرعه ی اولو نوشیدم..از تلخیش یه لحظه لذت بردم..منی که تا یه بشکه شکر تو قهومم خالی نمیکردم قهوه نمیخوردم حالا کارم به جایی رسیده که از تلخیه قهوم لذت میبرم..ارمین چه کردی با من..

بعده این ماموریت میرم..میرم جایی که هیچ وقت دستش بهم نرسه..چه قدر عذاب بکشم..اخه چه قدر..

دوباره به اشکام اجازه دادم رو گونه هام جاری بشن..

تکیمو دادم به دیوار..کله بدنم از گریه میلرزید..قهوه ی داغ از کناره لیوانم میریخت رو دستام..اما من داغیشو حس نمیکردم..

لیوانه قهومو بردم بالا و با تمومه قدرتم کوبوندمش به دیوار و بعده اون کناره دیوار سر خوردم.. با صدای زنگه در حق هقم بند اومد..چه قدر ضعیف شده بودم..

با کرختی از جام پاشدم..مطمئن بودم ارمین نیست چون اگه اون بود کلید مینداخت..

بی ان که بینم کی پشته دره درو باز کردم..

بازم یزدانی..ای بابا..

بی توجه به ظاهرم بهش گفتم:

—سلام آقای یزدانی..

یه نگاهه عمیق بهم کرد و سرش و انداخت پایین و گفت:

—سلام خانومه سینایی..

با سردی گفتم:

—امرتون؟

بهم نگاهه کرد و گفت:

—ظرفتون و اوردم..

بعدم به سمتم گرفتش..ظرفو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون..

با لحنه ی نگرانی گفت:

-گریه کردی؟

این قدر تابلو شده بودم یعنی؟ یا این خیلی دقیقه؟

-نه..چرا گریه کنم..

-شوهرت خونس؟

با بی تفاوتی گفتم:

-نه..نیست..الانا پیداش میشه..

بعدم گفتم:

-من باید برم زیره گاز روشنه امری ندارید؟

یه نگاهی بهم انداخت که به معنیه همون خر خودتیه خودمون بود..به درک بفهمه دارم از سرم بازش میکنم..با اون گیتی جونش..اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی باشه..

-نه..خدافظ..

بعدم بدون اینکه منتظره جواب باشه عقب گرد و به سمته اسانسور رفت و سوارش شد..

با بی خیالی شونه ای بالا انداختمو وارد خونه شدم..روی کاناپه دراز کشیدم..سعی کردم واسه چند لحظه هم که شده این زندگیه نکبتمو فراموش کنم..طولی نکشید که خواب چشمامو ربود..

با صدای در از خواب پا شدم..سریع از جام پا شدم و ایستادم...

ارمین و با ظاهری اشفته جلوم ظاهر شد..کرولاته شل..چند تا دکمه ی اوله پیرهنشم باز بود..

وا..چرا این ریختی شده..

اومد سمتم..ترسیدم..مبل و دور زدم و عقب عقب رفتم..

واقعا ترسناک شده بود..چشماشم سرخ شده بود..

این قدر عقب رفتم که خوردم به دیوار..

دستشو گذاشت رو دیواره پشته سرم.. با چشمای ترسیده نگاهش میکردم.. نگاهش یه جوره خاصی بود..

فرصته تفکره بیشتر و نکردم چون ارمین با یه حرکت ناگهانی لب هاشو گذاشت رو لب هام.. دوباره داغ کردم..

خشن و حریصانه منو میبوسید... این قدر هنگ کرده بودم که فرصت هیچ اعتراضی نداشتم... چشمام بسته شد.. تنم کرخت شد.. احساسه خوشایندی بود..

یاده کیمیا افتادم.. حتما باز میخواد ازم سو استفاده کنه.. اشکام از پلکای بستم رو گونه هام چکید... دستامو گذاشتم رو سینهش و با تمامه قدرتم فشار دادم... ولی ولم نکرد.. عوضش محکم تر منو میبوسید..

ازم جدا شد.. هر دومون نفس نفس میزدیم...

اشکامو دید.. نگاهش متعجب و نگران شد..

نالیدم:

-چرا.. چرا میخوای ازم سو استفاده کنی نامرد..

صدام رفت بالا.. با گریه در حالی که مشتامو رو سینهش میکوبیدم گفتم:

-مگه من چی کارت کردم که میخوای با احساساتم بازی کنی؟ هان؟ دخترای دیگه بس نبود برات سراغه منم اومدی؟ اخه لعنتی مگه من چه قدر تحمل دارم..؟

دیگه برام مهم نبود بفهمه دوستش دارم.. تو اون لحظه این قدر حالم بد بود که به هیچی فکر نمیکردم..

تو چشمات زل زدم و گفتم:

-میرم.. از زندگیت میرم بیرون.. میرم جایی که دستت بهم نرسه.. جایی که ادمای امثال تو نتونن ازم سو استفاده کنن بعدم مثله یه اشغال پرتم کنن اونور..

منو میبینی لعنتی؟ داری نابودم میگنی..

داشتم گوشه ی دیوار سر میخوردم..با یه حرکت ناگهانی منو گرفت و سفت تو اغوشش فشرد..

زمزمه هاشو میشنیدم:

-الهی من قربونت برم..مرواریدم..

با بغض اشکاری گفت:

-چرا روح این همه پژمرده شده..همش تقصیره منه..گریه نکن ..گریه نکن عشقه من..

با شنیدن حرف اخرش حق هقم بند اومد..سرمو از رو سینش برداشتم و با بهت نگاهمو به چشمای خیسش دوختم..

لبخنده دردناکی زد و گفت:

-دلمو به یه دختره چشم ابی باختم...تموم شد..مروارید دوست دارم..

باورم نمیشد..زبونم بند اومده بود..

یاده کیمیا افتادم..پس اونی که با چشمای خودم دیدم چی..

با صدای گرفته گفتم:

-ک..یمیا..

نذاشت حرفمو ادامه بدم دمه گوشم زمزمه کرد:

-هیششش..من امروز داشتم تحدیدش میکردم..اگه دقت کرده باشی قیافش ترسیده بود..گفتم

اگه به پرو پای خودم یا تو بیچه از شکایت میکنم..

نگاهشو دوخت تو چشمامو دستشو نوازش گونه کشید رو گونم..

از لذتش چشمامو بستم..

سروشو آورد نزدیک..نفس های داغش به صورتم میخورد..

در چشم یک چشم به هم زدن گرمیه لب هاشو رو لب هام حس کردم..

این دفعه منم میخواستم..ارمین عشقه من بود..

دستم و انداختم دوره گردنش و لبام هامو به لب هاش فشردم.. با عطش همو میبوسیدیم.. داغ کرده بودم.. بیشتر خودمو چسبوندم بهش..

ارمینم کمرمو بیشتر فشردم... سرش رفت تو گردنم.. گردنمو با عطش میبوسید..

نمیدونم کی ارمین از رو زمین کندم.. نمیدونم کی خودمو تو تخت خوابم پیدا کردم.. خودمو به دسته بوسه های بی امانه ارمین سپردم و باهاش یکی شدم.. با شوهرم.. با کسی که از هر محرمی بهم محرم تر بود..

با درده زیاد از خواب بیدار شدم.. از درد عرق کرده بودم..

دسته ارمین دوره شونم حلقه شده بود و نفس های منظمش نشون میداد که خوابیده..

لرز کرده بودم.. عرق سر تا سره صورتمو پوشونده بود..

با تیره شدیدی که زیره دلم کشید نا خداگاه جیغی کشیدم..

ارمین سراسیمه از خواب بیدار شد..

با نگرانی گفت:

-مروارید.. مروارید درد داری؟

هنوزم ازش خجالت میکشیدم.. ملافه رو بیشتر دوره خودم پیچیدم و سرمو تکون دادم..

سریع از جاش پاشد و تند تند لباساشو پوشید..

گیج شده بود بیچاره...

با قیافه ی زاری گفت:

-من الان باید چی کار کنم.. پاشو بریم دکتر.. مروارید پاشو..

اومدم سمتم تا کمکم کنه.. سریع گفتم:

-نیا.. جلو نیا

بعدم چهارمو در هم کردم.. باز دلم درد گرفت.. هی میگرفت هی تیر میکشید..

فکر نمی‌کردم مشکله زیاد جدی باشه..

ارمین وسطه راه خشک شد..

با نگرانی گفت:

-اِخه چرا؟

همون طور که از جام پامیشدم گفتم:

-میرم حمام حاله بهتر میشه.. تو هم برو واسم صبحونه درست کن..

ارمین با شیطننت گفت:

-می‌خوای منم باهات پیام کمکت کنم عزیزم؟

بزخم املتش کنما!!!!!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-لازم نکرده.. بفرمایید بیرون..

سرخوش گفت:

-من که دیشب همه چیو دیدم.. لازم نیست قایمش کنی

بعدم سریع از اتاق خارج شدو درو پشتنه سرش بست و بالشتی که به سمتش پرتاب کردم به در برخورد کرد..

با یادآوری دیشب لبخندی رو لبام شکل گرفت.. دیشب بهترین شبه زندگیم بود.. زمزمه های عاشقونه ی ارمین واقعا منو به یه دنیای دیگه میبرد به دنیایی پر از عشق..

با لبخند وارده حموم شدم.. آب گرم حالمو بهتر کرده بود... ارمین ملافه ها رو هم عوض کرده بود..

لباسامو پوشیدم و حولمو دوره سرم پیچیدم و رفتم بیرون و وارده اشپزخونه شدم..

به به اقا ارمین چه کرده.. صبحونش تو حلقم.. این بلد نبود نون تست کنه که!

با لبخنده مهربونی گفت:

-بیا عزیزم..

انگار به خر رانی دادن من همون اندازه ذوق کردم!

نشستم رو صندلی..چند وقتی بود معدم خیلی اذیتم میکرد..میترسیدم دردسر شه ولی بازم
نمیخواستم حرفی بزنم..

اون روز ارمین حسابی بهم رسید..ظهرشم کلی بهم جیگر داد که شخصا دیگه داشتم میاوردم
بالا...

-ارمین——حالم داره به هم میخوره..مگه من خرسم..

ارمین با خنده لقمه رو به طرفم گرفت و گفت:

-بخور حرف نباشه..

با غر غر لقمه رو گرفتم و همون جور که میخوردم سوالی که خیلی وقت بود ذهنمو به خودش
مشغول مرده بودو ازش پرسیدم:

-ارمین؟

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد:

-جانم؟

اگه بگم کارخونه ی قند سازی تو دلم راه افتاده بود دروغ نگفتم..

دو دل بودم بپرسم یا نه...

فهمید دو دلم..گفت:

-عزیزم بپرس..میدونم یه چیزی تو اون ذهنه کوچولوت هست..

ای ناقلا!

تصمیم گرفتم حرفمو بزنم..با من گفتم:

-راستش..راستش من میخواستم بدونم رابطهت با دخترا تا چه حد بوده..

بعد از گفته حرفم سریع سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم..

حس کردم ارمین از جاش پاشد..گفتم حتما ناراحت شده...چشمامو باز کردم که ارمین و مقابله خودم دیدم..

جلوم روی دوزانوش نشست و دستشو گذاشت زیره چونم و سرمو بلند کرد..با مهربونی بهم نگاه کردو گفت:

-قسم میخورم..قسم میخورم که من تا حالا هیچ رابطه ی نامشروعی با هیچ دختری نداشتم..من با اون دخترا فقط واسه تفریح و خوش گذرونی بودم..

با گفتم این حرف انگار یه بار ۱۰۰ تنی از دوشم برداشته شد..نفسه راحتی کشیدم و بهش گفتم:
-خدا رو شکر..

چند روزی میگذره...ارمین هر روز بهتر از روزه قبلش میشه..واقعا هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل عاشقش میشم..تو این چند وقت فقط این معدمه که خیلی اذیتم میکنه...

دلم واسه بابا تنگ شده امروز میخوام برم بینمش...اونم به بهونه ی این که دوسته بابامه و منم باید یه حالی ازش بپرسم..پانچومو انداختم رو شونم و یه شالم همین جوری سرم کردم..نمیدونم چرا دلم شور میزد..درو که باز کردم برم بیرون با چهره ی ارمین رو به رو شدم..
خندون گفت:

-کجا خانوم؟تا من اومدم تو میخوای بری؟

خندیدمو گفتم:

-اول سلام بعد کلام..بعدم دارم میرم دوسته بابا رو بینم..دلم براشون تنگ شده..

ارمین سریع گرفت چی میگمو گفت:

-باشه عزیزم..برو زود بیایااا..

باشه ای گفتم و به سمته اسانسور حرکت کردم و سوارش شدم..هر طبقه ای که بالاتر میرفتیم دل شوره ی من بیشتر میشد و درده معدم بیشتر..میدونستم معده دردم عصبیه..

با پاهای لرزون از اسانسور پیاده شدم..

جلوی واحده بابا ایستادم..در نیمه باز بود..

با کنجکاوای سرکی به داخله خونه کشیدم..اما چیزه زیادی معلوم نبود..بابا چرا درو باز گذاشته..

شونه ای بالا انداختم و زنگو فشردم..دو دقیقه ای منتظر بودم جلوی در..

آخر سر با صدای لرزون گفتم:

-اقای سپهری؟عمو؟

صدایی نیومد..دلم گواهی بد میداد..

اروم درو هل دادم و نگاهی به داخل کردم..چیزه زیادی معلوم نبود..بدونه این که کفشامو دربیارم
با پاهای لرزون وارده خونه شدم..

جلو رفتم..جلوتر..بازم جلو تر..هر چی جلوتر میرفتم معدم بیشتر تیر میکشید..

آخرین قدمو برداشتم..سرمو گرفتم بالا تا چیزی که مقابله چشممه رو هلاچی کنم..

چشمامو بیشتر باز کردم...فرمان به مغزم رسید...

با تمومه وجودم جیغ کشیدم..دو دوزانو افتادم...دستمو گرفتم رو معدم...خودمو میزدم و جیغ
میکشیدم..

رفتم سمتش..دستمو کشیدم روخون های رو سرش..

زار میزدم جیغ میزدم خودمو میزدم و زجه میزدم:

-تو رو خدا بیدار شو..بیدار شو..بیا بگو اینا همش دروغه..

هنجرم داشت پاره میشد..تا جایی که تونستم تکونش دادم و با تمومه وجود داد زدم:

-بیدار شو..

صدام تو این قدر بلند بود که سریع همسایه ها ریختن تو خونه..

بابای من غرقه به خون جلوی من بی جون افتاده بود..

هیچی نمیفهمیدم..فقط خودمو میزدم..نمیدونم کی سعی داشت نگه داره منو..نمیدونم کی سعی
داشت بلندم کنه چون بعدش همه جا سیاه شد..

اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد..معدم بالاخره خون ریزی کرد..تو این چند وقت همش تو بیخبری و خواب بودم..زمان و مکان از دستم در رفته بود..نمیدونستم چند وقته تو این بیمارستانه کوفتیم..فقط میدونم با یه مرده هیچ تفاوتی ندارم..

حتی نداشتن سره خا که بابام باشم...

نمیدونستم روزه چندمه..نمیدونستم ساعت چنده...چشمامو که باز کردم هوا روشن بود...

نگاهمو دوختم به پنجره..

وجودم پر از نفرت بود..

در باز شد..حتی به خودم زحمت ندادم سرمو بچرخونم..

ارمین بود..حتی دیگه نمیتونستم گریه کنم..

با خنده اومد سمتم..سعی میکرد ناراحتیشو پشته لبخندش پنهون کنه..

با دیدنه لباس های سیاهشکم اشکم درنیومد فقط کینم بیشتر شد...

-سلام خانومه خواب الود خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم..

با خنده گفت:

-زبونتو موش خورده؟

حتی لبخندم نردم..

با صدای خش خشی گفتم:

-کی مرخص میشم..

اهی کشید و گفت:

-مروارید میدونی چند وقته این جایی؟معدت خون ریزی کرده..چه کردی با خودت..

دستمو به نشونه ی تموش کن اوردم بالا..

نمیخواستم چیزی بشنوم..فقط ماموریت و انتقامم برام مهم بود..

-نمیخوام بشنوم..جوابه سواله منو بده..

عمیق نگاهم کرد..

-هر وقت که بخوای..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-سریع تر برو کارامو بکن...نمیخوام تو این بیمارستانه کوفتی باشم..

سری تکون داد و گفت:

-باشه عزیزم..

بعدم از در خارج شد..

از جام پاشدم..لباس هامو عوض کردم..

وسایلمو جمع کردم و نشستم رو تخت..

ارمین وارد اتاق شد و نگاهی به من که حاضر و آماده نشسته بودم کرد و گفت:

-صبر میکردی میومدم کمکت میکردم..

خیلی سرد گفتم:

-احتیاجی نبود..بریم..

وقتی سواره ماشین شدیم اولین چیزی که گفتم این بود که منو ببر بهشت زهرا...

اونم فهمید خیلی مصمم بدون حرفی به سمت بهشت زهرا راه افتاد..

نشسته بودم سره قبره بابا و فقط بهش نگاه میکردم..دریغ از یک قطره اشک..

ارمین نشست کنارم و گفت:

-مروارید ببین..بابات این زیر خوابید..نمیخوای گریه کنی؟

بدونه این که بهش نگاه کنم گفتم:

-اون این تو نخوایده..جاش تو قلبه منه...اون تو همیشه زندهس..نمیخواه یادآوری کنی که یتیم شدم..خودم میدونم دیگه کسیو ندارم..دیگه هیچی برام مهم نیست..هیچی..

بعدم بدونه حرفی از جام پاشدم و به سمت ماشین حرکت کردم..وسطه راه ایستادم و به پشته سرم نگاهی انداختم اهسته گفتم: به سزای عملشون میرسونمشون..

درو باز کردم و سوارش شدم..

تو راه مصمم ازش پرسیدم:

-کی ماجرا شروع میشه..

شوکه گفت:

-مگه میخوای تو هم بیای؟ با این حالت؟

پوزخندی زد..تا پای جونم واسه انتقامم ایستادم..

-حاله من طوریش نیست..از تو بهترم..نگران من نمیخواه باشی..تو این مدت چه اتفاقی افتاد؟ تو این مدتی که منو خواب کردید..هه..

ارمین سری از رو تاسف تکون داد و گفت:

-مروارید عوض شدی..صدف از ماجرا خبر نداره..گفتیم معدت خون ریزی کرده بستری شدی..

میترا میدونه..همه فکر میکنن با دیدنه اون صحنه شکه شدی..یعنی اون قدرام برات مهم نبوده..تو این مدت همه اومدن بهت سر زدن ولی همش خواب بودی..حتی متین..

با بغض گفتم:

-کی..کی کشتتش؟

اهی کشید و گفت:

-گلوله به سرش اصابت کرده و درجا تموم کرده..نقشش حساب شده بوده..هیچ سرنخی به جا نداشته شده..

بمیرم برات.. بمیرم برات که تو هم قربانی شدی..

-کی.. کی ماموریت شروع میشه؟

-به احتمال زیاد پس فردا باید حرکت کنیم..

-نقشه چیه؟

-اون پسره ..چی بود اسمش.. اهان شروین.. همون پسر نخبه هه.. قراره وارده بازی بشه.. بهش آموزش های لازم داده شده.. این جور که معلومه اینا میخوان یه دارویی رو تو جهان پخش کنن که در حال حاضر هیچ پادزهری نداره.. شاید شروین بتونه کمکشون کنه.. اون پادزهر باید ساخته بشه..

-چطوری قراره شروین و مثلاً گیر بندازن؟

-سادس.. یه رد یاب تو دندونه شروین جا سازی میشه.. از مخفی گاه به خونشون منتقل میشه.. دورادور مراقبتش.. بعدش اونا خیلی راحت شروین و میگیرن..

سری تکنون دادمو گفتم:

-خوبه.. بعده بابا کی مسئوله پروندس؟

-من..

-متین خوبه؟

-خیلی نگرانت بود دیدنتم اومد..

-کسی که شک نکرد؟

-نه خوشبختانه..

-وسایلو جمع کردی؟

-نه این مدت همش پیشه تو بودم..

وقتی رسیدیم خونه تنها کاری کردم این بود که اول دوش بگیرم.. خسته بودم.. روحم افسرده شده بود..

از حموم که اومدم بیرون خودمو تو آینه نگاه کردم..

این چشمای سرد و یخی که خالی از هر احساسیه ماله منه؟

قسم میخورم اونی و که بابامو کشت هیچ وقت نبخشم..هیچ وقت..

ارمینه بیچاره از قیافش خستگی میبایرد..معلوم بود خیلی به خاطره من سختی کشیده..

به درک وظیفش بوده..وجدانم سرم فریاد کشید مروارید بی انصاف نباش اون محبت کرده این جوابش نیست..

از اتاق خارج شدم..ارمین روی مبل خوابش برده بود..

به من چه..

اه مروارید لعنت بهت..

دوست داشتم بشینم یه جا و به یک نقطه خیره بشم...میخواستم خاطراتم با بابامو مرور کنم..

رفتم نشستم تو گوشه ترین بخش پذیرایی..

خاطراتم اومد جلو چشمام..

از بچگیم تا به آخرین روزی که دیدمت..تا جسمه بی جونش..یاده خوابم افتادم..پس حقیقت

بوده..خدایا یتیم بودم یتیم ترمم کردی..اخه این انصافه؟درسته یه دختر ۲ بار یتیم شه؟پدر و

مادره واقعیمو ازم گرفتی لااقل عمومو که حکم پدری به گردنم داشت و واسم حفظ

میکردی..نمیدونم چرا نسبت به ارمین سرد شدم..ولی اون گناهی نداره..تو این مدت خیلی سختی

کشیده..امشب باید براش جبران کنم..امشب آخرین شبیه که میخوام با ارمین باشم..بعده

ماموریتم ازش جدا میشم..میدونم دیوونه ام..اره احمقم..ولی میخوام تا اخره عمرم تنها

باشم..تحمل ندارم بینم اونم مثله بابا با اون وضع از دست میدم..شاید افسرده شدم..شاید

دیوونه شدم..نمیدونم ولی توانایی اینو ندارم درست تصمیم بگیرم..

ارمین..ارمین..ارمین..

ذهنم فقط یه واژه رو فریاد میزد..ارمین..خوشیه ارمین..امشب و براش خاطره میکنم..آخرین شبه

بودنه من باشوهرم...هر چه قدرم سخت باشه باید بتونم...

اگر تو این ماموریت مردم حداقل بدونم به یه دردی خوردم و ارمینم و شاد کردم..

تو این ماموریت نمیدارم برای ارمین اتفاقی بیوفته.. قربانیه بعدی منم.. من..

نمیدونم چه قدر تو فکر بودم.. نمیدونم ساعت چند شده بود.. فقط میدونم هوا تاریک شده..

با تکنون دادنه دستی جلو روم ترسیدم.. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-هین..

ارمین بود.. جلوم بود با همون لبخنده مهربونش..

امشب شبه توئه ارمین.. واسه خوشیت عذاب میکشم ولی آخرین خاطره از من باید برات خوش
ایند باشه..

به سختی لبخندی زدم.. لبخندی که فقط خودم میدونستم از هزار بار گریه کردن درد ناک تره..
دستمو دوره گردنش حلقه کردم..

متعجب نگاهم کرد..

لبامو چسبوندم رو لباش.. تکنون خوردش نشون داد که چه قدر از این کار شوکه شده..

به خودش اومد.. انگار اون خیلی تشنه بود.. حریص.. زیبا.. گرم.. منو میبوسید..

دست انداخت دوره کمرم از رو زمین بلندم کرد.. خودمو بیشتر چسبوندم بهش..

لباشو از لبام جدا کرد و با چشمای خمار شده تو چشمام نگاه کردو گفت:

-نه مروارید.. تو حالت خوب نیست.. نمیخوام عذاب بکشی..

باورم نمیشد ارمین این قدر خوب باشه.. کاش میشد پیشش باشم تا ابد.. ولی طاقتی از دسته دادنه
تو رو هم ندارم.. شاید دیوونه شده باشم.. شایدم افسرده.. نمیدونم هیچی نمیدونم..

تو چشماش زل زدم و گفتم:

-حالم خوبه ارمین.. بهتر از همیشه.. خیلی عذابت دادم منو ببخش..

با قرار گرفتن لب های ارمین رو لبام صدام تو گلو خفه شد..

اونشب همون طور که میخواستم رویایی شد..

من بودم و بوسه های ارمین و نوازش هاش..

بالاخره روزه موعود فرا رسید..میدونستم شروینو دزدیدن..یکی به عنوانه دوسته ارمین واره خونمون شد و ردیابمونم رو دندان هامونم نصب کرد..همه چیز آماده بود..

طبقه قرارمون باید میرفتیم سره کوچه و سواره ون سبز رنگی میشدیم که مثلا تاکسیه..

با ارمین سر کوچه ایستادیم..ونی که گفته بود با همون مشخصات جلومون ایستاد..سریع سوار شدیم و سوار شدنمون مساوی بود قرار گرفتنه دستمال رو دهنمون و بیهوش شدنمون..

چشمامو که باز کردم تو یه اتاقه شیک رو یه تخت کناره ارمین بودم..ارمین هنوز به هوش نیومده بود..

از جام پاشدم و اطراف و بررسی کردم..باید مطمئن میشدم این جا دوربین داره یا نه...

بعده یه گشته طاقت فرسا فهمیدم که دوربینی در کار نیست..خدا رو شکر..ولی بازم باید احتیاط کرد..ممکنه شنود کار گذاشته باشن..

ارمینو تکون دادم:

-ارمین..ارمین..پاشو دیگه..

ارمین به سختی چشماشو باز کرد..هنوز هوشیار نشده بود..

دوباره چشماشو بست و گفت:

-مری..فقط یه ذره دیگه..خواهش..

با حرص تکونش دادم و گفتم:

-ارمین ما الان تو مخفیگاهه اوناییم دیوونه نه تو خونه..

ارمین با این حرفم سریع از جاش پرید..بیچاره شوک شده بود..

ارمین سریع از رو تخت پاشد و گفت:

-چرا زود تر بیدارم نکردی؟

-هیشش..اروم باش ارمین..

با دست اشاره کردم بیاد سمتم..با کنجکاوی نشست کنارم رو تخت..

دهنم و چسبوندم به گوشش و با اروم ترین صدای ممکن گفتم:

-دوربین نداشتن..مطمئنم..ولی شنود و نمیدونم..

سرشو به نشونه ی تفهیم تکون داد..

صدای در بلند شد..

گفتم:

-ارمین جان برو درو باز کن..

مطمئن بودم اتاق شنود داره که به این زودی از بیداری ما باخبر شدن...

ارمین بلند شد و در باز کرد..

یارو گفتش که تا ۵ دقیقه دیگه آماده باشیم میان دنبالمون..

صدف و متینم صد در صد این جان..

بعد از رد کردنه یارو ارمین نشست کنارم و گفت:

-مروارید جان آماده باش ۵ مین دیگه میان دنبالمون..

-باشه..

هنوز همون لباسای صبح تنمون بود..

ساکمونو باز کردم..به به این تورو هم که گشتن..با این که خیلی تلاش کردن معلوم نباشه اما من

خودم این ساکو با دقته تمام چیده بودم پس فهمیدنش اسون بود...

دیگه حال نداشتم لباس عوض کنم به همونایی که تنم بود راضی شدم و درست بعده ۵ دقیقه در

به صدا در اومد..با اشاره ی ارمین از جا پاشدم و به سمت در رفتیم و درو باز کردیم..

مردی که پشته در بود گفتش دنبالش حرکت کنیم..راهروی بزرگی که سراسر پر از دوربین بود و رد کردیم..فضای راهرو تقریبا تاریک بود..ویلائی که توش بودیم به جرئت میتونم بگم خیلی عظیم بود..بعد از طی کردن مسافته زیادی جلوی یه دره بزرگ توقف کردیم..درو برامون باز کرد..نگاهی به هم کردیم و داخل شدیم..

واو!!!

سالنی که واردش شدیم خیلی بزرگ بود..یه میزه کنفرانسه بسیار شیکم وسطش بود..

دور تا دوره سالن پر از نگهبان بود..

نگاهم به متین و صدف افتاد که کناره هم پشته میز کنفرانس نشسته بودن...

نگاهم بهشون افتاد..بی تفاوت نگاهشون کردم..زیره نظر بودیم..

با اشاره نگهبانا پشته میز نشستیم..

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم تا در باز شد و ۲ مرد و ۲ زن وارد شدن..یکی از زن هاش میترا بود و یکی از مرد هاش برادرش بود..زن و مرده دیگه چهره هاشون برام آشنا نبود..

بی حرف پشته میز رو به روی ما نشستن..

با شنیدن هر کلمه که از دهنشون خارج میشد حالم بدتر و بدتر میشد..پستی و رذالت در چه حد؟

هنوزم با یادآوری حرفاشون حالم بد میشه...

ذهنم رفت حرفاشون:

-هدف ما سلطه بر کله جهان...با استفاده از ماده ی ویروسی که ساختیم میتونیم بر کله جهان سلطه کنیم...به این دلیل انتخاب شدید که انسان های باهوشی هستید یا بهتره بگم نسبت به بقیه باهوش تر..میخواستیم سایر دانشجوها رو با منفجر کردنه دانشگاه به قتل برسونیم ولی تغییر نقشه دادیم..وظیفه ی شما اینه که در ساخته این ماده به ما کمک کنید..آموزش های لازم بهتون داده میشه...بعده اون باید در پخش این دارو در هوا به ما کمک کنید..هنوز پادزهره این دارو ساخته نشده ولی به زودی خواهیم ساخت..حتما دارید میپرسید چرا شما رو انتخاب کردیم با این که میتونستیم از نیروهای متخصص استفاده کنیم..در جواب باید بگم که این نیروهای متخصص

هم از جایی شروع به فعالیت کردن..این قدر با شما کار میشه که در نهایت بتونید در حده اونا بشید و ما میتونیم در آینده های نزدیکم از شما استفاده کنیم...

از فردای اون روز آموزش های ما هم شروع شد...سخت کار میکردیم..هنوز موفق به دیدنه شروین نشده بودیم..حتی نمیتونستیم با صدف و متین صحبت کنیم...

بعده یک ماه آموزشه متداوم موفق به یادگیری فرمول و ساختن دارو شدیم..ترکیبه پیچیده ای که دنیا رو به نابودی میکشوند..باید هر چه زود تر همه چیو گزارش میکردم...اما نیاز به سیستمه کامپیوتری داشتم...

همه جا پر بود از دوربین..واقعا نمیدونستم چی کار کنم..باید از جایی میرفتم سروقته سیستمه که دوربین نباشه..

شب که ارمین خوابید نشستم به فکر کردن...چند وقتیم بود مدام حالت تحو و سرگیجه داشتم و واقعا نمیدونستم چم شده..

داشتم تو اتاق دنباله یه سوراخ سنبه ای میگشتم که بتونم ازش خارج شم چون اگه از در میرفتم بیرون کله دوربینا فیلمو میگرفت..

دوباره حالم بد شد و دویدم سمت دستشویی و هر چی خورده بودمو نخورده بودم بالا اوردم..دستمو گذاشته بودم رو معدم..خیلی میسوخت...داشتم بالاسرمو نگاه میکردم که چشمم به دریچه ای در بسته افتاد!

چه قدر نامحسوس بود..چرا تا الان بهش دقت نکرده بودم..رفتم یه صندلی برداشتم و گذاشتم زیره پام و رفتم روش...

با بدبختی درشو باز کردم..حسابی سفت بود...کلی گردو خاکم ریخت رو سرم که ندید گرفتمشون..نمیدونستم این راه به کجا میرسه..ولی باید ریسک میکردم...از تو کشو چراغ قوه ای برداشتم و خودمو از دریچه کشیدم بالا و داخلش شدم..خوشبختانه زیاد تنگ نبود داخلش..

گرد و خاکی که داخلش بوود داشت حالمو به هم میزد..شالمو جلوی دهن و بینیم گرفتم و راهو در پیش گرفتم داشتم هی پایین و پایین تر میرفتم..

ترس افتاده بود تو جونم..دلشوره داشتم..

تاریکه تاریک بود با چراغ قوه به زور جلومو میدیدم...بعده طی کردنه مسافتی راهم به انتها رسید
و دریچه ی دیگه ای جلوم نمایان شد...دعا میکردم این یکی دریچه به سخته اون قبیل به نیشه
که خدا دعامو شنید و درش با یه تقه باز شد.. اروم از توش بیرون اومدم ..

تمومه هیکلم خاکی بود..اتاقه تاریکی جلوی روم بود..وقتی نوره چراغ قوه رو دوره اتاق چرخوندم
از تعجب دهنم باز موند..دور تا دوره اتاق پر از مانتور هایی بود که قسمت های مختلفه اونجا رو که
دوربین گذاشته بودنو نشون میداد..

کامپیوتری که گوشه ی اتاق بود توجهمو به خودش جلب کرد..

سریع پشتش نشستم و روشنش کردم...رمز میخواست..باز کردنه رمزش زیاد کاره سختی واسم
نبود..

خیلی سریع تمامه اطلاعاتو که تا به امروز فهمیده بودم و میل کردم و بعدش تمامه اثارشو پاک
کردم و کامپیوترو خاموش کردم و خیلی سریع از جام پاشدم..نگاهی مانیتور های توی اتاق
انداختم..فکر نمیکنم عیبی داشته باشه یه دست کاریه کوچیک بکنمشون!
خیلی راحت تمومه دوربین هارو از کار انداختم..تا بخوان بفهمن مشکل از کجاس کلی زمان میبره..
مرض دارم! خودم میدونم!

بعده انجام دادنه همه این کار ها دوباره وارده دریچه شدم و بعدم پشته سرم بستمش..
بعد از رسیدن به اتاقه خودمون خیلی سریع لباسای گرد و خاکیمو در اوردم و شروع به شستنشون
کردم..چون لباس های کثیفمون رو هر روز میومدن جمع میکردن و میبردن تا بشورنشون..
بعد از تموم شدنه کارم رفتم کناره ارمین دراز کشیدم..چه قدر ناز خوابیده..دلم براش ضعف
رفت..خم شدم پیشونیشو بوسیدم و خواستم کنار بکشم که دستم و کشید و منم محکم تو
اغوشش افتادم..دوباره حالت تهو گرفتم..سریع دستاشو کنار زدم و خودمو به دست شویی
رسوندم ..ولی این دفعه فقط اب بالا میاوردم چون چیزی تو معدم نبود..

ارمین بیرون در دستشویی هی به در میزد..

-مروارید چت شد؟دروبااااز کن...

بعده این که یه مشت اب به صورتم زدم از دستشویی بیرون اومدم که با چهره ی مضطرب ارمین مواجه شدم..

بازو هامو گرفت و نگران گفت:

-مروارید..حالت خوبه ؟ چت شد اخه؟

چهرمو در هم کردم و گفتم:

-ارمین بوی عطر تو دوست ندارم..

ارمین خشک شد..

با بهت پرسید:

-یعنی چی؟ تو که میگفتی خیلی دوستش داری؟

دستمو جلو بینیم گرفتم و گفتم:

-ولی الان نظرم عوض شده..

ارمین دستی تو موهاش کشید و گفت:

-اخره..خیلی خب باشه عزیزم بیا بریم بخوابیم من فردا عوض میکنم..

سریع گفتم:

-نه..همین الان برو حمام..

ارمین واقعا متعجب شده بود ولی بی حرف وارد حمام شد و من خودمو روی تخت رها کردم.

واقعا نمیدونستم چم شده..

با فکری که به سرم زد سری تو جام نیم خیز شدم..نه..نه..این امکان نداره..

با یه حسابه تقریبی متوجه شدم چند روزی از عاداتم میگذره..اه از نهادم برخواست..

دستمو گذاشتم رو شکمم..از فکره این که یه بچه داخله بدنه من داره رشد میکنه یه لحظه به خودم لرزیدم..سالم موندنش فقط به خدا بستگی داشت...ولی ارمین اگه میفهمید دیگه نمیداشت منم تو این ماموریت باشم..ولی من باید انتقاممو میگرفتم..

از یادآوری بچه ی احتمالی که داخله شکمم ممکن بود وجود داشته باشه لبخندی رو لبام نشست..
این بچه ی ماست..

واسه خاطره این بچه هم باید زنده بمونم..

این قدر تو خیالاتم غرق بودم که متوجه نشدم ارمین از حموم بیرون اومده و داره به منی که با یه
لبخند دستمو گذاشتم رو شکمم خیره شده..

سریع به خودم اومدم و دستمو برداشتم..

از جا پاشدم و گفتم:

-الان برات لباس میارم..

وقتی داشتم از کنارش میگذشتم دستمو گرفت و زمزمه کرد:

-خوبی؟

به ارومی یه بار پلک زدم..

به آینده فکر میکردم به آینده های نزدیک..هیچ وقت فکر نمیکردم آینده ای که این همه بهش
امیدوارم بودم با یه برخورد اشتباه از بین بره...

یک ماهه دیگه گذشت و تقریبا همه کارا رو کرده بودیم..همه ی ماده ی ویروسی مورد نیاز آماده و
ازمایش شده بود..

تا امروز همه اطلاعاتو برای پلیس میفرستادم...

ارمین هنوز از بچه ی داخله شکمم خبری نداشت اما یه شکی کرده بود..اما من محال بود بذارم
بفهمه..

داشتم به طرفه اتاقم میرفتم که دو تا هرکول جلوم سبز شدن..

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-برید کنار....

ولی اونا تو یه حرکت دستامو گرفتن و منو دنباله خودشون کشیدن..شکه شده بودم...

داد زدم:

-ولم کنید..چتونه..

این قدر پایین رفتیم تا به یه زیرزمین تاریک رسیدیم..دره یکی از اتاق ها رو باز کردن و منو شوت کردن توش ولی خدا رو شکر تعادلمو حفظ کردم و نخوردم زمین...

سریع دویدم به سمته در ولی اونا سریع درو بستن..کوبیدم به درو گفتم:

-چتووووونه..درو باز کنید..لعنتیا..

رفتم گوشه ی دیوار و کنارش کز کردم..

ذهنم رفت سمته احتمالاته بد..اگه فهمیده باشن چی؟

ارمین کجاس؟سریع از جام پاشدم و از اضطراب شروع کردم به راه رفتن..

اخه چطور ممکنه فهمیده باشن..

سرمو گرفتن به سمته بالا و نالیدم:

-خدا یا...

از شدته اضطراب حال تحو گرفته بودم..

نمیدونم چه قدر گذشته بود که در با صدای خیلی بدی باز شد...

سریع از جام پریدم و با چشمای گشاد شده به ارمینی که سرو صورتش خونی بود نگاه کردم..

ارمین و پرت کردن رو زمین و درو بستن..

سریع از بهت خارج شدم و به طرفش رفتم و کنارش زانو زدم..

اشکی نداشتم که بریزم ولی بغضه گلوم داشت خفم میکرد..

دست کشیدم به صورتش..

صورتش در هم شد..حالش خیلی بد بود..

پر بغض گفتم:

-چه بلایی سرت اومده؟ اصلا چرا ما اینجاییم؟

ارمین لبخنده پر دردی زد و گفت:

-گیر افتادیم..فهمیدن منو تو پلیسیم..ولی به صدف و متین شکی نکردن..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

با تته پته گفتم:

-ح ح حالا چی میشه؟ تو چرا این قدر آسیب دیدی؟

ارمین چهرشو در هم کرد..فکر کنم از درد بود..

-شکنجم کردن..فهمیدن واسه پلیس اطلاعات میفرستادی...من حرفی بهشون نزدم..هر چه قدرم شکنجم کنن حرفی نمیزنم..

سرشو آورد بالا و با تمومه عشقش تو چشمام خیره شد و گفت:

-ولی نگرانه توام..میتروسم..از این میتروسم که بلایی سرت بیارن..من به درک تو مهمی...

دلیم لرزید..

بی حرف تو اغوشش خزیدم و زمزمه کردم:

-ارمین..من همیشه باهات میمونم..اگه قرار باشه بمیریم با هم میمیریم...

ارمین منو محکم به خودش میفشرد.

بعده مدتی از اغوشش بیرون اومدم و تیکه ای و از مانتوی نخیمو پاره کردم و شروع به پانسمانه زخم هاش کردم..

دلیم ریش ریش شده بود..

الهی برانش بمیرم..

یه صدایی تو سرم گفت:

-به زودی خودتم شکنجه میشی و شایدم بیشتر از اینا آسیب ببینی..

یهو وحشت کردم..از ترس سره جام سیخ شدم..بچم..اصلا یاده اون نبودم..اگه اون آسیب ببینه چی؟

ارمین چشم هاشو بسته بود..

تکونش دادم..

داشتم سکنه میکردم..

-ارمین..ارمین..

با بیحالی چشماشو باز کرد..

نالیدم:

-ارمین باید بریم..باید از این جا فرار کنیم...اونا به زودی تغییره مکان میدن..مارو هم میکشن و دارو رو تو هوا پخش میکنن..اونوقته که همه چی نابود میشه..همه چی..

با کرحتی گفت:

-عزیزم نگران نباش...ما هنوز ردیابای تو دهنمون هست...

با این حرف کور سوی امیدی تو قلبم تایید...

با خوشحالی گفتم:

-این عالیه ولی بهتره تا قبله این که بلایی سرمون بیارن خودمونم فکری بکنیم..

ارمین سری تکون داد و دوباره چشماشو بست...

از جا بلند شدم تا دنباله راهه فراری بگردم...

باید برای حفظ جونه بچم تلاش میکردم..

تو اون انباریه تاریک دری بود که نمیدونم به کجا باز میشد..درش قفل بود..ولی معلوم بود قفلش سادس..

سنباقی از تو سرم در اوردم و شروع کردم به تلاش برای باز کردنه در..انتظارم زیاد طول نکشید
چون قفل ساده تر از اونی بود که فکرشو میکردم..

به ارومی در و و باز کردم و داخل شدم...

با داخل شدنم موجی از گرد و خاک بهم رسید که سریع دستمو جلوی بینیم گرفتم..

اتاق تاریک بود ولی پنجره ای که اون بالا بود باعث شده بود اتاق تا حدی قابل دیدن بشه..

با دقت داشتم دنباله یه راهه فرار میکشتم...

ولی هیچی نبود..

با ناامیدی اهی کشیدم..

یه لحظه چشمم افتاد به همون پنجره..فکر کنم تنها راه همینه..

با این حالم سختم بود که به پنجره برسم ولی با هر سختی که بود پامو تو بریدگی دیوار گذاشتمو
خودمو کشیدم بالا و به بیرونش نگاه کردم..

پر از درخت و بوته بود..یعنی به کجا میرسه؟

دوباره اومدم پایین و از اون اتاق بیرون اومدم و دوباره برگشتم پیشه ارمین..

به زودی منو شکنجه میکنن..این اتفاق نباید بیوفته..چون هم خودم و هم بچم از بین
میریم...ارمین نباید بفهمه...

نمیدونم چند ساعت بود که همون جوری نشسته بودمو داشتم فکر میکردم..

با صدای ناله ی ارمین به سمتش برگشتم و اروم به سمتش خم شدم...

صورتش از درد تو هم رفته بود..

اروم دستی به صورتش کشیدم..صورتش خیسه عرق بود..مسلمه اگه بیشتر این جا میموندیم
دووم نمیاورد..

دلم براش ریش شد..

همین امشب باید از این جا بریم..

ما دیگه کاری اینجا نداریم..

بقیش با پلیسه..

به زودی دستگیر میشن..

ولی چه قدر دوست داشتیم رئیسه کثافتشونو ببینم..

حیــــــــــــــــف..

با مهربونی ارمین و صدا کردم..

چشمای قشنگشو باز کرد و میونه اون همه درد لبخند زد..جوابه لبخندشو دادم و گفتم:

-باید هر چه زودتر از اینجا بریم ارمین...من یه راهی پیدا کردم..

سعی کرد از جاش بلند شه ولی تا تکون خورد نالش به هوا رفت..

سریع دوباره نشوندمش و گفتم:

-تکون نخور..اروم باش..هنوز چند ساعتی تا صبح وقت داریم...به زودی میریم..

با درد گفت:

-من نگرانه توام..خودم به درک..نمیخوام اتفاقی برای تو بیوفته..

با نگرانی مملو از عشق بهش نگریستم...کاش میشد تا ابد با هم باشیم..ولی از زندگیت میرم

بیرون تا شاهده از دست رفتنه تو هم نباشم..

بوسه ای روی پیشانیش زدم و گفتم:

-نمیخواه نگرانه من باشی من حواسم به همه چیز هست..تو فقط اروم باش..

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-من حالم خوبه..بهتره دست به کار شیم..

و تو یه حرکت ناگهانی از جاش پاشد...

من نمیدونم با اون همه درد چطوری تونست از جاش پاشه..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

کمی چهرش تو هم رفته بود..

-ارمین..تو حالت خوب نیست..

سعی کرد لبخند بزنه..

-نه عزیزم من حالم خوبه بهتره عجله کنیم..

بالاخره با هر زحمتی که بود از اون پنجره ی زپرتی فرار کردیم.....

با زحمت میدویدم..

حالم اصلا خوب نبود..

خیلی سریع متوجه فرارمون شده بودن و الان دنبالمون بودن..

ارمین در حالی که نفس نفس میزد فریاد زد :

-مروارید عجله کن الان بهمون میرسن..

صدای شلیک میومد..

دیگه نمیتونستم ادامه بدم..حالم بد بود..سرم گیج میرفت..دل درد امونمو بریده بود..

با سوزشه وحشت ناکی تو کتفم یه لحظه توقف کردم..اشک تو چشمام جمع شد..

این اخره خطه..

الان فقط ارمین مهمه..اونو باید فراری بدم..

ارمین به شدت سرشو برگردوند..

فریادش زمینو لرزوند..

-مرواریـــــــــــــــــــــد..

سعی کردم به خاطره بچمم شده حرکت کنم..

در حالی که از درد داشتم فرو میریختم گفتم:

-چیه..چیزی نشده که..عجله کن..

میخواست به سمتم بیاد که داد زدم:

-نیا..الان میرسن..

ظاهرا باور کرد که اتفاقی نیوفتاده..

دوباره شروع به حرکت کرد...

یه قدم بیشتر نرفته بودم که سقوط کردم..

شدته برخوردم با زمین به حدی زیاد بود که هجوم مایعی و رو لای پام حس کردم..بچم..

ارمین با بهت به سمتم برگشت..باور نمیکرد صحنه ای رو که میدید..

ارمین با بهت به سمت مروارید برگشت..مرواریدی که چهرش به شدت رنگ پریده بود..چشمش

به خونه زیره پاهای مروارید افتاد..

این امکان نداشت..تو این چند وقت به بارداری مروارید شک کرده بود..ولی هر بار خودش را به

گونه ای قانع کرده بود..

به سمت مروارید دوید..مرواریدی که رو زمین افتاده بود..

ولی با فریاد مروارید سر جاش ایستاد:

-برو..برو لعنتی..بچمون پر پر شد..اگه بیای پیشم هر دومون با هم میمیریم ولی اگه بری میتونی

نجاتم بدی..برووووو...التماس میکنم به پات میوفتم خودتو نجات بده..

لحظه ی اخر نگاهی به کتفه ی خونی مروارید افتاد..

اشکاش شروع به باریدن کرد..

گریه میکرد..برای کسی که عاشقش بود..واسه بچه ای که هیچ وقت پاشو تو این دنیا نداشت..

مروارید بهش زل زده و بود و داشت اشک میریخت..دلش لرزید..چطور میتونست همه وجودشو
بزاره و بره..مرواریدی که اشکش دوباره راه باز کرده بود..مرواریدی که واسه بچش اشک
میریخت..مرواریدی که واسه نجاته ارمین التماسش کرده بود..

مرواریدش التماسش کرده بود..باید میرفت تا جونه همسرشو نجات میداد..

با صدای ضعیفی گفت:

-برمیگردم..

و شروع به دویدن کرد..به پشته سرش نگاهش انداخت..مروارید با خیاله راحت چشمانشو بست و
فرو ریخت..

گویی خیالش راحت شده بود..

ارمین هر قدم که دور تر میشد قلبش بیشتر تیر میکشید..مرواریدش تیر خورده بود..بچه اش را از
دست داده بود..از خود گذشتگی کرده بود..

با درد شاهده رفته ارمین بودم..میخواستم مطمئن شم که میره..هر قدم که میرفت دردم بیشتر
میشد..چشمام داشت بسته میشد..اما باید مطمئن میشدم رفته..

لحظه ی اخر دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمام بسته شد..مروارید فرو ریخت..نابود شد...

با درد چشمامو باز کردم..موقعیتمو به یاد نداشتم..

سرمو به سمت چپم چرخوندم..

میترا با چشمای اشکی بهم زل زده بود..

وقتی چشمش به چشمای باز من افتاد با بغض بغلم کرد و شروع به اشک ریختن کرد..

کتفم درد گرفت..

چهرم در هم شد..ناله ای کردم..همین ناله باعث شد به خودش بیاد و ازم جدا شه..

زمزمه کردم:

-بچم..

سرعت اشکای میترا بیشتر شد..

از نگاهش همه چیرو فهمیدم..

چرا هنوز باهام خوب رفتار میکرد...

صداش گرفته و پر بغض بود..

-تو پلیسی؟

جوابی ندادم فقط قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد..

وقتی دید حرفی نمیزنم خودش ادامه داد:

-اولش باورم نمیشد..مروارید تو نمیدونی اینا باهات چی کار میکنن..ممکنه نذارن زنده بمونی..تو

خیلی چیزا رو میدونی..شوهرت فرار کرد..به زودی شکنجه میشی...الانم که نجات دادن

میخواستن ازت اطلاعات دریارن..حتی مکانه سکونتمونم تغییر دادیم..

با گریه گفت:

-برات نگرانم..برات نگرانم..نمیتونم بشینم و مردنتو تماشا کنم..اینا بهت رحم نمیکنن..کاریم از

دستم بر نیاد..

الان ۷ روزه بیهوشی..

پلیسا ریختن مکانه قبلیه سکونتمون..تونستن صدف و متین و بیرن..اما تو رو نه..شروینم هنوز

پیشه ماست..استراحت کن مروارید..سختیه زیادی در پیش داری..خیلی زیاد..بخواب..حالت هنوز

خوب نشده..

خواب کم کم چشمانمو ربود و به دنیای بی خبری رفتم..

ضربه های که بی رحمانه به بدنم وارد میشدن نفس کشیدنو از یادم برده بودن...

یک ضربه..دو ضربه...سه ضربه...ده ضربه..بیست ضربه...

بالاخره ولم کردن..

با بی حالی روی زمین رها شدم..این قدر از این ضربه ها خورده بودم که دیگه عادی بود..نمیدونم
چند وقته اینجام..هیچی نمیدونم..فقط ارزوی مرگ دارم..

تمومه تنم زخم و پر از خون بود..به زور خودمو روی زمین کشیدم و به دیوار تکیه دادم..

صداهاشون تو سرم بود...

چه چیزایی رو گزارش دادین؟نقشتون چی بود؟پلیس چی تو فکرشه؟حرف بزن لعنتی ..حرف بزن..

و ضربه های بی امانه شلاق به بدنم...

دیگه فولاده اب دیده شدم...

تو دهنم مزه ی خون و حس میکردم..

همه بدنم میسوخت..ولی بازم تحمل کردم...باید تحمل کنم...ارمین میاد..انتقامه منو بچمو
میگیره...

...

در دوباره باز شد..این یعنی باید منتظره ضربه های بیشتری باشم...باید منتظره چیزای بدی
باشم..باید منتظره عذاب باشم..

سرمو بالا اوردم تا چهره ی شکنجه گره جدیدمو ببینم...

با دیدنه صحنه ی مقابلم فقط تونستم زمزمه کنم:

-ما..هان

ماهان همون پسری که باره اول سواره ماشینش شدم بعدش مزاحمه اترین شدن و من تحویله
پلیسشون دادم..

پس این لو داده...گفته بود انتقام میگیره و گرفت..

نگاهمو تو چشماش دوختم..

خندید..

با خنده گفت:

-هان؟ چیه؟ توقع دیدنمو نداشتی خوشگله؟

بعدش چهرشو جمع کرد و گفت:

-ولی با این وضعیت..

مکثی کرد و ادامه داد:

-نمیشه گفت بازم زشتی..

سپس قهقهه ای زد و گفت:

-باید خودتو واسه مرگ آماده کنی..

سرنگی تو دستش بود.. حدس میزدم چی باشه.. داروی مخرب..

چی بهتر از مرگ؟

همین عالی بود..

لبخنده محوی روی لبم نشست که سریع با حرفی که زد جمعش کردم..

-بعدش یه حاله اساسی با هم میکنیم خانومی..

با چمای گشاد نگاهش کردم.. سریع به سمتم خیر برداشت و سرنگ و تو بازوم فرو کرد..

از دردش چشمامو لحظه ای بستم..

میدونستم دارو به این زودی اثر نمیکنه.. زجر کش میکنه بعد اثر میکنه..

ماهان قهقهه ای زد و گفت:

-خیلی خوشگل بودی حیف بود اسیره خاک بشی... ولی الان با هم حال میکنیم.. اولش که اینجا

دیدمت باورم نمیشد.. خیلی خوب نقش بازی میکردی!!!...

بدنم بی حال شده بود.. ولی فقط به فکره پاکیم بودم..

به سمتم خیز برداشت.. با تمومه وجودم فریاد زدم..

چیزه زیادی تنم نبود..یه پیرهن استین سه ربع با یه شلوار..دستام و بدنم و حتی صورتم شرشار از زخم و خون بودن..

با ضربه ی محکمی که تو گوشم خورد گیج شدم ..منو به سمته تخته کنار اتاق برد و روم خیمه زد..

فقط ارزوی مرگ میکردم..

بار اخر درحالی که داشتم از ترس از هوش میرفتم فریاد زدم:

—کم—————ک...

اما کسی واسه ی کمک به من نبود..ماهان پیرهنشو از تنش درآورد..دستم به سمته یقه ی من اومد که..

یهو در با صدای خیلی بدی باز شد و قامته یزدانی نمایان شد که با چشمای گشاد به صحنه ی مقابل خیره شده بود..

با صدای فریادش ماهان به سرعت از روم پاشد و پیرهنشو تنش کرد و سرشو انداخت پایین..اما من هنوز ماته یزدانی بودم..

با صدای داده یزدانی کلی نگهبان وارد شدن..

یزدانی سره ماهان فریاد زد:

—کثافت چه غلطی داشتی میکردی؟؟؟؟—

سپس رو به تمامی افرادش که همراه اون داخله اتاق شده بودن فریاد زد:

—احمقای بیشعور کی همیچین بلایی سرش آورده؟؟؟؟؟؟—

صدای کسی که تمومه این مدت شکنجه گره من بود بلند شد:

—قربان این دختر پلیسه باید شکنجش میکردیم که به حرف بیاد..امروز ۴مین روزه..دیگه بهتر بود از شرش خلاص شیم برای همین بهش دارو مخربو تزریق کردیم و بعدش سپردیمش دسته ماهان..

با صدای تیر صدای یارو خفه شد..

با چشمای گشاد به یزدانی که به یارو شکلیک کرد نگاه میکردم..

یزدانی سریع یه گلوله دیگم تو سره ماهان خالی کرد و فریاد زد:

-احمقا..مگه نگفته بودم با این دختر کاری نداشته باشید؟؟؟؟؟؟

همه از ترس رنگشون سفید شده بود که یزدانی با صدای بلندی گفت:

-برید پزشک بیارید بی مصرفا!!!!!!..همتون گمشید از اتاق بیرون..

همه به سرعت اتاقو ترک کردن..با چشمای ترسان به یزدانی که نزدیکم میشد نگاه میکردم..دیگه از همه چیز وحشت داشتم ..

کنارم رو تخت نشست و با صدای ارومی گفت:

-نترس ..اروم باش..

دستشو آورد نزدیک که اشکامو پاک کنه که به شدت دستشو پس زدم و با جیغ گفتم:

-به من دست نزن..

یزدانی سریع گفت:

-اروم باش..اروم..من کاری باهات ندارم..

فقط دنباله جوابه یه سوال بودم..این که یزدانی پدر و کشته؟این که یزدانی رئیس اون بانده؟یعنی پدر یزدانی بابامو کشته؟یعنی این همه ادم به دستوره یزدانی کشته شدن؟یعنی اون ادمه کثیفی که ارزوی انتقام ازشو داشتم یزدانی بوده؟؟؟؟؟؟

زمزمه کردم:

-تو کشتیش..سرهنک سپهری و تو کشتی..

جا خورد...

ولی جواب داد:

-مجبور بودم...

-دیگه هیچی مهم نیست..دارو و تو پخش میکنیم و تو هم میشی ملکه ی قصره من و بعدم از ایران میریم..ادمای این کشورم خیلی زنده نیمونن..

صداش تو مغزم اکو کرد:

ملکه ی من..ملکه ی من...ملکه ی من...

با چشمای مملو از نفرت بهش زل زدم و گفتم:

-ازت متنفرم..ابروی هر چی مرده بردی..به یه زنه شوهر دار چشم دوختی؟؟؟؟اره؟؟؟؟اینه غیرت و مردونگیت؟؟تو از مردونگی فقط اسمشو داری..

با کلافگی دست کشید تو موهاش و داد زد:

-نمیفهمی..نهههههه نمیفهمی لعنتی..نمیدونی در حسرته یه نگاه سوختن یعنی چی..نمیدونی عشق یعنی چی ..نه نمییییییدونی...

با گریه گفتم:

-من میدونم عشق چیه چون عاشقم ..عاشقه شوهرم..مردی که بچش تو شکم بود و شماها کشتینش ..شماهااااااااا...

داد زد:

-خفه شوووووو..اسمه اونو نیار...اون بچه نباید به دنیا میومد...

اشکم رو گونه هام چکید:

-من ارزوم خوشبخیه عشقمه..حتی اگه با من نباشه..اما تو اگه عاشقه واقعی بودی سعی نمیکردی به زور منو به دست بیاری..من شاید جسمم اینجا باشه ولی روحم همیشه پیشه همسرمه..همسری که میدونم در به در دنبالمه و به زودی پیدام میکنه..

قهقهه ای زد و گفت:

-شوهر جونت اگه میخواست بیاد تو این چند وقته میومد..تا نابودیه این کشوره نکبت چند قدم بیشتر نمونده..امروز..اره امروز چند ساعته دیگه دارو تو یه برج تو مرکز شهر کار گذاری میشه و از اونجا به همه جا میرسه...

با گریه گفتم:

-خدایه من بزرگتر از شیطان تو وجوده توئه...ازت بدم میاد..ازت بدم میاد..همه چیمو ازم گرفتی..حالا میخوای مردمه کشورمم ازم بگیری؟تو ایرانی هستی؟تو یه عوضیه جانی هستی..

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-مجبورم..

بعدم به سرعت از در خارج شد..رو دو زانو افتادم...حالم کم کم داشت خراب میشد..اون دارو الان تو تنه منه..

چند دقیقه ای گذشت که دیدم در با شدت باز شد و قامته شروین نمایان شد..

رنگش به شدت سفید شده بود..

سرنگی تو دستش بود..سریع به سمتم اومد..

از جا برخواستم..

با سرعت گفت:

-دستتو بده..

خودمو کشیدم کنار و گفتم:

-چی میگی؟چی شده؟

با شتاب گفت:

-پلیسا سر رسیدن..شنیدم بهت دارو تزریق شده..باید این پادزهرو بهت بزنم تا خوب شی..من به سختی فرار کردم و فقط تونستم یه سرنگ بیارم..هر چند خودمم الوده به این دارو شدم..

از مهربونیش دلم لرزید...

سرنگو اروم از دستش گرفتم و گفتم:

-این برای خودت..من به این اسونیا کم نیارم..

با شتاب ازم فاصله گرفت و گفت :

–نه..نه..

اروم گفتم :

–باشه.. نصف میکنیم.. دستتو بیا ر جلو...

دو دل بود..

با لحنه خر کننده ای گفتم:

–این طوری هر دومون سراپا میمونیم.. پلیسا به زودی به ما میرسن و ما هر دومون زنده میمونیم
خوبه؟

سری تکون داد و گفت :

–باشه..

دستشو داد بهم...

دره سرنگو برداشتم و با یه حرکت فرو کردمش تو دسته شروین...

همه ی محتویاته سرنگو تو دستش فرو کردم..

صدای دادش بلند شد..

با چشمای گرد شده نگاهشو بهم دوخت...

با تته پته گفت:

–چی کار کردی؟

با چشمای مملو از اشک گفتم:

–کاره درستو...

اشکاش جاری شد و گفت:

–یه نگاه به ظاهرت انداختی؟ میدونی چی به روزت اومده؟ بچتو از دست دادی... الانم با این کار
خودتو به کشتن دادی.. مروارید جون چه فایده داره قلبه مهربونی که از خودش بگذره؟ هان؟

دستمو کشیدم رو گونشو گفتم:

-باید تا اوضاع خرابه فرار کنیم..به این چیزا فکر نکن...

دستشو گرفتم و به سمتی در کشیدم و ازش خارج شدیم..

هنوز داشت ابغوره میگرفت..

با صدای بلندی گفتم:

-بسه دیگه اهومهمهمه اون دستگاهه ابغوره گیریتو خاموش کن سرم رفت...

بینیشو کشید بالا و گفت:

-باشه..هق..

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

-هق و کوفت..خرسه گنده...

خنده روی لباش اومد و گفت:

-خودت این هق و بهم یاد دادی...

خجالت زده از سوتیه بزرگی که داده بودم بحث و عوض کردم و گفتم:

-بریم..بدووووو...

شروع کردیم به دویدن..برام جالب بود کسی اون ورا نیست..بعده خارج شدن از ساختمون وارده

محوطه ی بیرون شدیم...

بعده طی کردنه مسافتی صدای شکلیک و گلوله به گوش رسید..

کم کم چشمام داشت تار میشد..

مروارید باید دووم بیاری..به خاطره ارمین...

پشته یه دیواری مخفی شدیم...

شروین گفت:

-رنگت خیلی پریده ها..

با بی حواسی گفتیم:

-خف باو..

یه نگاهی به من کرد منم یه لبخنده ژکوند زدم..

خندید و گفت:

-حالا باید چی کار کنیم؟

شونه ای بالا انداختمو گفتیم:

-باید از رو اون دیوار بپریم از باغ خارج بشیم..البته جدا از این که باید از بینه این همه ادم بگذریم..

با چشمای از حدقه درومده گفت:

-شوخی میکنی؟

منم مثله خودش چشمامو گرد کردم و گفتیم:

-مگه من با تو شوخی دارم؟ یالله راه بیوفت تنبل...

میخواستیم حرکت کنم که دستمو کشید و گفت:

-من میترسم..

با اطمینان نگاهش کردم و گفتیم:

-ترس نداره به من اعتماد کن...

انگار همین حرف کافی بود تا اروم شه...

نگاهی به تنو بدنه من کرد و با غرور گفت:

-نمیتونم اجازه بدم این طوری بیای...همه جای بدنت زخمه..با این لباسم اصلا مناسب نیست..

بی اون که اجازه بده حرفی بزnm سریع دوباره وارده ساختمون شد... پسره ی احمق... واسه من غیرتی میشه! داشتیم با خودم نقشه میکشیدم که وقتی اومد چه طوری بزnm پسه گردنش.. با دسته راست؟ دسته چپ؟ اصلا بزnm تو گوشش؟ خب با دسته راست یا چپ؟ راست.. نه نه چپ... ای بابا چه میدونم بابا.. اوف..

داشتیم به خود درگیری با خودم ادامه میدادم که دیدم با افتخار یه مانتو و شال گرفت طرفم..
-بپوش..

بی حال تر از اونی بودم که باهاش بحث کنم..

سریع پوشیدم و رو بهش گفتم:

-خیلی ممنون.. راه بیوفت..

دستشو گرفتم و با احتیاط شروع به راه رفتن به طرفه دیوار کردم.. شروینم دنباله خودم میکشیدم...

همه مشغوله تیر اندازی بودن...

به دیوار رسیدیم.. شروین و فرستادم بالا و از دیوار ردش کردم..

خودمم رفتم بالای دیوار ولی همون لحظه صدای تیری که به بازوم خورد و شنیدم و دردش تو تمومه وجودم پیچید.. سریع خودمو از دیوار به پایین پرتاب کردم...

حالم قابله توصیف نبود..

شروین با وحشتناک نگاهی بهم کرد و گفت:

-یا خدا.. چت شد؟

با صدای ناله مانندی گفتم:

-من خوبم.. کمکم کن بلند شم...

با احتیاط کمکم کردم...

رو بهش گفتم:

—عجله کن...بریم..

دستمو به بازوم گرفتم و شروع به حرکت کردیم ...

با ته مونده های جونم میدویدم...

صدای شروینو شنیدم که با صدای شادی گفت:

—وای ماشین پلیس...تا حالا تو عمرم از دیدنه ماشنی پلیس ذوق نکرده بودم که الان کردم..

به چهره ی احمقش نگاهی کردم و هر کاری کردم نخندم نشد و با صدای بلند زدم زیره خنده...

شروین سریع برگشت سمت منو با بهت گفت:

—دیوونه شد..

یه دونه کوبیدم تو سرشو گفتم:

—حرفه زیادی نزن حرکت کن...

کم کم داشتن متوجه ما میشدن..از همین جا هم تونستم چهره ی ارمینمو تشخیص بدم..

شروین با صدای بلندی گفت:

—وا چه قدر ماشین پلیس...

با بی حالی گفتم:

—ندید بدید بازی در نیار ...

شروین با صدای بلندی داد زد:

—اااااااا ارمین زنتو آوردم...

ارمین با شنیدنه صدای ارمین سریع به سمت منو برگشت...

اخی ته ریش در آورده بود..قیافش اشفته و جذاب تر شده بود..اخی شوهره خودمه...

ارمین با سرعت به سمت منو دوید..

پارچه قرمز کوش؟!!

سریع دره گوشه شروین گفتم:

—برگرد عقب باید فرار کنیم..

شروین انگار که داره با په دیوونه حرف میزنه لبخندی زد و گفت:

-این مدت فشار اذیت کرده خوب میشی...

۱۱۱... پیسره ی کیک... قارچ.. خزه.. سرخس ..جیغوغوغوغوغوغوغوغ....

فرصته فکر کردنه بیشتر و نکردم چون به شدت تو اغوشه کسی فرو رفتم...

صدای اخ و اوخم درومد...

- ايسيسى... اخخخ

ارمین در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-باورم همیشه..مرواریدم خودتی؟ای خدا.....

منو میبوسید و میبویید..هق...

اشکم جاری شد و گفتم:

—ارمین تمومه بدنم زخمه.. بازومم تیر خوردم... بهم دارو هم تزریق کردن حالا بیشتر فشارم

بده..بچمم از بین رفته راستی اینو جا انداختم...

ارمین سریع از من جدا شد و با چشمای گشاد نگاهی به چهره ی درب و داغونه من انداخت:

-لعتیییییییی... باورم نمیشه... مروارید به من نگاه کن...

با چشمایی که هر لحظه آماده ی بسته شدن بودم گفتم:

—حدوده ۱ ساعت دیگره تو مرکز شهر تو په برج دارو و کار میزارن.. باید بهش برسیم....

اشکه ارمین جاری شد...

دوباره مرواریدشو به اغوش کشید.. این دختری که این جا روبه روش ایستاده بود دختری که با

وجوده اون همه سختی که کشیده بازم سرسختانه ایستاده و وانمود به شاد بودن میکنه...وانمود به

این که هیچ اتفاقی برایش نیوفتاده..

از این همه خوبی دلش ریخت...دلش برای بچه ای که نیومده رفت کباب شد...

هر چی بیشتر مروارید و تو بغلش فشار میداد بیشتر تشنه میشد...

با حسه این که مروارید سنگین شده به خودش اومد...سریع مروارید و از خودش جدا کرد و با چشمای بسته و چهره ی رنگ پریدش رو به رو شد..

به سرعت جثه ی نحیفشو تو اغوش گرفت و به سمت امبولانس دوید...سریع شروع کردن به رسیدن بهش...ارمین از دور نظاره گر بود...

یاده حرفه مروارید افتاد..یه ساعت دیگه..تو یه برج تو مرکز شهر...

نگاهی به چهره ی مروارید انداخت در دل بهش گفت:

-مجبورم تنهات بذارم عشقم منو ببخش...

همون لحظه متین و دید که با سرعت به سمتش میدوید...

با نگرانی رو به ارمین گفت:

-کوش ها کوش؟

ارمین اشاره ای به امبولانس کرد و گفت:

-مراقبش باش..من باید برم...

عده این حرف سریع بخشی از نیروها رو برداشت به راه افتاد..

با بی حالی چشمامو باز کردم...چند نفر بالا سرم بودن...با یه ذره دقت فهمیدم تو یه امبولانسم
..هنوز صدای گلوله میومد...

از جا پاشدم..

یکی دستشو گذاشت رو شونه هامو دوباره منو خوابوند...

با دیدنه متین صدا تو گلوم خفه شد..

سریع از جا پاشدم و دستامو دورش گردنش حلقه کردم که باعث شد چهارم بره تو هم..دستم پانسمان شده بود و به نظر میرسید پادزهره دارو و بهم تزریق کردن...خوبیش این بود که سریع اثر میکرد..

متین دستاشو انداخت دورمو منو به خودش فشرد...

با بغض گفت:

-چه کارت کردن..این چه قیافه ایه...

ای جونم که چه تخریبه اعتماد به نفسیم میکنه منو نکبت..حالا مگه چه شکلی شدم؟!ارمین طلاقم نده یه وقت!

اروم گفتیم:

-یالا بریم..

سریع منو از خودش جدا کرد و عینه این منگلا گفت:

-هان؟

با این که حال خوب نبود اما گفتیم:

-باید بریم مرکز شهر..میدونی که حرفم یه کلامه..اگه نبریم خودم میرم..

اومد اعتراض کنه که سریع گفتیم:

-هیش..هیش..هیچی نگو بدو بریم...

سریع سرمو از دستم جدا کردم که صدای اخم درومد...

کفشامو پام کردم و از امبولانس پریدم پایین...

اونایی که اون اطراف بودن با تعجب به من نگاه میکردن ولی من بیخیاله اونا رو به متین که خشک شده بود داد زدم:

-معطله چی هستیییییی؟بدووووووووو...❖❖❖سلحه ی منم بردار بیار با دستگاه تنفسم..

با به نگاهه جزئی متوجه شدم ارتفاع برج خیلی بالاست و تعداده و واحدش زیاد.. مطمئنا الانم خالیش کردن و تحته محاصر س...

وقتی متین درگیره حرف زدن با پلیسا بود سریع وارد برج شدم ...

اوف چرا اين قدر تعداده افراد كمه..لابد نيروها هنوز نرسيدن...اومدم برم به سمته اسانسور كه جلومو گرفتن..

— کجا خانوم؟

با احم گفتم:

-سروان سیهری هستم... باید وارد شم..

یارو سریع احترام گذاشت و گفت:

—خانوم نمیشه.. نیروها هنوز نرسیدن... باید پرسن بعد وارده عملیات بشیم..

جیغ کشیدم:

- ینی چی؟؟؟ تا اون موقع که دارو تو هوا یخشش شده..

یارو چهرشو کرد تو همو گفت:

فقط سرگرد کامیاب رفتن بالا و ما هم نتونستیم جلوشونو بگیریم..

چشمام گرد شد...ارمیین تک و تنها اون بالاس اون وقت من دارم با این مردک سرو کله میزنم؟

سريع يارو و زدم کنار به سمتہ اسانسور دويدم...

تف به این شانس..اینم که از کار انداختن نامردا...

ینی این همه پله رو باید برم بالا تا برسم به یشته بوم؟

[illegible]

با سرعت شروع کردم به بالا رفتن...

دیگہ داشتہم خمیدہ راہ میرفتہم... نفس برام نمونده بود... خدا رو شکر دستگاہمو با خودم اورده

بودم.. سعی کردم اروم اروم نفس بکشم...

یه ذره دیگه بیشتر نمونده.. باید برم اره... ارمین تنهاس .. باید به اون فکر کنم...

به آخرین طبقه که رسیدم دو تا در جلوم ظاهر شد..

وا پشت بومشونو نصف کردن؟ ای وای... این که خیلی بد شد.. ینی ارمین تو کدومشونه؟

اومدم داخله سمت راستی بشم که یه نفر سریع دستشو گذاشت رو دهنم و منو کشید به سمت خودش و منو تو درزه دیوار مخفی کرد..

به شدت ترسیده بودم.. این کیه...

همون لحظه ۳ نفر به همراهه یزدانی تقسیم شدن و وارده درها شدن.. یزدانیو یه نفر دیگه رفتن تو در چپیه..

حس کردم دیگه دارم خفه میشم.. دسته یارو رو گازه محکمی گرفتم که سریع از رو دهنم برداشتش...

سریع سرمو برگردوندم تا چهرشو ببینم...

با دیدنه چهرش خشکم زد.. اون بدتر از من با چشمای گرد شده داشت نگاهم میکرد...

اروم زمزمه کرد:

-مر.. مروارید تویی..

نه روحه عموی خدا بیامرزم جلو روته.. استغفرالله..

لبخندی زدم و گفتم:

-اره منم... نکنه انتظار داشتی یه دختر خانومه خوشگله دیگه باشه که ازش فیض ببری؟

با بهت گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاهی به بازوم انداخت و گفت:

-با این وضعیت کدوم احمقی اوردت اینجا؟

به متین گفت احمق؟ یادم باشه بهش بگم..

حالا میتونستم رگه های خشمو تو چشماش ببینم...

شونه ای انداختم بالا که باعثه درده دستم شد ولی بی توجه به اون گفتم:

-خودم اومدم چون باید میومدم..تو هم نمیتونی منو برگردونی..

این قدر لحنم قاطع بود که نتونست بگه نه..

اروم زمزمه کردم:

-همه چیزم و ازم گرفتن..پدرمو..مادرمو..عمومو..بچمو..

یه قطره اشک از چشمام چکید:

-انتظار نداشته باش برگردم...

سرشو زیر انداخت..حرفامو قبول داشت..با بغض گفت:

-ولی اگه چیزیت بشه چی؟من بی تو چی کار کنم؟

اشکامو پاک کردم...سعی کردم لبخند بزنم:

-تو چرا این قدر بدبینی اخه جناب سرگرد؟ما هر دومون سالم برمیگردیم..اگر بر نگردیم مهم

نیست چون واسه مملکتمون جون دادیم..

یه ذره نگاهم کرد..بعدم به شدت منو تو اغوش کشید..

زمزمه کرد:

-چرا این قدر مهربونی؟چرا این قدر صبوری؟هز کی جای تو بود کم میاورد..وقتی چهرتو دیدم از

تعجب کم مونده بود گریه بگیره..ندیدی چه به سرت اوردن..ولی هنوزم رو پایی..به من امیدواری

میدی...مروارید تو واقعا یه مرواریده نابی..مگه یه دختره ۲۲ ساله چقدر تحمل داره..چه قدر..

سعی کردم بغضمو از خودم دور کنم..

خودمو ازش دور کردم و گفتم:

-من میرم دره سمت چپ تو برو راست باشه؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-نه..

-ولی..

-ساکت حرفی نشنوم...

باز عصبی شده بود..

از اغوشش خودمو کشیدم بیرون و جلوی در ایستادم..

بی اون که دوباره برگردم چشماشو ببینم با بغض زمزمه کردم:

-خداحافظ..

و تو دلم گفتم شاید این آخرین باریه که میبینمت عشقه من...

اروم اروم وارده در شدم..شاید فکر نمیکردن کسی بخواد بیاد بالا! خودمو پشته ستون مخفی کردم...

با حساب به سرانگشتی ۴ نفر این جا بودن که ۲ نفرشون حواسشون به اطراف بود و ۲ نفرشون داشتن سیستمه پخش دارو رو نصب میکردن که کیسول ها رو بهش نصب کنن..

اسلحمو گرفتم دستم و اروم اروم قدم برداشتم...

اون دوتایی که داشتن سیستمو نصب میکردن فاصلشون با این دوتای دیگه خیلی زیاد بود..

و همچنین فاصله ی اون دو تا محافظم از هم خیلی زیاد بود..

اروم اروم رفتم جلو تا رسیدم به نگهبانه اولی...

چون پشتش به من بود خیلی راحت با اسلحم کوبیدم تو گردنش که خیلی سریع بیهوش شد و هیكله گندش افتاد رو من...

بیا مروارید خانوم الان کتلت میشی...خدایی صورتم اون لحظه دیدنی بود..از فشاره زیاد سرخ شد بودم..اخرشم افتادم رو زمین اونم با من پهنه زمین شد...ای دستمممم...

یعنی اخ کمرم..اگه من شانس داشتم که اسممو میذاشتن شمسى خانوم..

با غر غر از جام پاشدم و این یارو رو کشیدم گوشه ی دیوار...دوباره اروم راه افتادم جلو و ترتیه اون یکی هیکل گنده رو هم دادم...

اینا چرا این قدر تعدادشون کمه؟؟ههه اون پایین همه فکر میکنن یه ایله خیلی بزرگ رو پشته بومه نمیدونن چند تا دونه ادم بیشتر نیست که...اوف...حتما قراره بعدم با هلیکوپر فرار کنن!

یهو حواسم رفت به اون دوتا دیدم سیستمو نصب کردن و دارن کپسولو میکنن توش..اگه نصب میشد کاره همه تموم بود...سریع اسلحمو برداشتم و نشونه گرفتم به سمت ه بازوی هر دوتاشون یکی به ادم چپیه زدم یکی به ادم راستیه..

بعدم دویدم سمتشون و با یه لگده جانانه نثارشون کردم که پایه خودمم درد گرفت چه برسه به اونا...میدونستم حداقل تا چند ساعت که پلیسا بریزن دستگیرشون کنن خواب تشریف دارن..

یاده ارمین افتادم..سریع دویدم به سمت ه در و ازش خارج شدم و وارده در چپیه شدم...از دیدنه چیزی که میدیدم شوکه شدم..این ور فقط دو نفر بودن که یکیشون غرقه خون رو زمین بود و چیزی که منو شوکه کرد این بود که یزدانی اسلحشو گرفته بود به سمت ه ارمین و قصده شکلیک داشت!

مغزم سریع فرمان صادر کرد..با تمومه وجودم دویدم به سمت ه ارمین...اونا به من دید نداشتن...سریع خودمو انداختم جلوی ارمین و تنها چیزی که بهش حس کردم درده شدیدی بود که تو کتفم حس کردم...حس میکردم نفس کشیدن و فراموش کردم...

از شدته درد سریع پرت شدم رو زمین و نفسم و رها کردم...

انگار دیدنه این صحنه این قدر براشون عجیب بود که هر دو هنوزم شوک زده بودن...ولی ارمین سریع به خودش اومد و به سمت ه یزدانی رفت و با لگد کوبید به دسته یزدانی که باعث شد اسلحه از دستش بیوفته..

یزدانی شوکه بود هیچ حرکتی نمیکرد..ارمین با لگد کوبید تو گردنش که باعث شد بیهوش بشه..

ارمین سریع به سمت ه منی که داشتم از درد به خودم میپیچیدم دوید..اشکام صورتمو پر کرده بود..ارمین سریع رو دو زانو نشست و منو کشید تو بغلش...

در حالی که تکونم میداد گفت:

-مروارید...خانومم..ترو خدا چشمتو نبند..مرواریدم..این چه کاری بود..

اشکاش از رو گونه هاش سرازیر شد...

میونه اون همه اشک لبخندی زدم و بریده بریده گفتم:

-اهای اقا پسر..خج..الت بکش...مردم م..مگه گریه میکنه؟

زمزمه کردم:

-من خوبم تو اروم باش همه چی تموم شد...

و بعده این حرف اروم چشمام بسته شد...

چشمای مروارید بسته شد..ارمین شوک زده مروارید و تکون داد و فریاد زد:

-پاشوووو...مروارید..اجازه نداری تنهام بذاری...پاشو نامرد..تو قول داده بودی...چرا خودتو

انداختی جلوی تیره من؟؟این همه رنج کشیدی بس نبود؟آخرشم خودتو فدای من کردی؟؟؟ای

خداااااااااا مرواریدم و از تو میخوام...

همون لحظه در به شدت باز شد همه ی پلیسا ریختن داخل اما ارمین مروارید و در اغوش کشید و

بی توجه به اونا به سمت پایین دوید...الان فقط مرواریدش براش مهم بود..

اروم اروم پلک زدم..تو سرم حسه سنگینی میکردم..سرمو به سمت راست چرخوندم..نوره

خورشید چشممو اذیت کرد..چشمامو بستم..

رو دستم حسه سنگینی میکردم..

چشمامو چرخوندم سمت چپم..یکی دستمو گرفته بود و سرشو گذاشته بود روش..

اروم دستمو تکون دادم..

تکونه ارومی خورد..بیشتر دستمو تکون دادم که باعث شد سرشو بلند کنه و چشمایی که هنوز معلوم بود خوابه رو به من بدوزه...

از دیدنه ارمین با این موهای اشفته لبخندی رو لبم نشست...

ارمین عینه این بچه های تخس شده بود که از خواب پاشده بودن و اماده ی گریه بودن...یه نگاهی به من کرد و دوباره سرشو گذاشت رو دستم و چشماشو بست..

با خودم گفتم ۱ ۲ ۳..

و همون لحظه ارمین با سرعتی برق سرشو از رو دسته من برداشت و چشمای گرد شدشو دوخت بهم..

حسابی خندم گرفته بود..

ارمین با بهت گفت:

—مروایید؟؟؟؟؟

ای ملض(مرض) خو کر شدم!

تو یه حرکت ناگهانی منو کشید تو بغلش..

وقتی حسابی اب لمو شدم نگاهشو بهم دوخت و گفت:

—مروارید باورم نمیشه دارم چشمای باز تو میبینم..

خوبه من چه باورت همیشه زور بزنی شاید باورت شد!

یهو چهرش نگران شد:

—مروارید چرا حرفی نمیزنی؟صدای منو میشنوی؟

هم لالم کرد هم کرم کرد! عیبیه دیگه نبود روم بذاره؟!

تصمیم گرفتم یه ذره اذیتش کنم..

چهرمو در هم کردم و گفتم:

—شما؟

ارمین یه نگاهه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت و گفت:

-دیگه نگفتم که گوشمام مخملیه..تیر تو مغرت نخورده که بخوای فراموشی بگیری!

ضایع شدن چه حسه بدی داره!

خودمو از تکو تا ننداختم و بی حواس گفتم:

-ارمین خان من شما رو نمیشناسم دروغم نمیگم بهتره خودتونو معرفی کنید..اصلا تیر چیه!

یهو ارمین ترکید از خنده!

منم عینه احمقا داشتم نگاش میکردم؟چی شد الان؟خل شده؟شماره ی تیمارستان چند بود؟!

ارمین بریده بریده گفت:

-اسممو میگی و بعد میگی خودمو معرفی کنم؟بابا تو دیگه کی هستی!

بعد دوباره شروع کرد خندیدن و من به عمقه سوتیه عظیمی که داده بودم پی بردم...

با اخم گفتم:

-بسه دیگه نخند..این جا بیمارستانه منم مریضم داری ارامشمو به هم میزنی..

با این حرفه من خندش شدت گرفت..

بی ادب!

سعی کردم حرص نخورم...

مروارید نفس عمیق بکش..مروارید خشن نشو...

تــــــــــــــــق..مروارید این صدای ضربه ایه که تو زدی تو سره ارمین! شیطونه میگه واقعنی بزنم

پسه گردنشا صدای بوقه دوچرخه بده ایش...

ارمین بعده مدتی دست از خندیدن برداشت و گفت:

-نصفه جونم کردی دختر الان ۸ روزه بی هوشی!میخوای منو بکشی؟

چشم‌ام گرد شد!

۸ روز!

بذار یه ذره فکر کنم ببینم چرا این جام؟! اهان یادم اومد خودمو سپره بالای این اقا کردم...

اروم به ارمین گفتم:

-چی شد آخرش؟

ارمین نفسه عمیقی کشید و گفت:

-خودت که همه چیو دیدی..موفق نشدن دارو رو تو هوا پخش کنن یعنی نداشتیم...راستش همه ی دارو دستشونم الان تو زندان و دارن بازجویی میشن..هنوز حکمی براشون صادر نشده..تو هم الان ۸ روزه بیهوشی و همه رو نگران کردی...هر روز همه میومدن میدیدنت..الانام وقته اومدنشونه..

اروم سری تگون دادم و گفتم:

-یزدانی چی شد؟

ارمین نگاهی بهم کرد و گفت:

-بعده این که به هوش اومده بوده همش از تو پرسیده بوده..هی میپرسیده حالت خوبه یا نه..حالشم خیلی بد بوده..

ارمین با شک ازم پرسید:

-مروارید یزدانی تو رو دوس داشته نه؟

به شدت سرمو اوردم بالا..به تته پته افتاده بودم..

-من چه میدونم..برو از خودش پپرس..

ارمین با بدبینی بهم نگاه کرد و گفت:

-میدونم موقعیته مناسبی نیست ولی میخوام بدونم اونا بلایی سرت آوردن؟

وا این چه سوالیه؟از سرو وضعم مشخص نبود که چه قدر شکنجه شدم؟

با تعجب گفتم:

-ارمین معلومه که بلایی سرم آوردن...مگه خودت نمیدونی؟؟؟

ارمین یهو قرمز شد...سریع از جاش پاشد...دستی تو موهاش کشید و گفت:

-چی گفتی؟

این قدر صداش بلند بود که ترسیدم..چرا این جوری شد...مگه چی گفتم!

-ارمین من چیزه بدی نگفتم چرا عصبی میشی؟

انگار با این حرفم جری تر شد چون به سمتم خیز برداشت و با خشم گفت:

-انگار زیاد بدت نیومده نه؟؟؟؟واقعا که...

بعده این حرف سریع از به سمته در رفت و ازش خارج شد و به شدت به هم کوبیدش و من موندم و یه عالمه علامت سوال تو سرم..دهنم عینه چی باز شده بود فقط باید حواسمو جمع میکردم مگسای احتمالی داخلش نشن!

یه چند دقیقه همین جور با دهنه باز به در زل زدم که در باز شد و یه ایلی وارده اتاق شدن..

اوف خدا به دادم برسه..

ارمین تو این مدت خیلی غمگین بود...هنوز وقت نشده بود واسه پلیس همه چیو تعریف کنم..ولی رفتاره ارمین عجیب بود..چند بارم که خواستم باهاش حرف بزنم هر دفعه یه جوری خودشو کشیده کنار..از ارمین میترسیدم خیلی بد اخلاق شده بود..اصلا رفتارش سرد شده بود..

ارمین همین طور که لباسامو داشت میاورد به سمتم گفت:

-اینم لباسات تنت کن تا از بیمارستان بریم بیرون همه منتظرن...

لباسا رو به دستم داد..خسته شده بودم از این وضع ..

با خشم گفتم:

-میشه بگی چته؟؟؟من چه کاره خطایی کردم؟؟؟چرا این جوری میکنی اخه..

ارمین با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

-همین خونسردیت بیشتر عصبیم میکنه..این تویی مروارید؟؟باورم نمیشه این قدر راحت بگی
اتفاقی نیوفتاده که..

اصلا گیج شده بودم نمیدونستم این چی میگه به خدا..

فقط با گیجی نگاهش کردم که پوزخندی زد و از در خارج شد...

بلافاصله بعد از ارمین مادرش وارد اتاق شد و رو به من گفت:

-دخترم بذار کمکت کنم حاضر شی..

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون...

مادر جون دوباره شروع کرد صحبت کردن:

-الهی بمیرم برات مادر پوست و استخوان شدی..الهی خدا از شون نگذره..

بعد از تعویضه لباس از بیمارستان خارج شدیم..

اترین به سمتم اومد و گفت:

-مروارید بیا برو ارمین تو ماشین منتظرته...

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه متین کوش؟

اشاره ای به ماشینه متین کرد و گفت:

-اونجاس..

سری تکون دادم و به سمت ماشین ارمین حرکت کردم...

سواره ماشین که شدم به حالت قهر رومو برگردوندم...

وسطای راه بودیم که ارمین ازم پرسید:

نه به خاطره بچه نبود..خودت میدونی به خاطره چی بود..وقتی زنه ادم این قدر راحت از رابطش با کسه دیگه ای حرف میزنه و میگه مسئله ی مهمی نیست اون مرد خورد میشه..من الان داغونم مروارید..داغوووونم لعنتی..

بعده این حرف با مشت کوبید رو فرمونش..

اشکم یهو بند اومد و ساکت شدم..

این چی گفت؟! دیووونه شده؟!چیزی خورده به سرش؟!من راحت از رابطم با کسه دیگه حرف زدم؟!مگه من جز ارمین با کسه دیگه اییم رابطه داشتیم؟!این قدر مطمئن حرفشو زد که به خودم یه لحظه شک کردم..

یهو یاده حرفش تو بیمارستان افتادم که پرسیده بود بلایی سرت آوردن؟!اوف منم گفتم اره! چه گندی زدم..بلا منظورش اون بلا بوده؟من فکر کردم شکنجه و اینا رو میگه...یعنی خاک تو سرت مری که این قدر خنگی...

اروم گفتم:

-ارمین خیلی خری به مولا!

ارمین یهو برگشت سمت منو گفت:

-چی گفتی الان؟؟؟

ترسیدم ولی خودمو نباختم و با اخم گفتم:

-خری دیگه..تو از من پرسیدی بالاملا سرت آوردن منم گفتم اره چون خیلی شکنجم کرده بودن..نمیدونستم که منظورت اون چیزیه که توی سرته بابا!

ارمین یهو زد رو ترمز جوری که اگه کمر بند نبسته بودم حتم داشتم میمردم!!

با داد گفتم:

-چته تو؟خدا شفات بده بابا...

دیدم ارمین داره با جدیت نگاهم میکنه..

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-هان؟ خوشگل ندیدی؟

ارمینم اخم کرد و گفت:

-نخیر میمون ندیدم...

چشمام گرد شد..به من میگه میمون؟ بی ادبه پروی جلبگ..

با اخم گفتم:

-یعنی خودتو تو ایینه ندیدی تا حالا؟ یه نگاه به ایینه کنی میتونی به ارزوت که دیدنه میمونه
برسی...

ارمین خندش گرفت و گفت:

-خیلی پرویی...

-خودتی...

ارمین دوباره جدی شد و گفت:

-داری خرم میکنی؟

-چی میگی تو؟

تو خره مادرزاد هستی اصلا..اینو البته تو دلم گفتم!

-واقعا بهت تجا...

یه ذره من و من کرد و گفت:

-چی میگن یعنی بهت چیز نشده ..ای بابا...چیز دیگه..

تا تهشو رفتم که چی میخواست بگه...

با اخم گفتم:

-نخیر..بعدم فوقشم شده بود مگه تقصیره من بوده؟

ارمین نفسه عمیقی کشید و گفت:

– حالا که نشده بهتره راجبش حرف نزنیم فکرشم وحشتناکه واسم!

تو دلم گفتم:

– فکرش واسه منم وحشتناکه..

به خونه ی مامان بابای ارمین رفتیم که جلویه پام گوسفند سربریدن و قرار شد تا چند وقتی اونجا بمونیم که منم حاله بهتر بشه...

بعده مدتی که حالم بهتر به خونه ی خودمون نقل مکان کردیم...چند وقت دیگه عروسیه اترین و متین بود...خیلی واسشون خوشحال بودم...

بعده مدتی به سره کارمون برگشتیم..خبره خوشحال کننده این بود که ارتقاء درجه پیدا کردیم..من شدم سرگرده سوم و ارمین شد سرهنگه سوم! به شدت حسودیم شد! متینم شد سرگرده تمام... ارمین بهم گفت دیگه باید پامو از این جریانات بکشم بیرون و منم قبول کردم..من انتقاممو گرفته بودم پس دیگه کاری بهشون نداشتم حالا هر چی میخواست بشه..

حس میکردم واقعا خوشبختم...اترین و متینم ازدواج کردن و رفتن سره خونه زندگیشون...الان ۱ سال از اون ماجراها میگذره و منو ارمین در کناره هم زندگی میکنیم و به کارمونم میرسیم..هر دومون میخواستیم این کارو ترک کنیم اما نتونستیم...

فقط چند وقتی به موضوع منو نگران کرده اونم این بود که باردار نمیشدم...حس میکردم یه مشکلی وجود داره...تصمیم گرفتم حتما پیشه یه پزشک برم..

هممون خونه ی مادر پدره ارمین جمع بودیم که اترین خبره باردار بودنشو اعلام کرد..

یهو یاده بچه ای افتادم که از دست دادم...اشک تو چشمم جمع شد..سعی کردم با پایین انداخته سرم اشکامو پنهان کنم...اشکام بی اختیار رو گونه هام میچکیدن...انگار دیگه صدایی

نمیشنیدم..نمیدونم چه مدت گذشته بود که به خودم اومدم و دیدم صداهای اطرافم قطع شده..همون جور که سرم زیر بود اشکامو با دستم به شدت پاک کردم و سرمو بالا اوردم..

مادره ارمین سریع از جاش پاشد و اومد منو محکم گرفت تو بغلشو با گریه گفت:

-الهی بمیرم برات مادر..الهی خدا ازشون نگذره که باعث شدن بچت پر پر شه..

با گفته این حرفا اشکام بیشتر شد..

ارمین با ناراحتی نگاهم میکرد..اترینم با بغض نگاهم میکرد..

با خنده خودمو از مادر جون جدا کردم و گفتم:

-مادر جون چرا گریه میکنید؟والله میگن بچه باعثه عذابه! همون که ما نداریم خیلیم خوبه...وگرنه

یکی میشد عینه این ارمین خان خونه رو سره منه بدبخت خراب میشد..همین ارمین بسمه..

ارمین با اعتراض گفت:

-مروارید خیلی نامردی مگه من اذیت میکنم؟!

با خنده گفتم :

-کم نه!

رومو کردم سمت اترین و گفتم:

-حالا این نی نی چند وقتش هست؟؟

متین به جای اترین جواب داد:

-۳ هفته اشجی...

لبخندی زدم و گفتم:

-مبارکه...

به این ترتیب بحث عوض شد...

راستی همه ی اعضای اون گروه به اعدام محکوم شدن جز میترا که به کمک منو ارمین به تخفیف به ۷ سال حبس محکوم شد.. خیلی از این بابت خوشحال بودم و خدا رو شکر میکردم.. واقعا میترا بی گناه بود...

سره میزه غذا نشسته بودیم... همه داشتن غذاشونو میخوردن ولی نمیدونم من چرا اشتها نداشتم.. اولین قاشقو که وارده دهنم کردم همه ی محتویاته معدم هجوم آورد تو دهنم.. سریع از جام پاشدم و به سمت دستشویی دویدم و هر چی خورده و نخورده بودم اوردم بالا...

صدای در و شنیدم و بعده اون صدای ارمین که با نگرانی میگفت:

-مروارید؟ مروارید خوبی؟

ابی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون رو به ارمین که نگران اونجا ایستاده بود گفتم:

-چیزی نشده که.. فکر کنم مسموم شدم..

-بیا بریم بیمارستان..

با خند گفتم:

-نه دیوونه بیمارستان نمیخواد.. سرطان که نیست فکر کنم مسموم شدم الانم زشته اینجا ایستادیم بیا بریم پیشه بقیه..

ارمین سری تکون داد و به طرفه بقیه حرکت کردیم.. تا نشستیم سره میز مادره ارمین پرسید:

-دخترم خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون خوبم..

اترین با نگرانی گفت:

-بذار پیام معاینه کنمت..

سریع گفتم:

-وا نه اترین بشین سره جات ببینم... سرطان که ندارم..

ارمین با خشم غریب:

-مروارید..

خندم گرفت و بلند رو به اترین گفتم:

-تو حامله میشی من باید حالت تحوشو بگیرم و بیارم بالا!

همه خندیدن و اترینم سرخ شد!

مژگان یه دونه کوبید تو سرم و گفت:

-خاک بر سرت کنن نکبته بیشعور..برو بمیر..

واقعا چه قدر لطف دارن نسبت به من...

خودمو مظلوم کردم و گفتم:

-مژگان..

مژگان با جیغ جیغ گفت:

-اون از اون موقع که نگفتی پلیسی اینم از الان که تازه خبر میدی بارداری

بعده این همه وقتی که هی بهت میگم برو یه آزمایش بده...برو بمیر یعنی..

صدف با خنده گفت:

-مژگان تو که این قدر کینه ای نبودى قراره خاله بشی احمق!

مظلوم گفتم:

-بابا من یه درصدم احتمال نمیدادم باردار باشم اخه..دیروزم به خاطره حرفای تو بود رفتم آزمایش

دادم به خدا هنوز ارمینم نمیدونه..

مژده گفت:

-جناب سرگردو بگو باید با این نخودش بره سرکار..

از ته دلم گفتم:

-نمیخوام تا وقتی بچم به دنیا میاد کار کنم!

چشمای هر ۳ تاشون گرد شد..

صدف:

-تو که عاشقه کارت بودی..

با حسرت اهی کشیدم و دستمو گذاشتم رو شکممو گفتم:

-بچه ی قبلیم و از دست دادم دلم نمیخواه این یکیم از دست بدم بچه ها...

قیافه ی هر سه تاشون پکر شد...

با خنده گفتم:

-چرا قیافه هاتون پنچر شده حالا؟ جمع کنید بابا انگار اومدم مجلسه عذا..راستی بچه ها بچه ی

من دقیقا هم سنه بچه ی اترینه..باورتون میشه؟؟؟؟

صدف خنده ای کرد و گفت:

-مبارک باشه مروارید جون..

مژگان زد رو شونمو گفت:

-پس شیرینیش چی؟

خندیدم و گفتم:

-چشم شیرینیشم میدم..راستش بچه ها فکر میکردم هیچ وقت نمیتونم مادر شم...

مژگان دوباره یکی کوید تو سرمو گفت:

-خاک بر سرت...

این دفعه جیغ کشیدم:

-میکشمتنتنتنت...

مژگان که اوضاع رو این جوری دید سریع از جاش پاشد و شروع کرد به دویدن و منم به دنبالش!

-ارمین ولم کن..دارم میترکم به خدا دارم خفه میشم...

ارمین با خنده ی مهربونی گفت:

-دارم بابا میشم! نمیخوام مثله دفعه ی پیش کوتاهی کنم!

بعد دوباره قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت:

-پس حرف نزن و بخور..

با اخم نگاش کردم که گفت:

-تا نخوری از لواشکا و الوچه هات خبری نیست..

نامرد..

مطمئنم از گوشام دود میزد بیرون..

به ناچار بقیشم خوردم...

رو کردم و به ارمین گفتم:

-لواشکام؟!!

ارمین خنده ی شیرینی کرد و گفت:

-من قولم قوله خانوم ..

بعدم بسته ی لواشکامو بهم داد و منم حمله کردم بهشون..

ارمین در حالی که به خوردنه من نگاه میکرد گفت :

-چطور میتونی لواشکای به این ترشی بخوری..

بعدم چهرشو جمع کرد..

با در حالی که با ولع میخوردم گفتم:

–خیلی خوشمزس که..بیا تو هم بخور..

ارمین بیشتر جمع کرد و گفت:

–نه مرسی واسه بچه ها بهتره...

بعدم دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

–مروارید هنوز باورم نمیشه دارم بابا میشم!

با عشق بهش خیره شدم و گفتم:

–منم باورم نمیشه که دارم مامان میشم..اونم یه بچه از وجوده تو..یه بچه که پدرش تویی..

ارمین پیشونیشو چسبوند رو پیشونیم و زمزمه کرد:

–عاشقتم مرواریدم...

منم با چشمای بسته لبخندی زدم و گفتم:

–من بیشتر بابای آینده...

پایان...

۲۳/۶/۹۲

۲۰:۵۰